Thursday 8 МАРТ Четверг
۲۹ جمادی الاول

آستان قدس

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب حدیقة الحقیقه .... فارسی

مصنف سراینده حکیم سنائی غزنوی ....

مؤلف

خطی نستعلیق ۲۷ ....

چاپی

سال چاپ یا تحریر ۱۱ شوال ۱۰۷۸ عدد اوراق ۱۸۰ ....

جزء کتب ادبیات .... شماره ۲۸۰ ....

شمارهٔ عمومی ۸۳۶۰ .... شمارهٔ قبض ....

واقف سردار کابلی .... تاریخ وقف ۲ خرداد ۱۳۳۳

طول ۱۹ .... عرض ۱۲ .... گنجه ....

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

صحافی
جواد دهو کران

آستان قدس رضوی

حاجي عثمان ابرهيم

حكيم سنايى نك بعض قصايدى [illegible]
[illegible]

ديوان نائلى همايون

مستصحبه العبد الحقير عبد الرحيم
١١٩٦

الفقير كيشى محمد
دده
١٢١٦

يكنى اقلى

سال ١٣٤٨ خورشيدى
بازبينى شد

[illegible] آسمان [illegible]

[illegible] مثنوی حدیقه

از

دیوان حکیم سنائی [illegible]

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بی خرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین / همه از امر تو زمان و زمین

عرش با فرش جز ز مبدع نیست / عقل با روح پیک مسرع نیست

در جهان هر زبان که گویا است / از ثنای تو اندر و حالست

نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک / کان هزاران یکیست صد کم یک

هر یکی زان بجای خود منسوب / لیک نامحرمان از و محجوب

یارب از فضل و رحمت این دل و جان / محرم دید نام خود گردان

کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان

لا هو زان سرای روز بهی / بارگه شد حبیب و کیسه تهی

برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / چیست جز خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در همه جنس / هست چون فرش زیر نعلش عرش

ز آن ره بیند روان بستاند / آفرین جز برای قف بینش

آنک داند ز خاک تن کردن / باد را دفتر سخن کردن

واهب عقل و ملهم الباب / منشی نفس و مبدع ارباب

همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله سر گذشت و معاد

همه از او و باز گشت بدو / خیر و شر جمله سر گذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد اوست / باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان با کمالش آگه نیست

مقداست

اکه

دل و عقل از جلال او خیره / عقل و جان با کمال او تیره

بشکست جولان ز غزو آتش و یم / تک میدان او ز کنه و صفتش فهم

عقل اول نتیجه از صفتش / راه داده و را بمعرفتش

عقل را هم بسوخت آتش او / از پی رشک کرد مفرش او

نفس و هم و کیش کرد و پست / عقل در مکتبش نو آموزیست

چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزور بپیش خط خدای

عقل را خود بخود چو راه نبود / بس لبش بایستگی و را بستود

کامل از فرید با عقل است / برتر از برگزید با عقل است

عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده از در او

عشق را داده هم بعشق کمال / عقل را کرده هم بعقل عقال

عقل مانند ماست سرگردان / در ره کنه او چو ما حیران

عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او

گر نه ایزد و را نمودی راه / از خدای کجا شدی آگاه

بدلیلی عقل ره نبری / خیره چون دیگران مکن تو خری

فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست

عقل او عقل است و جان جانش / آنک زان برتر است [illegible]

باتقاضای عقل و نفس و حواس / کی توان بود کردگار شناس

فصل فی المعرفت

بجز او هیچ کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت / عجز در راه او شناخت شناخت

گر دست گرفت مر ورا بشناس / ورنه کی شناسدی بعقل و حواس

بدلیلی حواس کی شاید / گوز بر گنبد قبه کی پاید

ای شده از شناس خود عاجز / کی شناسی خدای را هرگز

چون تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی

چون نه‌ای سر شناختنش / چون تو هم کی شناختنش

هست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل

غایت خلق در رهش غیرت / مایه خلق سوی او حیرت

وهمها قاصرست از وصافش   فهمها بهرزه میزند لافش
صفاتها
انبیا زین حدیث سرگردان   اولیا زین صفتها حیران
عقل و جان نا مراد و مالک اوست   منتهای مرید و سالک اوست
عقل را رهنمای هستی اوست   هستها زیر پای پستی اوست
فعل و خارج از درون و برون   ذات او برتر از چگونه و چون
ذات او برتر از ره ادراک   عقل را جان و دل در آن ره خاک
عقل بی کحل آشنایی او   بیخبر بوده از خدایی او
چه کنی وهم را بجستن جنس   کی بود با قدم حدیث حدوث
بحث از راه عقل و وهم و حواس   جز خدای ایچ کس خدای شناس
عجز در صفتش کم روی بنماید   عقل را جان و عقل بر باید
عقل کانجا رسید سر بفکند   مرغ کانجا رسید پر بفکند
هر که چه راه ست گفتی از این عبار   گفتی او را شریک نیست مدار
جز بحس کی بات و نفس حدیث   کند و در قدم حدیث حدیث
ور تحقق و تو بت صفتش   کنه تو می بسست معرفتش
عقل را خود کسی نهد تمکین   در مقامی که جبرئیل امین
کم ز گنجشکی آید از هیبت   جبرئیلی بدان همه صولت

فصل فی التوحید والوحدت

احد است و شمار از و معزول   صمد است و نیاز از و مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم   وان صمد نی که حس داند و وهم
نه عدد زان نه اندکی باشد   یکی اندر یکی یکی باشد
در دوی جز بد و سقط نبود   هر کجا اندر یکی غلط نبود
تا بدان از درون شمار و شکیست   چه یکی چون چه دو که هر دو یکیست
تو چه آگاه دیو با دل قین   چه [illegible] و چونه همین
نه نوکیش هست از نوی   ذات او برز چنانی و چونی
هست از بهر طالب عاجز   هل و سن گفتن اندر و جایز
کس نگفته صفات مبدع هو   چند و چون و چرا چه و کی و کو
مبدا و قدرتست و نه به لقاش   اندرون حکمتست و نزول عطاش

قدمتیش

قدمتیش جلال قهر خطر   اصبعتیش نفاذ حکم قدر
نقشها علم و قدرت او بنگر   همه با او و او همی جو بند
جنبشش نور سوی نور بود   نور کی ز آفتاب دور بود
با ته جوش ازل بپرید آید   بکه احد ولیک دیر آید
در ازل بسته کی بود عملش   نیک غلامست خانه زاد ازلش
کی مکان باشدش ز پیش و ز کم   که مکان خود مکان ندارد و سم
تا مکان آفرین مکان چکند   آسمان گر خدا آسمان چکند
آسمان دی ببود و امروز نیست   باز فردا نباشد و نور نیست
پرتو ذره پیش ستر و قان   یوم نطوی السماء را بر خوان

عارفان چون دم از قدیم زنند   ها و هوی راهبان دو نیم زنند

فصل فی التنزیه

دهر نه قابلست قدمی را   طبع نه باعثست کرمی را
ما وست از کهنه و نو نیست   اوست کز هستها جز او نیست
بنهایت نه ملک او معروف   به بدایت نه ذات او موصوف
از درون نیست نگاشت صفتش   نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
فعل آتش برون ز آلت و سوست   بس که هوتیش پاک از کن و هوست
وز برونست نگاشته افلاک   از چه از باد و آب و آتش و خاک
داده خود سپهر بستاند   نقش الله جاودان ماند
آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ   باز نستاند از تو هر گز رنگ
آوریدت ز صنع در تکلیف   کرد جعلش ترا بخود تعریف
گفت گنج بدم نهانی من   خلق الخلق تا بدانی من
کنجی
بکنارد تو فلک بجهاد   رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید
کرده از کاف و نون بدو تعیین   دیده را یک دهان پر از یاسین
زیر گرد و دون ز امر و صنع خدای   ساخته چار صنع بر یکجای
همه اضداد لیک از امر آله   همه با یکدگر شده همراه
همه تا ابد ز امر قدیم   زرفه بیرنگ در سرای قدیم

چار گوهر بسعی هفت اختر / شده پیرنگ را گذارش گر
نیست گویی جهان زشت و نکو / جز ازو بد و زو بلک خود او
همه زو یافته نگار و صور / هم هیولای اصل و هم پیکر
عنصر مادهٔ هیولا بی / صبغ و الوان جا آید گاهی
همه را غایت تباهی دان / نردبان پایهٔ الهی دان

فصل فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب بود اندر جای / سوی او کی شود رت راپای
سوی حق شاهراه اصل نفس / آینهٔ دل زدودن آمد و بس
پیش آن کش بدل ستمکی بنود / صورت و آینه یکی بنود
گرچه در آینه بشکل تو بی / آنک در آینه بود نه تو بی
ونکه یی تو چو آینه دگرست / آینه از صورت تو بی خبرست
آینه صورت از سفر دورست / کان پذیرای صورت از نورست
نور خود ز آفتاب بر بدیست / عیب در آینه ست و در دیدست
هرکه اندر حجاب جاویدست / مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی نیروست / از پی ضعف اوست نه از وست
تو نبینی جز از خیال او حواس / چون تو نایی خط و سطح و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی / سال و مه مانده در حدیث بطی
گوید آنکس درین مقام فضول / که تجلی نداند او ز حلول
گاهی کهست نور در میغ / آبگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر / دیو رویی نماید از خنجر
هرچه روی دلت مصفی تر / زو تجلی ترا خوبتر
چون ز آمیت فزونش بود اخلاص / گشت بوبکر و تجلی خاص

فصل فی حفنات قوم هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و اضل سبیلا تمثیل العمیان [illegible] الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور / واندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی دران مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت

مردمانرا ز بهر دیدن پیل / آرزو خاست زان چنان تهویل
چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدند از آن عوران
هریکی را ملمس بر عضوی / اطلاع او فتاده بر جزوی
هریکی صورت محالی بست / دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند / بر ایشان دگران فراز شدند
صورت و شکل پیل پرسیدند / وانچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و هیکل پیل / هریکی نازنان دران تخییل
آنکه دستش بسوی گوش رسید / دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم / صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید زی خرطوم / گفت گشتست مرمرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست / سهمناکست و مایهٔ تبهیست
وانکه را بد ز پیل ملموسش / دست و پای سطبر پربوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است / راست همچون عمود مخروط است
هریکی دیده جزوی از اجزا / همگانرا فتاده ظن خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نی / علم با هیچ کور همره نی
جملگی را خیالهای محال / همچو امانت غطفره بجوال
از خدایی خلایق آگه نیست / عقلا را درین سخن ره نیست

فصل فی صفات الله تعالی فهو معقول والکیفیة مجهول

آن یکی گفته جسم و یکی بار / بیهده گفتها ببرده چار
وان یکی اصبعین و نقل نزول / گفته و آمده براه حلول
وان یکی استوا و عرش و سریر / کرده در عالم خویشتن تقریر
وان بگفته ز خری قعید جلوس / بسته بر گردن از خیال جرس
وجه گفته یکی و گرفت یمین / کس نگفته دراک بطلبک این
زین همه گفته قال و قیل آمد / حال کوران و حال فیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون / انبیا را شده جبلی فنون
عقل را زین حدیث پی گم کرد / علما را علوم [illegible] کرده

چنان

تباه

گفت

همه بر عجز خود شدند مُقِر　　وای آنکو بجهل گشت مُصِر
متشابه بخوان و رد بآویز　　وز خیالات بیهده بگریز
آنچه نقل است جملهٔ آمنّا　　وانچه اخبار نیز سلّمنا

التمثیل فی اصحاب العقل

زادمردی ز غافلی پرسید　　چون وراسخت جلف جاهل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی　　یا جز از نام بیش نشنیدی
گفت با پاست خورده‌ام بسیار　　صد ره بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت زادمرد حکیم　　اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بجهل نز عسل میدانی　　بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد　　نفس دیگر کسی چه پرماسد
آنکه او دست و پای را داند　　او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند ازین معنی　　تو چرا سر زه میکنی دعوی
چون مقوی برین سخن برهان　　پس بدانی مجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا　　خامشی به ترا تو تُرّهات مخای
علما جمله هرزه میلایند　　زین نه برپای هر کسی بافند

فصل فی تقدیسه قبل ذکره

جانت از دوزخ اشتباه مکن　　خاطرت را محال خانه مکن
گر به بیهوده در محال مگرد　　بر در خانهٔ خیال مگرد
از خیال محال دست بدار　　تا بدان بارگه بیابی بار
کان سرای بقا برای تو است　　وین سرای فنا نه جای تو است
آن سرای بقا ترا است معد　　یوم بگذار و جان کن ازپی غد
در جهان زشت و نیک در حیب است　　تا خلف زادگان آدم راست
پایه پایه سوی بام بلند　　تو بیک پایه چون شوی خرسند
پایهٔ اوّل اندر و حلمست　　که بتحقیق خواجه علمست
علم بی حلم شمع بی نور است　　هر دو با هم چو شهد زنبور است
شهد بی موم شفای بیمار است　　موم بی شهد تا سبب نار است
جمع کرده برادر این پایه　　خرد و جان و صورت و مایه

توحقیقت

تو حقیقت بدان که در عالم　　از برای نتیجهٔ آدم
شده در رحم یکدگر پایه　　خرد و جان و صورت و مایه
هست از مهر آسمان ازل　　نردبان پایه نه ز علم و عمل
مهر بالا و شیب منزل را　　حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه اگرچه آن شیخی　　دست و پای بزن زیان نکنی
هر که او تخم کاهلی کارد　　کاهلی کافریش بار آرد
بتر از کاهلی ندانم چیز　　کاهلی کرد رستمانرا حیز
از پی کار آفریدستند　　جامهٔ خلعتت بریدستند
تو بخُلقان چرا شوی قانع　　چون نکردی بدان خلل طامع
در دو عالم یکی کند صادق　　سه سه منزل یکی کند عاشق
مُلک و ملکت از آنکه بدست آری　　چو مهی شصت روز بیکاری
هر کرا عون حق حصار شود　　عنکبوتیش پرده دار شود
زهر در کام او شکر گردد　　سنگ در دست او گهر گردد
عقل درمانده اندرین درماند　　هرکه درماند او که زین درماند
سوسماری ثنای او گوید　　اژدهایی رضای او جوید
نعل او مغز عرش را ساید　　نعل او زیب فرش افزاید
ترسم از جاهلی و ناوایی　　تا کمان بر صراط درمانی
جاهلی مر ترا بیار و بهد　　تا ترا کوکنی کوکنار دهد
لقمه دیدی که مرد مینجابد　　زان همیان کند می برون آید
بوده پیش جراد و مرغ دستور　　دیده تا بحراس و لقعوز
داشته زیر پستای تو پای　　که نگهداشتش خدای خدای
ازپی حفظ مال و نفس و نفس　　او ترا بس نکرده زو بس
اعتماد تو بر سک و زنجیر　　پیش بینم که بر سمیع و بصیر
نور ایمانت را درین بنیاد　　اتّهمنی و سکی بالغارت داد

التمثیل فی نوم نحو نون الزکات

زادمردی حکیم پیش پسر　　داد جنت بین هذا در بدر
گفت با بغیت من زین گهر　　گفت ای پور در خزینهٔ نهو

قسم تو بی وصی و بی انباز / پس بحق داد او دهد بتو باز
او بسنگ خود کارساز و مولاست / او نه بس بر تو او دهد تنها
ای بجز کارساز جای خطاست / نکند بر تو ظلم از آنها نیست
مر یکی را عوض دهد هفتاد / گر دری بست بر تو ده بگشاد

فصل فی الحکمة و سبب الرزق

آن نه بینی که پیشتر ز وجود / چون ترا کرد در عدم موجود
روزیت داد نه مه از خوناب / کردکاری حکیم بی چون نی
در شکم مادرت همی پرورد / بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق چست بر تو ببست / روز و شب پیش تو دو چشمه روان
لقمت کین بپروران همی اشتام / کل هنیئاً گسست بر تو حرام
چون بتو دست نظام بعد دو سال / شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای / زین یکی برد و زان بدیگر جای
کرد و دو در ببسته کرد رواست / عوض دو چهار در برخاست
زین ستان زان بر دو به پیروزی / گرد عالم طلب بهیج روزی
چون اجل ناگهان فراز آید / کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پای از کار / بدل چار بدهدت ناچار
در لحد بر چهار بسته شود / هشت جنت ترا خجسته شود
هست در خلد بر تو بگشایند / حور و غلمان ترا به پیش آیند
تا بهر در چنانکه خواهی شاد / میروی ناوری ز دنیا یاد
ای جوانمرد نکته بشنو / وز عطای خدا نومید مشو
چون ترا داد معرفت یزدان / در درون ولایت نهاد بیان
خلعتی کان تراست هیچ جهیز / نستاند بروز رستاخیز
گر ترا دانش و درم نبود / گو ترا او دهد پسیچ کم نبود
او بعجز از درت نه بلی عار / او عزیزت کند مگردی خوار
آنچه داری تو دل بدان مسپار / آنچه او داد استوار آن دار
رو جز سر نهی نیابی باز / چون بدو آوری او دهد بتو باز
زر بایش دهی خبیث سوزد / زر صافی ترا بیفروزد

کرد دو در بر تو

بدو

بد و او سوخت نیک او بتو / دولت چرخ سر نهاد بتو
نفع آتش اگر سقیم ترست / آتش آبی ازو کریم ترست
تو ندانی ز نیک و ز بد را / جان او به ترا که تو خود را
بار مارست چون رهی ز روش / مار بار غمست چون روی بهش
ای صدف جوی جوهر لا / جامه و جان بنه به ساحل لا
هست حق خبث بیست بگراید / زاد این راه نیستی باید
تا تو از نیستی کله ننهی / روی را در بقا بره ننهی
چون تو با نیست شوی بحق پویی / چون شوی هست راه رزق جوی
خبر بگذار قصه‌های محال / از پی نفس شوم و حرص و نعال
سبب بد شد ارادی او / نفس مهتاری و بادی او

فصل فی المجاهده

در ره شرع فرض و سنت خویش / سنت حق شمر نه سنت خویش
نور بخشش الیقین و تلقین اوست / هم جهانبان و هم جهانبین اوست
مهربانتر ز مادر و پدر است / هر ترا او بخلد راه بر است
چون بپستد تن گران او را / کی شناسد روان و جان او را
سنگ بارست لعل کان آنجا / بو الفضول است عقل و جان آنجا
بی زبانی ترا زبان تو بس / پرزه گویی و غم زبان تو بس
از پس کفر از اجل دین مان کرد / لب بافی سپید بین مان کرد
منت کردکار هادی دین / آدمی را ز جهل کرد گزین
حضرتش را برای ماده و نر / بی نیازی ز تیغ و پیغمبر
کرده از بهر رهبری شش میر / کرده را بنی سگی را پیر
تو مرا نزا که رخ بحق نارد / بت شمر هر چه داند و دارد
روی بتافته ز حضرت حق / من نگویم که فرد مست الحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت / زانکه تا جست سگ مراد بیافت
سگ ببینی اگر چه فربه شد / نه ز تازی بکار تا به شد
روز که بود که پرده در باشد / شب سگ باشد که پرده گر باشد
هر که آمد بزور گوش او آرد / خود نیامد که لطف او غم آورد

بر حریت لطف او تمام بود   چرخ زانیس تو اعلام بود
هم از و وان که جان سجود کناد   کابر سیم ز آفتاب جود کند

فصل فی الهدایة

هر هدایت که داری ای درویش   هدیهٔ حق شمر نه کردهٔ خویش
آل برمک ز جود کس نشنند   با سخاوت جو همنفس گشتند
نام ایشان جو روح باقی ماند   ورچه گردون فنای ایشان خواند
اهل این روزگار گرچه خوشند   جون مگس بخوخ چشم و دیده کشند
بسخن جون شکر همه نوشند   بسخا دل در نثار و جان
جون تو از بود خویش گشتی هست   کمر ره ببند در ره الست
جون کمر بستی ایستادی تو   تاج بر فرق دل نهادی تو
تاج اقبال بر سر دل نه   پای اقبال بر خود و کل نه   ازو بار بر
کرت باید که سست گرد و زراه   اولا پوستین بکار زره
گرچه غافل بر این عمل خندد   لیک عاقل جز این نپسندد
پوستین باز کن که تا در شاه   پوستین در نبیست اندر راه
در رسش خوانده عاشقان بر جان   آیة کل من علیها فان
ان سفیهان که زرد و طرار اند   عقل را جهره زهر زن وار ناند
زرق و تلبیس محرقه بخرند   سوی توحید و صدق ننگرند
دیدهٔ عقل را اگر اینست حق   دیدهٔ رنگ بین نه بیند حق
خلق را ذات حق نما بد او   در کدام آینه در آید او
جون برون آمدی ز جان بجای   پس بدانی خدای را بخدای
ور ره صدق نفس بگذار   خیز و زین نفس شوم دست بدار
فعل و آلتش برون ز آلت دان   سوی کنه هویتش نیست بیان
کن او حرف نیست بی نوا مرد   هو و بحر است بی هو و مرد
ذات او سوی عالم و عارف   برتر از ما و کیف وز کم و لم
صنع او عدل حکمت است و جلی   قهر او مکر نیست و خطی
پیکر آیت کل ز شوقش عور   لعبت چشم و دل ز کهنش کور
عقل آلوده از پی دیدار   از پی کوی کشته موسی وار

جون

جون برون آمد از تجلی پاک   گفت بر گوش او که تبت للک
صفت ذات و بعلم یاران   نام ناکس نه از نیک برخوان
وصف او زیر علم نیکو نیست   هرچه در گوشت آمد آن او نیست
نقطه و خط و سطح بر صفتش   هست جون جسم و بعد ششش
مبدع آن سر از ورای مکان   خالق این سرا ورون زمان
هیچ عاقل ورو نداند عیب   او بداند در دلت عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار   تو زنا کرده بد دل تو کذار

فصل فی التقدیس

کاف و نون نیست جون نبشته ما   جیست کن سرعت نفوذ قضا
نه ز تحجیر نیست دوری و نزدیش   تنز تصعیه سمت خشم و خشنودیش
عماش از کفران و نه دین   صنعتش از آن شناسنده این
پاک از اینها که غافلان گفتند   پاکتر ز آنکه عاقلان گفتند
و هم و خاطر دلیل نیکو نیست   هرکجا وهم و خاطر است او نیست
وهم و خاطر ز آفریده اوست   او هم و عقل نو رسیده اوست
ز آنک اثبات رنگ او ره نیست   همجو اثبات ما وراهمیست
واند عمی که ما دری دارد   لیک جوی بو هم درناید
و هم ازو نار عشقوار ازجوی   رشت و نیکو درون و بیرونی
در جبینی عالمی که ز دو فرش دو   رشت باشد تو او بوی او تو
گر نکویی بدو نکو نشود   ور نکو بی تو باشی او نبود
گر نکو بی ز بن لعضی باشی   ور نکو بی خنب بهی با بنی
با تو جون رخ در آینه پر نور   ترره اتحاد با بینی دور
جون برون از کجا و کی بود او   کوشهٔ خاطر تو کی بود او
ابجهیا تو بیش ازان ره نیست   غایب و هم نیست اندیشت   اندیشت
ماده بویان جو سوی او پویند   آنک انک بهرزه آمیب گویند
با ز مردان جو تاختند در کوی   طوق در کردند کو کو کوی
خواهی بیت لب خواهی بیجم   هیچ بر هرزه نا فریده حکیم
عالم است او بهرجه کرد و کند   تو نداری بداشت در دکند

در رتبت علم نیست در علمش   تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده هرچه میخواهدش   هر کرا بیش حاجت است بیش
همه را داده آنچه در خور   از پی نفع خیر و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید   و آنچه هست آنچنان همی باید
تو مکن در میانه هیچ فضول   راست آید بدین کن تو قبول

التمثیل فی اصحاب الغفلة

ابلهی دید اشتری بچرا   گفت نقشت همه کژست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار   عیب نقاش میکنی هش دار
در کژی من مکن بعیب نگاه   تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد   از کژی راستی کمان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر   گوش خر در خورست با سر خر
نیست شایسته گر نباید چشم   طاق ابرو برای جفتی چشم
چهره ساز از بها نیز و شد   چشم خورشید بین ز ابر کشد

التمثیل لعین الاحول

پسری احول از پدر پرسید   کای حدیث تو بسته را چو کلید
گفت احول یکی دو بیند چون   من نبینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کژ شمار بدی   بر فلک مه که دوست چار بدی
پس خطا گفت آنکه این گفتست   کاحول از طاق بنگرد جفتست
نرسیم اندر طریق شارع دین   همچنانی چو احول کژ بین
یا چو ابله که با شتر پیکار   کرد بیهوده از پی پیکار
قبلهٔ عقل صنع بی خللش   کعبهٔ شوق ذات بی بدلش
روح را از خرد شرف او داد   عقل را از کنه لطف او داد
نیک داند خدای بایست را   حکمتش مانع است اجابت را
گرچه باشد که سؤال مجیب   ندهد گل بگل خورنده طبیب
گل خورد کسی که گل خاید   کی دهد گلش اگرچه دل خواهد
کی شود بی سبب نمود تو   بوده حق چو عقل بوده تو
همه را از طریق حکمت داد   آنچه بایست بیش از آن همه داد

بیل

بدل را آنکه گر بدر و دوست   گوهران گوشت تعبدان با پوست
کوه اگر پر ز مار شد مشنج   سنگ خسته تریاک نیست هم ده   در کوه
ورنه گنده دم بدل کمان واری   کفش و نعل از برای آن واری
شپشش را مست اخته هست   کیک را گوش یال چون حیت
در دو عالم از آن او دستی   هر یکی از لزاز و دانست
در هم او گجنت از پی التصویر   گوه رجعت بر و گوی اثیر
معتدل گشت جنبش با کل را   سردی مغز و گرمی دل را
جگر و دل ز معده و شریان   سوی تن تیسیه باد کرده روان
تا چه را تو اسطه دم و چون   جان و جسد این بجنبش آن بسکون
ملکوت و ملک در عالم   زیر تخت نور و تخت ظلم
کرد بجشش تن و مایه در صنع   چون بگسترد سایه را به صنع
ملک از بهر لطف جا بداد او   ملکوت از شرف و انداد او
تا درون و بیرون پذیرد قوت   تن ز ذو الملک و جان ز ذو الملکوت
هست حق را ز بهر جان شریف   اندر اثنای صنع لطف لطیف
داند آنکس که خود و دان باشد   کانچه او کرد خیر آن باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد   سخت نیکست از ز دنیا بد بد
سوی تو نام زشت و نام نکوست   ورنه نزد عطاست هرچه از دوست
به بجز خلف بجز نکند   خود نکو کار هیچ بد نکند
بد از و در وجود خود ناید   همه حاجت نکو و همه خرما
بخدایی بدانه چون شاید   باشد از ما و ران ما بر ما

بخدایی سزا مر درا دان
سنت و شبکه گرت مرد را خوان

فی اصحاب الغفلة

آن نبینی که طفل را دایه   گاه خرسندی و ولیکن پایه
گاه بندد در آنکه گهواره   گاه خرسندی بر نهندش گهواره
گه ز ناز و صعب گاه بنوازد   گاه در پیش کند بیندازد
گاه بوسد بمهر رخسارش   گا بنوازد و گه شد بارش

هر دو یکسانه چون نگاه کند / خشم و سیم و زر او آکند
بور ... گوید نقش نیست مهر را به / بر او هست طفل کم سایه
تو چه دانی که وایه بنیاید / شرط کار این جهان همی باید
بنده را نیز کرد کار بشرط / همی کاندر بجمله کار بشرط
الحذر باید همه چار روزی / گاه حرمان و گاه پیروزی
کاینه مهند ز گوهر تاج / که بدان کی در آکند محتاج
تو بحکم خدای راضی شو / ورنه بخروش و پیش قاضی شو
تا ترا از قضاش برهاند / ابله آنکس که اینچنین داند
نوش دان هر چه زیر او باشد / زشت و زیبا همه نکو باشد
هر چه هست از بلا و از فتنی / خیر محض است و شر عاریتی
آنکه از دو جهان بگفت فیکون / چون کند بد بخلق عالم چون
خیر و شر نیست در جهان سخن / لقب خیر و شر بهشت کو من
اندران کان بود آفت افاق / هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک آن را ایک / زهر این را غذا و آن را مرگ
چون ترا از درون دل بنگشت / آینه نور پیش روی تو داشت
تا ترا اگر تیز خشم نکرد / تا ترا خشم تو بخشم نکرد
سنگ سنگست که بخنبی و ربی / تو چو لعل از درون حقه بهی
سبحه مهر نیه دارد شاه / لعل مهر خزینه دارد شاه
پای طاوس اگر چه بد بودی / بشب و روز جلوه گر بودی
آینه گر چه هست روی سیاه / بودی کس نکردی ایچ نگاه
زانکه روی به بود چون شب باد / پیشت او خوه سیاه و خوه سپید
کر تو مانده کانست در آدم / نقش بند قلم نگار قدم
خرد و جان و صورت مطلق / همه از امر دان و امر از حق
آتش و آب و باد و خاک و فلک / زیر دستش عقل و جان نبات و ملک

فصل فی صفت قدرته

نقش بند برون کارها اوست / نقش دان در درون دلها او
مبدع هست آنکجا هست او / صانع هست آنکجا در دست او

کرده

۹

کرده در راه با جو انجم دوان / در هوا شمع و شمعدان گردان
ساخت دولابی از زبرجد ناب / کوزه سیمین نشست بر دولاب
صنع او را مقدم است عدم / ذات او را مسلم است قدم
عقل را کرده قائل صورت / مایه را کرده قابل صورت
عقل را داده راه بیداری / تو بهستی عقل را چه پنداری

فی التعظیم والقدرة

اوست بی رنگ مایه بکار / نعمتش گر نگویی بگوی بکار
کرده در رشته ره عاشق معاد / فعل قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن / قوتی را بر فعل آبستن
هر چه آمد بفعل سیاستش را / هر چه در قوتست زایش را
راه دین صنعت عبارت نیست / جز خرابی درو عمارت نیست
هر که گشت از برای ره خموش / سخن او حیات باشد نوش
چون تو گشتی خموش منطیقی / ور بگویی بسان بطریقی
گر نگویی ز کار بلی بنود / ور بگوید زجا بلی بنود
در خموشی بتوده اندیشی / گاه گفتن بتوده لغو بریش
بسته از جد عشق در جهت طلب / بر گریبان روز دامن شب
روز و شب را بمبسط القصاف / مشتوی داده نه بهزل گزاف
از درونش چو بوی جان تابند / بی زبانان حکم زبان تابند
دلش از بند ملک بر بایند / ملکوت جهانش بنمایند
تا کند عقلش از بلا رازی / گرد میدان عرش پروازی
عرش چون فرش زیر پای آرد / جغد باشد ولی همای آرد
خواجه این وان سرایا شود / بنده مخلص خدای شود
خود را عقل روی بنماید / منتش از نور خود بیاراید
لطف او سایه‌گاه بر دل / پس بگوید که کیف مد الظل
چون ز دل جان او بیابد لمس / روی بنمایدش جعلنا الشمس
چه کند طره گوا ز نشی حس / طره گوی نور خویشتن بس
آن چراغ ترا بس است امید / خود برآید بتافتن خورشید

خویشتن

صرصر ... انبغاند / جان آن پنجم عطف بستاند
مصطفی گفت چه ازان مرشد / دست مهر خلیل ازو شد
داد او را وفای دینش داد / زینت و تربیت و بخشش داد
آه بی راه نیست راه شما / راه اگر هست نیست آه شما
پس جدا از میان او چه رفت / ماند آه مجرد است بگفت
آه ماند است یادگاری ازو / ملت از غم نمود هر کاری ازو
همه از راه بندگی در رسید / چون خزان سال و ماه برخورید
روز مهر و خروس کی باید / چون بود وقت خود برون بار
چون اگه کنیاک باشی و که بد / رست از خود بود امید بجود
چون شدت دی ز عقل ... سایید / پس تو یکسان شناس بیم امید

فصل فی عدل الامیر و امن الرعیة

کرد روزی عمر بره گذری / سوی جوی که کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی / کرد هر یک همی سرافرازی
هر یکی از پی منازعتی / هیمنه‌ی ز خود مسارعتی
کودکان زو گریختند بتفت / جز که عبد الله زبیر نرفت
گفت عمر ز پیش من بجه تن / او بنزدیکی بگفتا من
چه گریزم ز پیشت ای بکرم / نه تو بیدادگر نه من مجرم
همه چون حلقه دین و داد بود / خلق را از عدل دل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد / ملک خود داد سر بسر بر باد
لیک بس در ور و سر سستی / وز بدی جمله عهد بشکستی
این جهان شو ز غیرت او ریش / که و گر باید نباید از پا ریش
چون گرفتی تو عدل پیشه خویش / هر که فتنه بود دو منزل پیش

فصل فی ذکر التسبیح و التهلیل

ذکر بر دوستان و کم سخنان / چه شماری بیان به زنان
جو رها چه گم او همه دل است / عمر بی یاد او همه بادست
آنکه گریان ز سنگ خندان است / دل که بی یاد او ز دست شدان است
شدی ایمن چو نام او بردی / در طریقت قدم نیفشردی

تو بیادش زبان چو گل کن تر / تا ... چو گل گند زر
سیر جان کرده جان تجرد را / تشنه دل کرده عاشق خود را
یکزبان از ورش مشو غایب / تا بود رای و عزم تو صائب
کار نادان و کوته اندیشه است / یاد کردن کسی که در بیشه ست

فصل المرید الرشید الی الشیخ السعید

نوری از بایزید بسطامی / از پی طاعتی بشکو نامی
کرد بشکوه سؤالی و بگریست / گفت بر ما بگو که ظالم کیست
پیر زی مرد را جواب بداد / شربت روی هیچ ز کتاب نهاد
گفت ظالم کسیست که بروزی / که یکی لحظه در شبانروزی
کند از غافلی فراموشش / بنود بنده حلقه در گوشش
کرد فراموش کرد بیش نعیبی / ظالمی نیست خیره چون تو کسی
ور بوی حاضر و بری ز نفس / نیست کردی ز حزم احکامش
این جهان یاد کن که از دل و جان / تستوی غایب از زبان بزبان
یاد دار این سخن از آن بیدار / مرد این راه چیست در گزار
فاعبد الرب فی الصلوة تراه / ور نباشی چنین تو لا غوثاه
این جهانش بجهد هست در گو بیان / که همی بینیش برای العین
که چه چیست و را همی بیند / حال تو تا ترا همی بیند
ذکر جز در ره مجاهد نیست / ذکر در مجلس مشاهد نیست
رهبرت اول ارچه یاد بود / رسد آنجا که یاد باد بود
زانکه غواص از اندرون بحار / آب جوید کشد هم البته زار
فاخته غایبست کو یاد کو / تو اگر حاضری چه گوئی هو
حاضر آنگه شوی که در ثامن / حاضر دل بوی نه حاضر تن
تا درین خطه تکابو یی / با همه بیشی با همه روئی
مرد کی خلق و زندگی زینت / هرچه گفتند مغز آن اینست
هر که شد لحظه ز خود خوشنود / بالعنا بند شد به فوج و دود
که بدین اصل منصب از اینست / جز کسی کس سر مسلمانیست
عشق آهنگ آن جهان کردن / شرط بنود حدیث جان کردن

تو لا غوثاه

خشنود

این کسانی که مر ورا همند	ز غم جان و دل نه آگاهند
چون که شستی ز نام ننگ تو روی	چشمهٔ زندگیست آنجا جوی

فصل فی دار الغرور والنجاة بغیر سرور

اجل آمد کلید خانهٔ راز	در دین بی اجل نگردد باز
تا بود این جهان نباشد آن	تو نباشی نباشدت یزدان
سابقه نامه بعد آورد	ازلی تو بجا لمت ببرد
تا زنی در زمانه خواهی زیست	تو ندانی که اندر آنجا چیست
سحی نامه خدای عز و جل	بر نکیر و ملک که دست اجل
تا دعم اوستی ز تو ببرد	صبح و بینت انزری جان ندهد
سرد و گرم زمانه نا خورده	نرسی بر در سرا پرده
تو ندانی خبر ز عالم غیب	تو شناسی از هنرها عیب
حال آن جای صورتی نبود	چون دگر کار عادتی نبود
جان بحضرت رسد بیاساید	وآنچه گوشت است بخاید
چون رسیدی بحضرت ز زبان	پس از آنجا روانه کرد و جان
رخش دین آشنای زاغ شود	مرغ راز از قفس بباغ شود
یا حیات تو دین برون آید	شب مرگ تو روز دین زاید
گفت عمر و خبر درین معنی	که سخنهای اوست چون فتوی
خفته اند آدمی ز حرص و غلو	موت چون رخ نمود انتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند	همه در عالم خراب درند
آن همانی که پیش ازین باشد	رسم عادت بود نه دین باشد
ورنه دینی که زین حیات بود	دین نباشد که ترهات بود
دین و ملت در عدم زانست	که زن ازبرای کم شد لنت
چه زیان دارد از بهیم و گزند	بلکه ترا قدری شنوی چو سپند
پیش مردان راه رخ معفر وز	خویشتن را تو چون سپند بسوز
عجز و دینا سری داری	گر تو با حق سری داری
مرد کی دنها و خود خفتد	شیر سند وقت خویش خود شکند

ای

ای ز خود سیر گشته چون الست	ای درونا نشسته در کوی لست
گر تن و جان خود بری کردی	گر تو تنهایی بلشکری کردی
هیچ همتای روی شهد مزن	چون نمودی بپرده سپند بسوز
آن جمال تو چیست مستی تو	وان سپند تو چیست هستی تو
لب جو بستان دین باشد	عیسی مریم آستین باشد
خویشتن را درین طلب بگداز	ورع صدق جان و دل در باز
جهد کن تا زنیست هست شوی	ور نشانی خدای هست شوی
باشد آنرا که دین کند مستش	گوی و چوگان دهر در دستش
مرگ آنرا که در آنجا است	خلعه در گوش زنده پیداست
لیکن این بنده کو گرفت و گخت	لیکن آن خلف به که خلقه تخت
نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست	در همه کارها پسندهٔ اوست
علمی بصر پای نوای را	شادی و زیرک و بهای را
شاد ازو باشی و زیرک از دیش	تا بیابی رضا و تمکینش
زیرک الست کوش بسپرد ور	شادی الست که گوش بگذارد
چون ازین شاد شادی بابرگ	بستها در کمر زنی با مرگ
شنوی مرگ را ز کرمت	یا بی از عالم حیات خبر

فصل فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج	معرج شکر نیست جز در گنج
شکر گوی ایزدی زیارت را	عالم الغیب والشهادت را
چون شدی به قضای وی صابر	خواند آنگاه مرترا شاکر
آدمی سوی حق همی پوید	او نگوید که شکر حق گوید
اوست بی شکل و جسم و تغییر جبار	ایزد فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل	آدمی راست سال و ماه علیل
او نه بخشد بهم او دهد	او بگوید بهم او جواب دهد
هرچه بستند ز لعنت و زارت	بر از آن باهمان دهد بارت
که همه سو بهل زبان گروند	هر یکی صد هزار جان گروند
پس سوی سنا نعمت همی پویند	گر بگویند هم بد گویند

گبر و ترسا و مغ زبان کرده‌اند | در شکر نعمتهان کرده‌اند
تا بدان شکر او فزون گویند | شکر توفیق شکر چون گویند
ورنه ورد ره دانش و تدبیر | از زن و مرد و از جوان و ز پیر
گور ایشان عالمی هستند | غور ایشان چو غور چون نکنند
تن و جان از پی قضا در شکر | دل بترحم کنان که یارب شکر

فصل فی قهره و لطفه

شاکر لطف و بخششش دین‌دار | شاکر قهر و ترسش کفار
بینی آنکه گبر و ایزد جشم | آنچه در جهنم باید اندر جسم
قهر و لطفش کی در جهان دو بیست | تهمت گبر و شبهت ثنویت
قهر و لطفش بجای خویش بدار | شکر کشتی بمقام و مفخر عار
لطف او را حنیست جانها را | قهر او التقی و النار را
لطف او بنده را سرور دهد | قهر او مرد را غرور دهد
علم از قهر و لطف او ترسان | صالح و طالح از فزع یکسان
لطف او چون صبح اسپید برد | کشف صوفی بنعش بر جنبد
باز قهرش چو آمد اندر کار | کشف بسر درکشد کشف کردار
قهر او بار زنش گدا زنده | لطف او بی نوا نوا زنده
جانور را چه جوان پیش نهاد | خورد ناچاره خورنده پیش نهاد
کفر و دین پرور روان تو اوست | اختیار آفرین جان تو اوست
جان جانست و لطف فی زنده | پر زنده از مرده مرده از زنده
او دوست بالطف با بیت | آز وار قهر و لطف سازنده
دانش او رهی رعایت کن | بخشش او [illegible] کن
کرد و مهرش چو آمد اندر جنگ | باشد ملک را ز پشه لنگ
بار چون اسب لطف از پی کرده | لقمه کرم را ملخ چین کرده
قهر او چون بگستراند دام | سگی از روز صورت بلعام
قهر او چون در آید اندر کار | سگ اصحاب کهف بر در غار
سخره‌ها از لطف گفت انّ لا اخیر | باغش از بیل قصد کرد انا خیر
یا خدای ایچ نیک و بد بس نیست | پاک گوهر که در جهان کس نیست

از زنده بی

لطف

چه سوی ناکسان چه سوی کسان | قهر و لطفش بهر کی هست رسان
خسروان ور نیست کله بازان | کرده تا ان نیم ور نیش سر اندازان
بادوستان چو خاک بر در او | بر بهیمه فراغت از بر او
بیکی ترک غول نور برده | صد هزاران علم نکو کرده
فرش هشتی که سینه بنوشته | جا که رنش از یکی او وتا کشته
هر که در ملک او منی کرده | از ره راست توسنی کرده
گند بکو بایخ ورج که بر آسمان | فرد و آید که فیکشان در پای
خلق معزول فضل زاقبالش | هیچ ترسان نبوده از سهالش
کرده تا بدان طعام زهر ترش پس | مر کفار ایکام قهرش پس
سر غثت عفوش از زره گفتار | بر کرغثت رسم استغفار
کردن کردنان شکسته بقهر | مستغفار از لطف بیدار بهر
تائب الذنب ابرا ده پناه | پاک کرده ز نار دانش گناه
عفو او بر گنه سبق برده | سبقت رحمتی عجب کرده
روح بخشیست روح پرده چو ما | پرده دار است پرده در چو ما
او ترا حافظ و تو خود غافل | ایمنی از غفل ظالم جاهل
او ترا راعی و تو گرگ پیشه | و ترا داعی و تو حاجتمند
خوی ما او نکو کند در ما | مهربانتر ز ماست او بر ما
انچنان مهد کو کند پیوند | ور ترا انجیست بر فرزند
اکسا بنا بلطف خود کس کرده | شکر صبری ز بهار کان بس کرد
فضل را بیش جنتم ادنش دواد | ور حسن نیست در ره جان بگشاد
چون ترا اکرد [illegible] ساکن | از زبان یار کان نشوی ایمن
رسته باشد همیشه در صحرا | مرد کو بهی ز نکبت نکبا
غیب او غیب ما بپوشیده | تو کفته [illegible] او نپوشیده
غیب الغیب ما بدان نسته | عفو او [illegible] نتوانسته
خوب کار او و زشت کار شما | غیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نکوتر از پس ریب | عالم الغیب والعالم بالعیب
هر کرا توبه زین تمرد بنهد | بوی در کشش نباید واب دهند

مرد باید که چون طفیل بود | تا ز حق طفل او طفیل بود
بینش نماید نفس زبون | فلک و طبع رنگ بوقلمون
راه دور از دل دو رنگی تست | کفر و دین از پی دو رنگی تست
ورنه یک خطوه است راه بدو | بنده باشی شوی تو شاه بدو
زهره دارد زمانه کز پیش | یک نفس بر زند نه تعلیمش
موسیی را که حقه عونست | تو ز عونش هلاک فرعونست
لقب رنگها مجازی کن | خور ز دریای بی نیازی کن
گفت تا زار و کرد و گرد برآی | بندهای گران ز خود بگشای
دو دو ای همان مگو چه شنیده | روی تحقیق و صدق نا دیده
تا شنیده ز فر واضحات آمد | واضحات تو مغیبات آمد
در تو رشدی همی نمی بینم | ور نه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو کرد هی پیدا | تا ببودی تو موج و شیدا
تا از آن قطره بگوشش نوی | وحده لا شریک له شنوی
پیش سودای رنگها نه بری | گر کند عیسی تو رنگریزی
هر چه خواهی ز رنگ داری | ور بکلی خمش تا بیرون آری
بحقیقت تو نه از سر جهل | نیست این نکته با بت نا اهل
کین همه رنگهای پر نیرنگ | خم وحدت کند همه یکرنگ

دل چو یکرنگ شد همه او شد
رشته باریک شد چو یکتو شد

فی الامثال فی الغبطة والفقر سواد الوجه والمسکنة
ذکر الامثال خیر الطفال فصل فی الامثال
وهو دار الدنیا دار الزوال وتغیر الکلون الاحوال
والانتقال والفکال

با سیه باش چون نیست بگریزد | کز سیه هیچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوشدلی بابست | طرب انگیز سرخ روی کجست
بینش اندر تنی که دلجو نیست | طالب سوخته سیه رو نیست
زنگی ز رنگی نست یا بلا جویی | خوشدلی یابد از سیه رویی

طرب

طرب و ناز نیکوی او ست | خوشدلی او ز شکیبایی دوست
راز دل گر همی نخواهی فاش | باب سیه روی قد و تا کم باش
زانکه اینها که از ره ظلمت است | پرده در روز و پرده در راست
هست روشنتر از ضیای هلال | کشف حال هلال و کشف هلال
زین هوسهای هرزه دست بدار | از زر و زمردان مقعده چو مار
افعی از زر و گنج گشت بگند و | با تو این کار با سر بسر رود
که بدین راه در بدی نکیست | کآب حیوان درون تاریکیست
دل ز زنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق بر آنجا باطلیست | کآب حیوان درون
وانکه مردان حق درین کهن خانه | تو اگر فتنه‌ای بی دم و دانه
چون بباغ خدای بکدرا زنند | هر چه تلقین بود ببندد از نند
بخودی منتهای راز همه است | مرجع روح پاک با کلمه است
بازی راز جان و عقل یکبارگیها | تا بفرمان حق رسی باری
ای که از نشان نوشته ای | زانکه از چار و نه گذشتی
تا ز باطل بگذری حق نیست | از زمین نیمه حق معطل نیست
می نبینی از آنک شب کوری | روز چون عقل اهل معنوی
من بگویم ترا سخن نه بغمز | لیک از راه حق بنکته و رمز
جز ولی زار او راه عالم حی | روز لا خیر دان و شب لاشی

فصل فی الافتقار الی الله والاستغنا و عن غیره

اره من و لو بکار ساز بی را | بی نیاز نیست بی نیازی را
بی زبانیش را چه کفر و چه دین | بی نیازیش را چه شک و چه یقین
بحقیقت بدانکه هست خدای | از پی حکم و ظلمت
بی نیازی نیاز جوی از تو | پاس داری سپاس گوی از تو
گرگ یوسف بنشت خرد و بزرگ | ورنه زی او کجیست یوسف و گرگ
لطف او را چه صابئی و چه عون | قهر او را چه موسی و فرعون
چه عزیزی ز عقل و پرخ ادرا | چه نیزی ز نفس و چرخ او را
نفس و افلاک از برش او ست | خاک ناکس که بگزین او ست

چرخ انگه که چرخ گردانست | آسیا است آسیابانست
جنبش چرخ بهر دون زمین | هست چون جوز در دم تنین
جوز را اژدها فرو نبرد | گر درو چرخ بنجسی بگذرد
حکم فرمان و عقل فرمان بر | نقش او طبع و نفس نقش پذیر
بنجبر دار در مشیمهٔ لا | کرد پیکار را سپاسی بلا
عمر تو وانه وزدن دم او | سود تو همنشین ماتم او
تو دستت اگر ازین شنو آی | کالبت تو چهار دار و پای
خیز بفغانش براه او نرسی | ورچه در عشقش قوی نفسی
طاعت و معصیت ترا زنگست | ورنه زی او برنگ بیرنگست
کز بفعل بد سنت و پای رسد | بنده خواهد که در خدای رسد

فصل فی التضرع والخشوع

از تو زاری نکوست زور نیست | عور زنبور خانه زنبور نیست
زور بگذار و گرد زاری گرد | تا زنی در هوا بزاری گرد
چون تو دعوی زور و زر داری | دیدها کور و گوش کر داری
کانکه داند خدای از سر صدق | از تو زورست و زور زاری صدق
بدر حق بگذر و زور مگرد | که بزاری شنوی ترین رهگرد
این نه از قام تو خوش باشد | کین نیازی فروختن باشد
تا بجوی تا بسیمکی بنوش و بجوز | ور بدزد و قاقمی مدور و مدر
قدرتش را بچشم عجز مبین | خواجه از طلب باش چنین
هر چه هست ای بزرگ همت روی | بود تو چون مهان بیافه تکوی
بی توکل مسجدست ماتو کنشت | بی تو دل دوزخ و جنت با تو بهشت
بی تو بود کارها همه کرده ست | با تو چون کردای نه پرورد ست
بی تو بی مقصد و کین از آن آمد | تو تو بی کفر و دین از آن آمد
بندهٔ باش بی تقیه و چیز | گر فرشته نگشت سنت و پیر
از تو بیم و امید دولت راند | چون تو رستی امید و بیم نماند
راست و دلکشش زبان پذیر منشک | سایهٔ منشات را چه نزد چه خشک
چه مسلمان و چه گبر بر در او | چه کنشت و چه صومعه بر در او

گبر

کن مباش

گبر و ترسا و نیکو و معیوب | همکان طالبند او مطلوب
نیست علت پذیر ایت خدای | تو بعلت کنون چه جویی پای
مهر و کین بر نیاید از تلقین | خود برآید ز فر خود بدین
پارسا گر بدست اورا به | و ثنا گر بدست مارا چه
تو نکو کار باش تا برهی | با قضا و قدر جدال سپهی
اندرین منزلی که پهنه است | بوده نابوده آمده ز نشست
پیش تا صور بردهد آواز | خویشتن را بکش بتیغ نیاز
گر بیاید پدید گشتی آسوده | ورنه انکار بوده نابوده
برور بی نیازی از که و مه | گر تو باسینی وگر نابینی چه
چه وجودت بنزد او چه عدم | مثل تو بر ورش نیابد کم
چون بدیدن ها حسن چشم و دو گوش | جا ببینی نا پدیش مغرعه زن
گر بود زی تو زی عنایت پاک | بی غذی ها جدا رسنی خاک
عفو او را قبول بهر خطاست | کرمش را نزول بهر عطاست
تو جفا کرده او وفا با تو | او وفادار تر بلو با تو
فضل او را زیادت اندر کار | ورنه بر خاک کی بدین بازار
هر که شد نیست با خداوند هست | هر که آمد ز پای گبر و دوست
دست گیر ست بیکسان ازاو | پیشتندان چو ما خسان ازاو

زانکه پاکست پاک را خواهد
عالم الغیب خاک را خواهد

فصل فی علمه واطلاعه علی ضمائر العباد

سر غیب یکیک از خلق دانسته | داده و ضد آن توانسته
علم او عقل را جمال افروز | حلم او طبع را گناه آموز
کرده نیک و بد بهمیشه نباه | بنده را کی رهبر دوستی بگناه
مصلحت بین خلق پیش از آن | مطلع بر ضمیر پیش از راز
انچه در خاطر تو او داند | لفظ ناگفته کار میراند
هیچ جانی بصیر از وی شگفت | هیچ عقلش بزیر کی نفریفت
شادی آراست و غمگسار خدای | راز دانست و راز دار خدای

مطلع بر ضمایرست مدام
تو بیندیش و کار گشت تمام
آنچه در خاطر تو او داند
لفظ ناگفته کار می‌راند
بی زبانی به پرسش زبانیست
قوت جانت زبان بی نانیست
آنچه از بهر آدمی آراست
در زو بحشان نداند خواست
او نهاد از پی اولو الالباب
بیم و امید در نمایش خواب
جای تو کرد و نعمتهم معد
تا تو با نان حجت کردی عقد
کرد قایم برای نظم نظام
متقاضی رحم دراز حام
کرد از جنس پای مور آگاه
مور و سنگ و شب و نهان باه
زنده کردن ز علم و عدل خدای
ساخت چار خصم بر یک جای
هر کرا دیده مسکن و داند کرد
هست را نیست هم تواند کرد
هست با قصد و علم یزدانی
تا توانی نکو ثنا دانی
بیهوده هزاره آموزی
داده ور سنگ کرم را روزی
قابل و بس تو کنکاش نکوی
طالب و بس تو لنگ باش مپوی
تو نکو در دل که او گوید
تو بجو هر دو که او جوید
عیب جو و زنا صورت نگاشت
تو ندانی که عیب تو ننوشت
او ترا بهتر از تو داند حال
تو چه کردی بهرزه گو محال
کدخدایی همی کنی اکنون
آن گناه از دو حال نیست برون
کدبانویی همی بداند و بس
هست کینی اینت شوخ دیده خسی
خود نگر تا کسیست محرم نیست
حق بداند حق از کسی کم نیست
عفو او کیمیا ار سو سنانند
ذره علمش همه برانند

فصل فی الکرم والرزق علی العباد

همه روح و روز و روزی از وست
نیکبختی و نیک‌روزی از وست
جای حاجت هنوز نان و خلق
جیحون جودش بداده روزی خلق
جز بنان نیست پرورش ما را
جز بنزه نیست تا بخورش ما را
او ز تو جیب ننگ کلش بخضار
تا بخورش داد و نان همو بدهد
روزی تو اگر بجان باشد
اسب کیسه تو زیر زین باشد
یا ترا نزد او بدست ناب
ورنه آید بشو تو در خواب

نان

نان و جان تو در خزینه اوست
تو ندار چکیفت او زاوست
نه ترا گفت رازق تو منم
عالم السر و عالم علنم
کار روزی چو روز دان بدرست
کرده آورد روز و روزی نخست
سفله وار از بهر روزی بیم
نخوری و بکا کرم کرده کریم
نخور و سیر صبر چند بجفا
چون شود سیر مانده کردد ها
هر زمانه ناست کهنه نو بر نو
هر روز روز تو روزی تو
با تو زنجا که لطف یزدانست
کر زنان بهست تو جانست
این گرو سخت دار و نان میخور
چون گرو رفت قوت جان میخور
جان بی نان یکبس ندارد خدای
زانکه از نان بماند جان برجای
از نهای که جان ز تن برهید
به یقین دان که روزیت برسید
قوت هر دار درخوای بود
هر ز دندان و حلق و نای بود
روزیت بر حکیم و قدیر
تو ز سیر و ز بیر خشم مگیر
کدخدای عدای هست ابریج
کاصا از او سنت نعمتی گنج
کدخدای همه عشم و موسست
کمک که رها کن ترا خدایست
ره عتماد تو ور اسماء احوال
بر خدایه که بر خراسیس و جوال
ابر اگر نم ندارد یکسال
سخت شوریده بینم احوالت

تمثیل فی من الاحتیاج الی التقصیر

زانکی کرده سر بردن نهفت
کیسنات خلیش خشک دید نگفت
گاه هم آن تو د هم آن کفن
رزقها بر تست هرچه خواهی کن
هر دو نبود بکسی که از پی خور
ور یقین باشد از پی کمتر
علت رزق تو بجوب و ننشست
کر یه ابر نه خنده کشت
بی سبب رازقی یقین ادنم
همه از تست نام و جاه نم
از هزاران هزار یه یاب او
زانکه اندک قرون نشد اندک
شعله او صد هزار اختر
قطره زود صد هزار اختر
ان سنه بنده که بی نم ابر
مرغ روزی نیافت از کبر
کبر گفت بس مبانی
ز آب سخن بنشست سخن دانی
گر تو این حکمت بپذیر نه
هر گمان که چه داند پر گیر نه

گفت اگر زهرا بنگذارند — آخر از رنج من همی ببرند
زانکه او ملک مست با احسان — نکند بخل با کریم کیشان
وست و رباحت در بهشن جعفر — داد امید بجای د... نتش پر
دل العقل بفضول احسان مبند — دل و در و بند و در سستی ازتخم و بند
دل نه و بند در سستی ازتخم و رنج — دل نه هیچ بر سرای سپنج
کار تو چند خلای یکتا به — بجدای از خلق هیچ آید
تا توانی جزو بیا مکید — خلق هیچ و در شمار مکید
تا بقای خدای نان شماست — الف والای او و جان شماست
بی نصیبی ز زر و موسی تو — روز کوری چو مرغ عیسی تو
چون نداری خبر ز راه نیاز — در بجای بسان مغز پیاز
اول از عشق د بجوش آ — سر قدم کن چو کلک و مهجوش
تا بدانجا رسی که حیث دوست — کز بدی کامی نباید جست
عاشقانرا درین جهان سوم — بتنش راه به ز تابش روز
هرکه دارد ره تپش در دل — در ره تا پیاده در منزل
در جهانی که عشق گوید راز — نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

فصل فی المحبة والتجرید

عاشقان سوی حضرتش سرمست — عقل و دین در آستین و جان بر دست
تا چو سوی براق دل رانند — در رکابش همه برافشانند
جان و دل در رهش نثار کنند — خویشتن را از آن شمار کنند
غالب عشق هست مغلوبش — هر در اشرح واو معلوم منش
ابر چون آفتاب دور شود — عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون کم مظلمت و کدر — کآفتاب در جمله افعت و مضر
اندک او حیات انسانست — باز بسیارش آفت جانست
بس موحد محبت حضرت اوست — که محبت حجاب عزت اوست
بد نباشد محبت نفسین — نیک باشد محبت محبت بیان
در محبت مکن تا لیفس — زان همه محنتست تصحیف شر
ای محبت وصال حضرت غیب — تا بجویی وصال طلعت غیب

بکشی

بکشی شربت ملا تا نیش — بخشی لذت مناجات یقین
پیش تو جداو نه کهنه نه نو نیست — همه هیچند هیچ اوست که اوست
چون یکی دانی و یکی گویی — بد و دست چار پنج چون پویی
با الف ب و ت بود همراه — ب و ت ثبت شمر الف الله
تو بپرسید کای زسیلی — چون شنید از زبان دل کسلی
که بگو ای امیر جان افروز — که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت شنو ای سائل — سوی او باز خود شدی مائل
عقل و جان ز بیر و اوج خطر — دل و دین سخم شدی کفار
پرده عاشقان رقیق بر بست — نقش آن پرده با عتیق بر بست
دست نه پای شمیرن اندر جوی — چون بدریا رسی ز جوی مگوی
چون رسی گرد نخوت و عار ترا — ای عارف با قدم حکار ترا
تو حدیثی نفس بزن ز قدم — ای نار انس تو با زنبر ز قدم
صد هزاران حجاب در راهست — همتت ناصر است و کوتاهست
دست با رشت تا تاملت هنوز — پای دادت تا حاصلت هنوز
شو بدریای داد دین یکدم — تن به پیش خو چو گشت توم
تا کنی تو به تو جمله قبول — تا نگردی براه بر فضول
تو هنوز از متابعی سلطان — تو بنا کرده بوی انسان
چون ترا بار داد بر درگاه — از بزرگ و مخواه او را خواه
چون خرابت بدوستی بگزید — چشم شوخ تو دید بی همه دید
بزنگیر جهان عشق دو بیست — چه شکست این حدیث لولی
سنت در شرط اتحاد نکو — دعوی دوستی و پس تو و او
بندگی کرد و انک باشد حر — کی توان کرد ظرف پنج پر
همه بشنو بدرویشش که در عالم — سرکه او جمله همه بود و همه کم
چون رسیدی ببوس غمزه یارا — بینش تو بیش شمار چیز خاما
از پی زنگ آینه دل خر — الاست نان حن برای هستی بر
مشو از راه تا توان رستن — همچو کشتی بهر دم البستن
هستی حق بنیست بلداید — زادو این راه نیستی باید

گر ترا همت زمانه نیست کند — احسن الکافرین نیست کند
می نخوانی تو از کتاب خدای — بنشست آمد او ز عزرایل احیا
نیک و بد خوب و زشت یکسان کن — هرچه داوست خدای در جان گیر
نه عزازیل چون ز یزدان دید — رحمت و لعنه هر دو یکسان ز دیار
انچه آدم دید از قضای بجنگ — نیک و بد داشت هر دو در یکسان
هر که خواهد ولایت تجرید — وانکه چو بد بدایت توحید
از در و دشمن نباید آسایش — در نهد و پیش نشاید آرایش
آن ستایش که در نهاد اوست — برک آرایش ستایش اوست
بنگر در جهان عشق دو بی — چه حدیث است این حدیث توی
تو بی تو چو رفت برگیر دو — رخت بخت تو بخت برگیر دو
صورت آنکه هست بر در هم — با و بای بد نیست د باد بزیر
در طریقت مجرد و جاکیر — با و بد وا وات و آتش و خاک
وانکه در عرصه عالم غم عصر — چه بر جاهلان چه عالم عصر
بر در ش گدای نان خواهد — باز عاشق غذای جان خواهد
عاشقان جان و دل هدیه کردند — ذکر او در فقر و شب عادی کردند
سالک دون همت اخوان چه — پخته شد پیر مغز جان جوید
مرد عالی همم نخواهد بار — شاغب بود سالک بلقمه خرسند
کشف اگر بند گرد دست برتن — کشف را کفش ساز و بر سر زن
فضلی کم جوی و عاجزی پیش آر — استخوان را تو با سگان بگذار
تو بکوه بر که رفعت — پس چرا چون سالک تو دون همت
هر که را عالی است همت — هر دو عالم شد نیست لقمه
وانکه دون است همچون سالک — نیست جان سالک ز مهمان و زنگ
گه همی روح خواهی از تن مرد — لاجوردست که دار بر کرد
کی ز لاهوت خود بیابی بار — تا ز ناسوت برنشد بردار
ای برادر برآ ز تجرید — جگر خود کباب دان نه ترید
ای خرابات جوی با آیات — بیر خراتونی د خرابات
زانکه عیسیت زانسوی لاهوت — هست دره راه جمع ثبلوت

بیت

بست کن هر چه راه درای بود — تاتو محل و دل خانه خدای بود
تا ترا بود با تو در ذات است — کعبه با طاعت شاه خرابات است
با تو و بود تو حدیث بیره بست — چشم عقلت از آن جهان خیره است
نفس لیست آنکه کفر و دین آورد — لاجرم چشم رنگ بین آورد
بی تو خویشتن با تو هست لیکن چون — بد راه انداز گر به را تو کشش
گر ز ذات تو بود و تو دوست — بتکده از تو بت همچو بت است
در تقدیم کفرها و دینهاست — در صفای صفت چنینهاست

فصل في سلوک طريق الآخرة

این همه علم جسم مختصرست — علم رفتن براه حق دگرست
سوی آنکس که عقل و دین دارد — تا ترا گفتار کند همین وارد
چیست این راه ز نشان و دلیل — این نشان از کلیم پرس و خلیل
موز ز من پرسی ای برادر اسم — با تو گویم صریح بی ابهام
چیست زاد چنین رهای عمل — حق بدیدن بریدن از باطل
روی سوی جهان حی کردن — عقد جاه زیر پی کردن
جاه و حشمت ز دل رها کردن — پشت در خدمتش دو تا کردن
تعنیت کردن نفوس از بد — تقویت کردن روان بخرد
رفتن از منزل سخن گوشان — بر نشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش — و ز صفت زی مقام معرفتش
آنگه از معرفت بعالم راز — بس سبدن یا بستان نیاز
بانیاز آنگهی چو گشتی یار — دل برآر کز نفس بشره و مار
در درون تو نفس دل گردو — زان همه کژدم جل گرده

چون بخوردی دو دور با صد درد
گویم احسنت اینعر و مرد

می همی عقل و جانشان بخورد
رند همی این و آنشان ببرد

اندرین مجمع جوانمردان
از سر برو پای چون نامردان

چکنی چیست جویی چون جان تو
تو مدان نوش کن چو یاران تو

تو مدان از تو بار سی ناسی
چون بخوردیش طبع بشناسی

برمدار از مقام مستی پی
سر همانجا بنه که خوردی می

تا نخوردی مدار شان بیچ حلال
چو بخوردی کلوخ بر لب مال

گر نگویی تو صاف و فی با تنی
ور بگویی منافقی با سنی

بیشتر چون شوی که جایت نیست
باز پس چون جهی که پایت نیست

آن کرا جای نیست مخمور است
وانکه را پای نیست بیچاره است

گر از ان پیش عشق تن فی زور
خود کمر بسته زاده اند چو مور

جهد کن تا چو مرگ بشتابد
بوی جانت ز کوی او یابد

ور کند زین سرای بی او باش
از تو ای ور نه برو را او باش

التمثیل فی العالم والجاهل

بشنو از شیخ کورکانی گفت
گرت آید بکارهای نهفت

اندرین کوچه خانه باید
گر کلید آن بجیب بود شاید

ساز و پیرایه در ره تجرید
هم سر از شرع و هم سر از توحید

اندرین منزل عنا جز بر
چون مسافر درآی و زود گذر

نیست شو تا همه او کند بصواب
لمن الملک آن سؤال و جواب

فصل فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت
چون برون آمد از حدیث نهفت

خان و لنفس همه بر انداز و
و در ره امتحانش بگداز و

ور تن تو چو نفس بگداخت
دل بتدریج کار خویش بساخت

پس از و حق نیاز بستاند
چون نیاز نماند حق ماند

نز ره بیهوده گفت ... دانی
بایزید آنکه گفت سبحانی

پس زبانی که راز مطلق گفت
راست جنبید کو انا الحق گفت

راز خود چون ز خود بدا و بنشنفت
راز حلاج گشت او وا گفت

چو بد از زبانش چو حق نمای آمد
نطق او گفت بی خدای آمد

راز چون کرد ناگهانی فاش
بی اجازت مبادا او باش

صورت او لقب ورا آمد
سیرت او لقب ورا آمد

جان جانش چو شد تهی ز آوار
خود دل است بر نهان نغار

راست گفت آنکه گفت از سر حال
گفت دع نفسک ای پسر و تعال

ز تو تا دوست نیست ره بسیار
ره تو ای پسر بزن پای و در آر

تا ببینی بدیدهٔ لاهوت
خط ذی الملک و خط ملکوت

کی بود ما ز ما جدا مانده
تو و من رفت و خدا ماند

دل شد تا بآسمان خدای
روح گفت من اتیکم تو در آی

چون دل دید عطارم توحید
دل و روح از آستانه تفرید

روح خورد و جسم بری سازد
دل بدیدار دوست پردازد

ای ندیده ز تب ز رهستی
تا کی آخر ز نفس و ز هستی

چکنی لاف هستی بدروغ
تات گویند خورد و مرد که دروغ

تو اگر خوردنی مده آواز
دوغ خواره نگاه دار دراز

بس بیاموخت که جام شراب
چون کنی نوش در سرای خراب

گشت

چون

گفت اگر راه آنکه بشنودم دوبی | بدهد عمر در حدیث و شوری
لمن الملک گوید او بصواب | من و هم مرد در الصدق جواب
گویم اهر در مملکت انراست | که روی پر پید همی اراست
یوم وعد ملکت ای با خبر | مست ازا که بوی دبر بر
تیغ تو بقهد سرفراز آنرا | سر بر و بس ابر دها جانرا
نوش ده آن بهر شود و سودا | حرته آفتاب حربا را
سرچه جرخ چو زان کرفتی خشم | چیز نیست نیابد اندر چشم
زانکه از حرف با همی با یک | کس نداند که چند باشد راه
راه تا با خودی هزاران سال | بروی روز و شب میان محال
بس با خر چو چشم باز کنی | کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد قیاس | کید خود گشته چو کاوس
هیچ از هیچ ای اندر کار | پای اندر دو دم برین دربار
پای مست التقای بر ورکار | بتوکل روند مردان راه
زین مسافت دو دست عقل | آن مسافت خدای داند چیست

گر توکل ترا بدست همی
چون نداری بزرقش دست همی

فصل فی التوکل

راه بی نور کرده وار و شاه | بتوکل روند مردان راه
ربع مسکون چو اظهر شمار | هست فرسنگ بیست و چار هزار
تو اگر واقفی بحرف صروف | بدل آن کن بیست و چار حروف
کلمه حق چو در شمار آمد | عدد حرف بیست و چار آمد
نیمی از حرف جان دوازده برج | نیمی از حرف دین دوازده برج

از بهرای

از برای خرد و دین ره کو | ورد این لا اله الا هو
ورجها پر ز نور امید هست | پر جهان پر ز ماه و خورشید هست
ورد و دریا بلا بن جهای نه | ماه و خورشید آسمانی نه
ورد و دریا عالم جبروت | ماه و خورشید آسمان سکوت
بیم امید را بجای نمان | چکنی ننگ ماکیان رضوان
هست را مسجد و کنشت یکیست | نیست را دوزخ و بهشت یکیست
نزد آنکس که دید جوهر خود | چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم | برسیدی بخلد ناز و نعیم
بس بگوی تا توکل آور رحمت | بعد از آنت پدید آید بخت
در توکل بگوی سخن بشنو | تا بجای بدست دیو گرو
اندر آموز شرط راه زبای | که از او گشت خوار لاف زنای

الطیر تغدو خماصا و تروح بطانا التمثیل فی توکل التجرد
لو انکم تتوکلون علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق

خاتم آنکه کرد عزم حرم | آنکه خوابی ناسی ورا با صحم
کرد بعزم حجاز و بیت حرم | سوی قبر نبی علیه السلام
جمع گشتند مردم بر زن | شاورفتند جمله تا بر زن
حال شد پیر پیر سید باز | چون ورا فرد و ممتحن دیدند
شیخ پیر است چون بو فنای زعفاک | هیچ بگذاشت عمر تو النفقات
رفت بگذاشت ضعیم ز خدای | آنچه رزق منست ماند بجای
باز گفتند رزق تو چند است | گر دولت قانعست و خرسند است
گفت چندانکه عمر ماندستم | رزق من جمله کرد درو ستم
آن یکی گفت می ندانی تو | او چه داند ز زندگانی تو
گفت روزی دهنده هم داند | تا بود رزق رنج ننماند
باز گفتند بی سبب ندهد | هر که از بیم رزق طلبه ندهد
گفت نیستا ترا هیچ سبیل | نقش شستندت از آسمان زنبیل
گفت کای رایگان سخن بیره | چند گویید هرزه بر چیره
حاجت او ابود سوی زنبیل | کس نیا شد ز بهتر کثیر و قلیل

زعفات

نفرستندت

آسمان و زمین بجمله وراست … بارها خود خواست کرد و علم وراست
پس بساند چنانک خود خواهد … که ببیفزاید و گهی کاهد
از توکل نفس تو چند زنی … مرد نامی ولیک کم ز زنی
چون نه راه رانو چون مردان … رو بیاموز راه روی ز زنان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن … وای آن مرد کو گشت زن
با تن و جان نباشدت یزدان … مرد بود ترا همین و همان
دل نگهدار و نفس دست بدار … کین دو چو بازست و آن جو بیمار
پیش آنکس که عقل رهبر اوست … کفر و دین هر دو پرده در راه است
تا بدانجا که او تو وا نه … چون همه سوخت او و واد داند
عقل کاندر جهان جنون رسید … برسد در خود و درد نه بیند
گوش سر دوست و گوش عشق یکیست … بهره این و آن ز بهر یکیست
بیشمار ارچه گوش سر شنود … گوش عشق از یکی خبر شنود
پر و سو با سران و گوش چو بنود … حلقه ای پیش از این خروش و زیر بود
کودکی روز دیو چشم بپوش … تا بنهد سر بست میان دو گوش
مستی دوست بفشاند باره و جوست … پرده بارگاه او بی او دست

فصل فی الدعا و التعبیر و الرؤیا العجب و هو ثمانون بابا

آدمی در جهان اسباب است … زان همه ساله مانده در خواب است
تا روانشان چه بیند اندر خواب … از پی بینش ثواب و عقاب
آتش تیز و تاب خشم بود … چشمه آب نور چشم بود
که به در خواب ما نه شادی هست … بندگی از جنونت آزادیست
چیز دادن بمرده اندر خواب … عدم مال باشد و اسباب
شربت آب و زیاده دست عطش آن … علم باشد نیست سیری از آن
وانکه باشد برهنه اندر خواب … شد فضیحت بسان مست خراب
طبل تر خواب راز کردن فاش … بوق در خواب ما نه پیرماش
بند و زندان توبه نصوح بود … باغ و بید در غذای روح بود
میوه در خواب و ریسمان شاه … لیک نه در زمان که اندر گاه
وقت او رسد که چون فراز رسید … مرد بیننده زو بناز رسد

دست خود چون ببیند از پیش هر دو … بشنو اندر سخاوت بادی فرد
ور بود دستهای او کوتاه … کشد از بخل کرد و نفس سیاه
دست باشد بریده و خلق بهر … آن چنان دختر و آن راست ببر
باشد انگشت همچون رندان … بشنود ور بد پدر و فرزندان
دختران صدر چون پستان … چون شکم مال و نعمت پنهان
جلد و دل بخواب گنج بود … ساق ز انوا عناد و رنج بود
مغز و مال نهان و پهلو زن … پوست چون شتر کشیده بتن
پست فرزند آلت تولید … نیک و بد زشت خوش شقی و سعید
دست شستن ز کار نومید است … رقص کردن و تماحت و نوید است
هیزم و سطل آلت تغسیل … همه بر خادمان کنند دلیل
وانکه بر بط زند بخواب اندر … زن کند پیشکار و شتاب اندر
با وی کس مقارعت کردن … غلبه کرد نیست و از در دن
وانکه دار و خورد همی در خواب … رسته کرد در دورد و رنج و عذاب
طبیب باشد و گوید اندر خواب … از یکی راحت آن یکی به ناب
راحتان نوع را که در مالند … محنت آن نوع را که بر کالند
که دخان رنج بیشتر باشد … راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار طبیب و جامه نو … بد بود بد نکو ز من بشنو
رقص کردن بخواب و رشتی … بیم سختست و ما به زشتی
وانکه در حبس و بند بسته بود … رقص کردن ور ارجسته بود
هر که بیند ز تن روان شد خون … نعمتی یابد از حلال برون
خون ببیند جراحت این باشد … در جراحت بود چنین باشد
اندهی صعب باید ار کاری … بسته کرد و بدبست خوار و خواری
وان زبان کش ز رنج خون آید … کودکی رنج و درد بیرون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار … که خورد روا امید از و بردار
مستی و بیخودی ز شب و شراب … آنکه ما زیست بد بود در خواب
وانکه او پاسبست روزی و آن … سر فرازی و نیک روزی دان
شیر در خواب رنج مال بود … روزی و نیکوی حلال بود

نوید بست

در

رؤیا الاثواب والالوان

جامهٔ کهنه رنج و اندوه است — جامهٔ نو ز دولت و انبوه است
بهترین جامه بود سمکعنت — هر که را اوستاد چونین گفت
مر زنان راست جامهٔ رنگین — اصل شادی و راحت و تزیین
جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست — سال و مه بخت او بآزادیست
جامهٔ هیبتست رنگ سیاه — ور بود زرد درد و محنت و آه
جامه‌های کبود اندوه است — رنج بر دل فزونتر از کوه است
طیلسان زردی جمال بود — کیسه و صره اصل مال بود
زر و بان اصل مایهٔ سعنست — لیک زان مرد را همه خطرست
استیا مردم امین باشد — آنکه در خانه برگزین باشد
وام باشد بخواب بستن کار — اینت زن بود نکو بیش دار

رؤیا الصناعین

بستگی آیدت ز قفل پدید — چون گشایش کنایدت ز کلید
مرد طباخ نعمت بسیار — همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیمار بیست مرد طبیب — خاصه از آنک هست خوار و غریب
ور زنی آنکس که رنجها و بلا — همه بر دست او شود زیبا
مرد خفاف و نعلی و خراز — از نوار است آنک داند راز
مرد بزاز و زرگر و عطار — خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و رادی — مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحال — چون دلیل اند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صباغ — مایه مکر دان تو بر هر صاد
مرد شمشیرگر دلیل غمست — همچو آن تیرگر که تیر آراست
مرد سقا و کاتب و حمال — هر سه انرا دلیل دان بر مال

رؤیا الدواب

خر بود خادمی ولی کاهل — گر بکار اندرون بود منبل
اسب بین باشد ای بدانش فرد — مرد را اسب و زن بود در خور
اسپ ترا انزاکه زن بود حامل — بد بود بچه بود و غش حاصل

ستهر

اشتر آید ترا سفر در خواب — سفری سهمناک پر غم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ — ببر باو شما شود گستاخ

رؤیا السباع

شیر خصمی مسلط و مفسد ور — که بود کارش از مجامله دور
پیل شاهست لیک باهیبت — همه کس ترسناک از آن صولت
گوسپند آیدت غنیمت مال — اقتضا زان کند فراخی سال
بز کسانی دنی و بد گوهر — پر خروش و بکار با سرسر
لیک شد جمله سپیل مفید — نیست بر قول اوستاد جزید
آهو از خانه زنان لعبت — بیشتر دارد ای بدانش پیر
دشمن پلنگ بدکردار — که بود در معاملت مکار
ببر را خصم دشمن انگارند — بگمان اندرون چنین آرند
خرس خصمیست بر خیانت و زور — که ز بدار او نیابی هُزُو
یوز گفتار و گرگ را دریا — دشمنا غذر عمر بکی رخندا
ور چه روباه حیله‌گر باشد — مرد و بینی در ابتر باشد
مار هر که عدوی کینه ورست — ور کند قصد تو ترا بترست
کژدم و عنده و دگر حشرات — همه باشند ز جمله آفات
سگ بخواب اندرون عوان باشد — لیک بخوابت پاسبان باشد
نرد بازی بخواب با غط رنج — سبب جنگ و غلبه باشد و رنج

فصل فی الرؤیا النیرین والکواکب الخمسة

دیدن آفتاب را در خواب — پادشه گفته‌اند از هر باب
ماه مانند رای زن باشد — دیگری گفت آنکه زن باشد
جرم مریخ مایهٔ خلل در خواب — صاحب مخنتست و رنج و غذر ب
تیر با غازه و سپید آمد — مشتری جای زن و وزیر آمد
زهره خود هست مایهٔ رامش — مایهٔ عیش و کام و آرامش
وان دگر کوکبان برادر وان — گاه تعبیرشان برادر دان
همچو یعقوب کین طریق نهاد — را ازین عالم خبر بگشاد
مهر و مه را پدر بدو مادر — کوکبان چون برادران در خور

بس کن از قال و رجا از تخییر	درگذر زین که کرده تقریر
کس چو ما دید جزء غمخواران	مبگذار نیم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسان است	غافل و مرده سرد و یکسان است

فصل فی تناقص الدرین

علت دوزنست خویشتن بینی	چون لذ شنی ذات ماند نه این
ای دو دو عمر تو مرید د مرید	منبر در عقل وان نه در توحید
در دو هی وان شفقت و تمکین	در یکی از نکیست رستم جبر
شیخ تا لقف کنی سپر لتشوی	تا بنهی کلاه سر معنوی
تا و لت بنی کلاه بود	مغل … سال … کتاه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر	بر سر ان زمانه گشتی سر
سر کل از کله پناه بود	با چنین سر کلاه شاه بود
ترک ترکیب حتق تو تدقیقست	نفی ترتیب محض تحقیقست
اندرین ره بهیج روی مائیست	نیست کردن نیست گشتن نیست
چون تو بر خاستی ز نفس و ز عقل	این جهانت بدان جهان شد نقل
هر سری کز تو رست هم در دم	سر بزن چون چراغ و شمع و قلم
زانکه سر … که دید پی باشد	ور طریقت پدید باشد
بی سری پیش کو دنان اویست	زانکه بپوشد سر کل طلبست
تو بزیر کلاه غش داری	لاجرم عبسر ناز بگذارد
آدمی را زجاه بهتر چاه	کل فضولی شود چو رفت کلاه
آنکو تر که اندرین شعر لج	وست پیسر کنی نداری تاج
گر همی یوسفیت باید و جاه	پیش چون ما شکونه نک چو جاه
شهنشاه و خواجه لولاک	گفت لا تبعث حسبهم خاک
چون سلیمان کمال ره را دار	همچو یوسف جمال جه دادار
تا نشد نقش صورت جاهی	نشود نقش سر الهی
هر طریقت سر کلاه بود	همچو بیژن اسیر چاه بود
ور کلاه بایدت همی ناچار	همچو شمع آن کلاه آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد	همچو شمع آتشین کله باشد

فصل فی الایثار والتقریر

هرچه داری برای او بگذار	کز گدایان لطیف تر ایثار
جان و دل بذل کن که آب و زر گل	به هزار جود با سنت چه عقل
ست پدسر فراز ال عیب	یافت تشریف سوره هل اتی
از سه قرص جوین بی مقدار	یافت در پیش مهتران بازار
خبر بگذار و سینی دوزرا	تا بپای جدای پیچون را
درمی صدقه از کف درویش	از هزاران تو انگر اهد بیش
زانکه درویش را دلی ریشست	از دل ریش صدقه زان بیشست
بتوانگر تو آن نکند که نفس	هست تا یک دیره بهجو لکش
کل درویش صفت از لیست	دل او کیمیای لم نر لیست
بشنو تا چه گفت لطف اله	با که گویم که هست با همراه
از تن و جان و عقل و دل بگذر	ذره او ولی بست او در
صورت و عین و وصف در ماند	ان رحم این مشتبهان فرزند
صورتت پرده صفات بود	صفت سنگ و عین و … بود
هرچه از نفس علم معرفتست	دان که آن کفر عالم صفتست
این چو مصباح روشن اندر ذات	وان دو همچون زجاجه و مشکات
تا نگشتی درین کدر که تناک	باد در وحی و لعنتی که تناک
ای ز صورت چنانکه جان ز جسم	دل ز وحدت چنانکه مرا از اسم
کوششش از پی کشش جان فرزند	جستن از ترک … و آن خرد
ابد با قدم حدث لطافست	زانکه صافی بردن ازین کثافست
تا زمی جای آدمی زیست	جسم … کار پر جا نیست
این رنین مهمان سرای دان	آدمی را چو کد خدایی دان
هم بود نسل آدمی بر جای	هست آراسته و رادره سرای
این سرای از برای رنج و نیاز	وان سرای از برای نعمت و ناز
تا ازین خاکدان نبیند رنج	… زان سرای بر سر گنج
آدمی چون نهاد سر در خواب	خیمه و شود گسسته طناب
چون تن از پند ها و خود نفس است	او تو و مر ترا عوض لیبنست

قصهٔ قیس بن عاصم

اندر آن اعرابی نزد رسول — حکم یلمزون الذی نمود نزول
سرکشی آن قاری که دست بید — پیش من بهتر که شد و سر کشید
کو مرو زر ستور و بنده مال — هرچه در وسع بود شان از حال
قیس عاصم ضعیف حالی بود — کانکه وی طالب دنیا سود
رفت در خانه با غبار گفت — زانچه بشنید هیچ یک ننهفت
کای چنین آیه آمدست امروز — خیز ما را در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاصلست بیار — تا کنم پیش سید این ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه — تو نه ازین سرای بیگانه
گفتش آخر بجوی آن مقدار — هرچه یابی سبک بنزد من آر
رفت و خانه بجست بسیاری — تا برانبار مگر ورا کاری
یافت در خانه صاعی از خرما — ورقل جسنک کشته تا نیوا
پیش قیس آمد آورید زن بی حال — گفت با ز پیش بپشت ما را حال
قیس خرما باستین در کرد — ثنا و ماند بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد — پرسید آنکه از سر جد
گفت یا منافقی که بیار — تا چه آورده سبک پیش آر
زان سخن گشت قیس غرق خجل — بنگر تا چه اندیشش حاصل
رفت و در گوشهٔ سبک بنشست — بر نهاده زشرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین — گفت کای سید زمان و زمین
مرد را اندر انتظار مدار — وانچه آورده است خوار مدار
مصطفی را زحال کرد آگاه — یلمزون المطوعین ناگاه
مرد در انتظار چون دانید — ملکوت آمده بنظاره ماند
زلزله است افتاده در ملکوت — نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید — دل او را بلطف می‌جوید
کای سرافراز وای گزیده رسول — این قدر کز قیس زود قبول
که بنزد من این متاع قلیل — هست مقبول نیست مرد خجل
من پذیرفتم این زتل العیال — هست بهتر ز کوه دیگران

در حال

از

از همه چیزها بی نکوتر هیچ — هست جهد المقل بسیار به
قیس را زان سبب بر آمد کار — زان منافق بفعل بد گفتار
گشت رسوا منافق اندر حال — قیس را کار گشت ازان بکمال
تا بدانی که هر که پیش آمد — هم بدان سان که بود پیش آمد
با خدای آنکه او دو دل باشد — از همه فعل خود خجل باشد
بهستی محض از همه کاری — خوانده باشی تو این قدر باری

فصل فی الاتحاد

در میان تا بپای تو سوی تو نیست — هیچ جنس به ز تو بود و تو نیست
ظلمت النور ذو المنن باشد — ابطل النور جان و تن باشد
غیب خواهی خودی ز ره بردار — غیب را با سرای غیب چکار
تو برآ از غیب قصد عالم غیب — نتوان کرد خاصه با تنگی ز ریب
برخیزد بدست بی حرکت — از دو پای نهاده نیاید خودیت
بود تو چون ترا حجاب آمد — عقل با تو در عتاب آمد
گفت رو نفس را بکن بدرود — ورنه برسازی و چشم دور رود
روز و شب در فراق عقل ببال — پیش عاقل خود بدی سگال
عقل خود را زین عقیله برهان — بعد از آن عیش بر تو گشت آسان
بینی آنگه که پای از دل فوت — مکانت را از دریچهٔ ملکوت
چند گویی بسید کی چه بود — ور سره دین گزین کی چه بود
بند بر خود نهی که ناید شوی — پای هی برسر نهی رسیدن شوی
تا کننده نبوی گزین نه — تا رسیده نبوی رسیدن نه
غافل سال و ماه معذوری — دد و دیوی و ز آدمی دوری
آدمی کی بود کننده چو تو — دیو و دد کی بود درین چو تو
سال و مه گشته چون همچو پلنگ — خانق عالم زطبع تو دلتنگ
پی سر شاه راه هست بجاسی — برسی در خودی بار در و نیستی
آنچه کرد و گوینی از صوفی — عشق ورای تو نیستی و گوئی
صوفی و عشق و در حدیث هنوز — سلک فی الحجاب والحوز و جوز
از سر این دلق صفت رنگ برآید — جامه بکذار دار غیبی وار

با عقل

تا چو عیسی بر آسمان راه کنی	سیر از آفتاب و ماه کنی
همه خود را خویشتن کم کن	وانگه آن دم حدیث آدم کن
تا بود نفس ذره با تو	ره نیابی بهیچ وجه آنجا تو
نفس را آن معوالنساء و هیچ	خیز و بی نفس راه بسیج

فصل من زهد فی الدنیا فهو ملک لا یبلی

بود پیری ببصره در زاهدان	که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد و بر خیزم	تا از این نفس خویش بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر	چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گویم مرا که تا چه خورم	منش گویم که مرگ در گذرم
گوید آنگاه نفس من با من	که چو بستم بگویمش که کفن
بعد از آن مر مرا سؤال کند	آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور	منش گویم که جز خموش تا لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نفس	بتوانم زدن که من آنم و بس
پنج پنج از آنکه نفس را دارد	خوار در پیش خویش نگذارد

فصل فی صفت النمهر

زاهدی از میان قوم بتاخت	بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق ها دانایی	عالمی با خبر و توانایی
برگذشت و بدید زاهد را	انجمن با سنا و عابد را
گفتش ای یک جوانمرد الهی	ساختی مقام و مسکن جای
گفت زاهد که اهل دنیا پاک	در طلب کردنش کشند هلاک
باز دیدم شدست در پرواز	در نگین عصر دیده را آواز
بزبانی نصیحت ها شنود	در جهان سپاه خویش همچو ید
وای انکو رهش حد نگشت	در طلب کرد و غم حفظ نشد
تا گرد و چنانک در قسطاط	اندکی مرغ و باز برا فزاط

فصل فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حد روم	باز بسیار اندر آن بر و بوم
نام آن شهر شهر قسطاط است	ساختستش تا بگاه دنیا ملست

اندرو

اندرو مرغ خانگی ننود
همچو قسطاط شد زمانه کنون
من بدست آورید این بالا
گفت دانا که با تو نیز چه کیست
گفت زاهد که نفس من با من
گفت دانا که بس نکو دیدی هیچ
گفت زاهد که نفس دوخته اند
نتوانم زروی جدا گشتن
گفت باز از ابلهی است و ز حکیم
گفت زاهد که من بساخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب
مداوای نفس مشتغلم
گه ورا فصد فصد فرمایم
چون شعف کند تند و بجز گه
گه ورا مسهلی بعز با بیم
حب و بینی و نقص وجه چند
گاه بنشینش کنم من از شهوات
از خود نفس خوی خویش باز کند
قوتش از باقلی دو دانه کنم
ساعتی نفس چون شود در خواب
بینیم زان که زخواب برخیزد
تکیه در کعبه بااو چو بگذارم
مرد دانا جواب سخن بشنید
گفت لله در که ای زاهد
این سخن جز ترا مسلم نیست
هر چه امروز هست از آتش
زن کند مهر میهمانی پاک

زانک باز از هوا و را بشکرد
علما همچو مرغ خوار و زبون
تا شوم ایمن از بد دنیا
بر سر کوه پایه حالت حبیب
هست راه زاهدان
بهبوده ز زاهدی هیچ
در دمش ره چی و تیم مرد خانه ناز
حکیم چاره رها کشتن
نفس افعال بد کند تعلیم
زانک من نفس این تا حکیم
می‌کنم روز و شب و را ترتیب
زانک گوید بهر سی کرد عالم
الحل از دید کانش بکشایم
فصد تسکینی اندر و آرد
علل رحم او ببالا لایم
تا کی نفسش برون شود چند
تا ملکی بازماند از لذات
ور شهوت بخود نیاز کند
خانه بر دی چو گور خانه کنم
من کنم تکیه در کعبه بنیاب
همچو بیمار در من آویزد
بعد از آن نفس گشت بیدارم
جامه بر تن ز وجد آن بدرید
بارک الله عمرک ای عابد
مملکت تو زملک جم کم نیست
وانکه عمر و دست یابند الا بیش
موی ابروی موی رح جالاک

زاهدان ورمن

ساختنی

بالهوسی

دل بدینجا غربت وبا دانست | تا بنیت چهار ارکانست
خود اینجا معنی کف حبعبه | که تحری با نیست در کعبه
پیش کعبه مکن که بو الهوسی | نشنو و علم سمت قبله بسی
پنج حس کز چهار ارکانند | پنج نماز رکن سر زندانند
دل تو شد کعبه خزینه راز | بجکت نهی منهی و نماز
بنا معمور کن که در محشر | نشنو هیچ حال خلق دگر
بینشش آید ار بجه بکذینار | هر تر پنجا برد جهان لبد

قال النبي صلى الله عليه وسلم فرغ الله تعالى من الخلق الخلق والاجل والرزق التقتيل في الحق قسمتا

هر که آن کند خدای وکناه دار | سوی خانه قرب تند ایذا زار
انکه باشد بجا تو در خویشتن | در شب باشکاه آور و پیشتش
هر چه زینجا بری نگهدارند | در قیامت بهانت پیش آرند
نیست اینجا تغیر و تبدیل | نشنوی بنک بر هیچ سبیل
چیزی اینجا بکس نخواهد داد | دادنی دادوان دگر همه باد
خیزه خوان اگر نبی دانی | شرح این از کلام ربانی
لن تجد سنت تغیر مثل بلا | ان تجد ملتمس ز تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل | نیست بر امر جامعش تحویل
جز تو ده امتی زخود کن دور | ورنه بنوی ور ان جهان معذور
النقش اندر غم و زخیر زنی | گر کنون نفس را بتیر زنی
بایکید در جهان عشق دوبی
چه بهشت این همی دو تو بی

من اقام الصلاة اخوتي الجنة بالصلاة فصل في شرايط صلوات الخمس والمناجات والدعا والتضرع والخشوع
وقال الله تعالى في محكم كتابه الذين يؤمنون بالغيب ومما رزقناهم ينفقون وقال النبي حبب الي من دنياكم ثلث الطيب والنساء وقرة عيني في الصلوة وقال المصلي يناجي ربه وقال لو يعلم المصلي من يناجي ما التفت وقال كن في صلوتك خاشع

سبارة

بنده تا از حدث برون نآمد | پرده عز نماز نگشاید
چون کتاب نماز پاکی است | فضل آن دان که عیبناکی است
پای اگر برنهی ببام فلک | باده کی در کشی زجام فلک
تا تو چون خود ببین سرای خراب | ننگم از نان پرست بیتنا آب
کی ترا حق بلطف برگیرد | یا نمازت بطوع بپذیرد
لقمه و خرقه هر دو بباید پاک | ورنه کردی میان خاک هلاک
بر نشوی سوی نماز میای | شرم دار و بترس نور خدای
سوی خود سر که نیست بار خدای | وپیش و رنماز بار خدای
سگ بدم جای خود برو بد بار | تو نه ردی برای جای نماز
از پی جای خدمت یزدان | دار پاکیزه جای و جامه و جان
هر چه جز حق بسوز و غارت کن | هر چه جز دین از و طهارت کن
روی آفاق شرع کی بینی | کون و راتب و [illegible]
ورنه ابلیس در درون نماز | گوش گیرد ببرد دست از و باز
تو لب آمدی نماز کریم | تو حدیث آمدی نماز قدیم
سجده رکعت نماز از دل و جان | ملک بهتر وه هزار عالم دان
پس بگو کین حساب بازبیت | سجده ای جان بهتر وه نزد کبیت
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز | بجای اگر از دست بجای
سرکها و سجده رکعه بگذارد | ملک بیرده [illegible] وارد
تا حسد را ز دل برون ننهی | از عملهای زشت وا نرهی

وفی المثل است فی الماء انف فی السماء

ایاک والحسد فان الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب

چون نبیند ز دین غنیمت تو | کند هم نماز غنیمت تو
کند پاکست هر چه ناپاکست | هر چه در در جنب حق جنابت است
خالق اول ز غسل در گیرد | کز جنب حق نماز نپذیرد
تا ترا غل و غش برون باشد | غسل ناکرده تو چون باشد
اصل و فرع نماز غسل وضوست | صحت وای مفصل از و از اوست
تا بجاروب لا نروبی راه | کی شوی در سرای الا الله
مذهب سوی حق نماز جواز | جو طهارت نکرده ای بنماز

زاری و بیخودی طهارت تست
کشتن نفس تو کفارت تست

چون بکشتی تو نفس را در راه
روی بنمود زود فضل اله

با بیازاری تا بیابی بار
ورنه یابی سبک طلاق سه بار

آن نمازی که در حضور بود
از مقیدی ذات روی دور بود

التمثیل فی الخشوع والخضوع وحضور القلب فی الصلوة قصة امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب فی الصلوة

در احد میر حیدر کرار
یافت زخمی قوی در آن پیکار

ماند پیکان تیر در پایش
اقتضا کرد آن زمان رایش

که برون آرندش از قدم پیکان
که همان بود چاره درمان

زود فر جراحی جو بار بار
گفت با بیستیغ بار بار

تا که پیکان مکر بار بار آید
بستهٔ زخم را کلید آید

هیچ طاقت نداشت او که از
گفت بگذار تا بوقت نماز

چون شد او در نماز جمع مشغل
ببرید آن لطیف اندامش

جمله پیکان ازو برون آورد
اوست ده بیخبر ز نال و درد

چون برون آمد از نماز علی
آن خدا خوانده فرد بوالعلی

گفت کمتر شد آن الم چونست
در چه جای نماز پرخونست

گفت با او جمال عصر حسین
آن برادر و لاد مصطفی شه زین

گفت چون در نماز رفتی تو
برایند فدا از رفتی تو

کرد پیکان برون ز تو جراح
باز نا داده از نماز سلام

گفت حیدر بخالق الاکبر
کرد از این الم نبود خبر

ای شده در نماز پس معروف
بعبادت بدرکسان موصوف

اینچنین کن نماز و پنج بدان
ورنه برخیز و خیره ریش ملان

چون ترا صدق در نماز آید
با همه کام خویش باز آیی

ور تو بی صدق صد سلام کنی
نیستی پخته کار خام کنی

یک سلامی ز صد سلام ارزد
سجدهٔ صدق صد قیام ارزد

آن نمازی که بی دعا و بی باشد
خاک باشد که باد بر باشد

تن گذار ز نماز غذایی
خشک جبان بود همه بنگ

گوید

گویا از روی جهل و نااهلی
چون بجوید طریق بوجهلی

اندرین ره نماز روحانی
آن بود آید خشک خیالی

گرت باید که حرد شنی ای مرد
خشک بگذار و کید و ریا گرد

گرت بنو و زبجه ور خونناب
هم تو دانی که در نماز تاب

جنگ در راه حق زن ای سرهنگ
گرت بنو فراد بنو بنگ

در گداخت خاک و آب و نار
مهوا بنت بیار آتش وار

گلهٔ آسمان مه بپسر
تا بیابی زجبریل افسر

تاج گردد ترا کلاه ملک
بار گونه شود کلاه ملک

بارگی را بساز آلت زین
از پی بارگاه علیین

با دعا یا رب اجابت را
تا قبولت کند اجابت را

بی دعا و تضرع و زاری
پند و رکعت بعقل بگذاری

ظن چنان آیدت که هست نماز
بکجای از و هست هیچ جواز

بار عونت شوی نیز و خدای
جانت گنبد پاکشان در پای

بی تو باشد بپاک برگیرد
گر تو آلوده گشت نپذیرد

نامه کز زبان ورد و زرد
آن رسول از جهان مرد رد

چون ز غز و نماز باشد پاک
از تو یارب بود و زولبیک

همچو خواجه که در حرام شود
پر و بنا و غلام شود

بار منت همی نهی بر دی
که منم دوست تو غز علی

دوست و ابی زبنا همه خود را
این بود رسم مرد بخرد را

اینچنین طاعت ای پسران به
که به تک شکل بود بسته

بی هدی آدمی کم از دده بیست
هر کرا و بند نیست بهند بیست

تو به زین طاعت تواب اوت
خویشتن را دگر تو بنده مخوان

گر ترا در نماز بود ای عون
گر شوی بلفظ با فرعون

چون کسر بناه کی و تنجز بدانست
پدر از روی کار خود ناسفت

گفت من برترم از خدای با نم
در جهان از بلند رایانم

همه را این غرور و نخوت هست
لفظ فرعون بهر جهان هست

لیکن از بیم سر نیاورد گفت
دارد آن را ولی خویشتن بنهفت

نیازی

التمثیل فی تقصیر الصلوة ان الله لا یضیع اجر من احسن عملا ان الله لا یضیع اجر المحسنین

بوشعیب الابی امامی بود   که درآن هر کسی همی بستود
قایم اللیل و صایم الدهری   یافته از زهاد در زمان بهری
بُد ورا از پی صومعه بر کوه   جسته بیرون ز زحمت و انبوه
زنی از اتفاق رغبت کرد   گفت شیخا زنت بود درخورد
که بخواهی ترا حلال شوم   بقناعت ترا عیال شوم
گفت شیخ ار رواست بپسندم   گر قناعت کنی تو خرسندم
بود شیخ این زن ضعیفه چو تیر   یافته از حسن و زیب بهره تمام
شوهر بگذاشت عزم صومعه کرد   قانع از حکم چرخ گردا گرد
بوریا پارهٔ فکنده بدید   چو نظره بوریا سبک برچید
هر ورا بوشعیب زاهد گفت   کای شده مر مرا گرامی جفت
آن برای چه برگرفتی فرشش   که بود خاک بهتره موضع کفش
گفت بهر صلاح برچیدم   کز من این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترین سر طاعت   که بنا شد حجاب آن ساعت
جبههٔ بنده را ز عفن تراب   بوریا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص رایت او   بوظیفه که معاینت او
بهر دو قرص جو بن گر افطار   بود قانع به نیم نان دین دار
بوشعیب از قیام شب بخور   گشت معذور بود وی معذور
آن شب از ضعف معده آن نیم مرد   خویش و سنت نماز قانع کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد   قطرهٔ سرکه داد و بیش نداد
گفت شیخ ای زن این وظیفه من   بیش از نیست کم چرا شد زن
گفت بهر تا عاده را نماز   هر زنی یک نیمه است عابد را
تو نماز از نشسته کردستی   نیمه از وظیفه خور دستی
پیش یک نیمه از وظیفه مخواه   از من ای شیخ کردهست آگاه
که نماز نشسته است را نیمی   مرد را ستاده است بر نیمی
چون تو نیمی عبادت بگذاری   جمله را عزم جسم چون داری

ای

ای تو در راه صدق کم ز زنی   باز بستی ز هیچ خویشتنی
هر نماز این نماز تو به سر دل   نیست جان کندنی مکو حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح   کس ندارد وجود آن مفتوح
زانکه در وصل خود نیاید نغز   بر سر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد   وانکه در حضرتی محل باشد
از خشوع دلست مغز نماز   ور نباشد خشوع نیست نماز
مرد باید که در نماز آید   خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع در سازی   دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بکوه آیی   کوه را بانگ خوش چه فرمایی
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز   چون صدا هم بروی تو آید باز

فصل فی الحجة البتة

در دهان سر زبان که گویا شد   از شتابت چو مشک بویا شد
دل جانرا بعد و قربت تو   هست ور لهو در مستیت تو
مست و رام تو بکن نیکون   نیست کس با صبر از صلاح و فساد
بنده را در ره معاش معاد   نیست کس
روزی آخر ز خلق سیر شوی   لیک دوری همنوز دیر شوی
آنکه گر سوی زنرخ سباز   که بیایی براه راست جواز
مرد را همیشه درکار است   زانک اینما نماز بیمار است
تا نداری سر سر اندازی   تو ندانی که چیست جانباز
پیشش نشرعت شعر جستن به   بهبت را همچو بت شکستن به
شرع از اشعار سخت بیکانست   که چه با دکمون هم از خانیست   همخانه است
هر چه با او مباح و محظور است   بر کسی کین دان برو و درست
فرق حظر و اباحت او داند   کانچه راحت جراحت او داند
خلق و خلقت بود بصحبت خلق   بُر از خلق تا ببُرد خلقی
نیکویی با عدو دو اوخر دست   که فلک هم تو زنیاسه بدست

فصل فی الاعتقاد والتحیه

مستمع نغمهٔ نیاز از دل   مطلع بر طلوع راز ازل

چون در دل نبایدت باید / آنچه خواهد به پیشت باز آید
بارش از بشره راه اقبال / کرده لبیک دست استقبال
ز آتشی کان بودت لونالون / تکیه بر آب دی چون فرعون
یاربی از تو زهد و صد لبیک / یک سلام از تو زو هزار علیک
سایه با سنت عقل بر در او / خیل با شبت جان ز لشکر او
عقل و جان ملک پادشاهی اوست / ملک در حوزهٔ الهی اوست
از بد و نیک خلق پیوسته / رحمت و نعمتش نگسسته
از پی نازکی ز دشمن و دوست / در دو عالم بدل کند پوست
از پی دین و ملک پروردن / نکند هیچ سر برون کردن
نیک در سازد هم بدست نیاز / کار عمر ای کارساز خلق بساز
مستغرق بخط ملکوت / متوجه بعزت و جبروت
آینه عالم را بآیت صفت / غایب شوق را نهایت بینند
تو ندانی ز حال عالم راز / از بلا عافیت ندانی باز
تو حقیقت همه در این راهی / طفل راهی از آن نه آگاهی
کودک ره بکبر و بازی کرد / بر سر کبر و بی نیازی کرد
بس بود کبر و ناز یار ترا / با خدای ای پسر چه کار ترا
کو بری جنت و نعیم ابد / کرده تعقیب زهد و دینی رد
او ز تو جستن میدارند / جو تو ای را بخود همی خواند
میکند بر تو عرض حور و قصور / تو بدنیا و زینتش مغرور

التمثیل بصبیان المکتب

از پی راه حق کم از کودک / نتوان بودن ای کم از بابک و کک
کز در اوستاد چون کند تقصیر / هرچه خواهد بسبک زوی پذیرد
بتلطف بدار و بنوازش / خیره در انتظار مکر از رسش
در کنارش نهد آن زمان کاکا / تا شود راضی و نکنش جفا
در نخواهد بخواهد زود دوال / گوشمالش کند و صفعه بمال
بمعلم نمای نهانیدش / تا بود گوشمال تاکیدش
بند جستن کند بخانه موش / مهر موشان کند فشرده کلوش

درد

درد آخرت ز مهر شنود / کم از کودکی نبایدت بود
خانه کاکای بست ما بشتاب / بد و در کعبت بهشت آید باب
دزد شد هوش خانه دوزخ تو / دزد ره آن سرای برزخ تو
رو بکتاب انبیا بکجا در / بر خود این جهل این است بسیند
تو چی از شرع انبیا برخوان / چون ندانی برو بخوان بدان
تا کی بار انبیا کردی / زین جهالت بگو چرا کردی
در جهان حرب بد بضرر / از جهالت ندان تو بیجبر

فی الانبساط والتضرع والدعا

ای گرامی همه تنومندان / ارزو بخشش از تو مندان
تو کنی فعل من نکو در من / مهربانتر تویی ز من بر من
آنچه بدهی به بنده زینی ده / با رضای خویشتن ببخش زده

حاکم

و آنچه از یاد قدس دین خویشتن کن / تنشت باز و حکم آتشی کن
از تو بخشش و لست و بخشیدن / در سخن افتا و لست و بخشیدن
از تو دانم بفضل کز ستورم / پرده پوشیت کرده مغرورم
رانده سابقت ندانم چیست / خوانده خاتمت ندانم کیست
عاجزم من ز خشم و خشنودی / نکند تیز لابه ام سودی
دل گمراه گشت انابت جوی / مردم دیده شد عنایت جوی
دل گمراه را رهی بنمای / مردم دیده را رهی بگشای
که تنها بنده ز کارسازی تو / که نترسد ز بی نیازی تو
ای همه رحمت شبان این رمه تو / چه حدیث است ای همه همه تو
ای یکی خدمت ستایشت را / گرگ یوسف نگار رعایت را
تو توانم که دیگران رفتند / تو پذیرم که دیگران گفتند
جلکنم با جزا تو هم نفسی / مرد ایشان فراقبا ز بسی
جانم نعمت توای ز دی / چون یقین شد که من منم تو تویی
جلکنم با تو نقد و دو ز همه / چون تو هستی مباد بود همه
من ندانم که آن چه کس باشد / کز تو او را بخیره بس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو / یا توان زیست بی رعایت تو

آنکه با نیست سود کی دارد
وانکه بی نیست روزکی دارد

اینچه گویی مخور نخوردم من
وانچه گفتی مکن نکردم من

با تو باشیم درست یکسر اگرم
بی تو باشیم ز راستی با کم

از پی مرگ در ز خیرم من
جان من باش تا بمیرم من

چه نترسنی حدیث و تیغ بمن
من کیم از نوای دریغ بمن

با قبول تو ای ز علت پاک
چیو و خوب و زشت مفتی خاک

خاک را خود محل آن باشد
کز ثنای تو اش زبان باشد

کز نتاوی کلام دستوری
که بر دنامت از بعد دوری

خلق را هیچ از ان بودی
که ترا بر مجاز دستوری

چه کشا ز عقل و هستی ما
که نه او به بود ز هستی ما

پیش حکمت خود ار خرد باشیم
من که باشم که نیک یا بد باشم

بد ما نیک شد چو بد ز تو نی
بد شود نیک اگر نباید رسد

بد و نیکم همه تویی یارب
ور تو خود بد نباید نیست عجب

آنکسی بد کند که بدکار است
از تو نیکی همه سزاوار است

نیک خواهی نه بندگان بسر
بندگان را خود از تو نیست خبر

اندرین پرده هوا و هوس
جهل ما عذر خواه و علم تو بس

گر کسی کرد ماری انداز کار
تو نیستری گرفته بازار

الحق نسبت شده تو فرست
وانچه از فعل ماست تقصیر است

فصل فی توبه و لطفه

از تو جز ظلم و بی تو جز ستم ایم
بو تراییم زر تو سبز ایم

سوی ما کرچه هیچکس نیست
کرم تو بسوی تو بس منت

دینها داده نیفس نا زده
کرچه این هست بیش ازین ماند

کسی آن هستی ندارد به
آنچه دانی که آن بهست آن به

ای مراد اهل نکاران تو
ای امید و امید داران تو

همه امید من برحمت تست
جان روزی همه ز نعمت تست

نیست پیدا التشی نه پیغمبری
جز سوی تو تو اعم و کیل دری

هرچه بر من قضای تو بنبشت
همه نیکو بود نباشد زشت

هستم

هستم از نرگس مست جمله گو بد
تا کنم من لغو بی مرا بپذیر

بلبل عشق از گلشن حسنت
ورنه تخم نوای ای همه لیست

ملکها راند هرکه سوی تو راند
باز در ماند هرکه زین در ماند

کو رسانند سخن بمن جز تو
که رهانند مرا ز من جز تو

نه خری بوی و رنگ و دمدمه تو
زین همه وارهانم ای همه تو

عجز و بیچارگی و ضعف خری
نخری سستی و خرکی و نیزی

رنج بر در که تو آسایست
بی زبانی همه زبان دانست

همه را کشتن بس نیازی همه
لیکن قبول تو خونبهای همه

فصل فی الامان

در بهشت فلک همه غافلان
در بهشت تو دوزخ آشامان

بر درت خوب و زشت را چه کنم
چون تو هستی بهشت را چه کنم

همه آگاه دیگر و یار از تو ما
یاد ما رست و یار ما را از تو

نه بلا تا امین از تو پیر شدم
نه بلا تقنطوا ولیر شدم

که کسی زیر بار دانم جفت
از شکایت تحزنیا رم گفت

ایمن از مکر تو کسی باشد
کو فرومایه وحشی باشد

ایمن ز مکر تو نیر دو یکسانست
غافل از مکر تو مرا سانست

ایمن از مکر تو نباید بود
طاعت و معصیت ندارد سود

ایمن آنکس بود که وی آگاه
نبود از مکر تو بفعل گناه

المخلصون علی خطر عظیم

روبهی پیر روبهی را گفت
کای تو با عقل و علم بوده جفت

جا بکی کن تو صد درم بستان
نامه ما بدین سگان برسان

گفت اجرت فزون ز درد و سر است
لیک کار عظیم با خطر است

ایمنی از قضا ست تیره کناه
هست نزد یک عقل عین گناه

ایمنی کرد هر دو را بدنام
آن غزا زیلی و اینی و کر بلعام

چون بدرگاه بنده گوید حال
خواب را زیر پای خیال

همچو شمع آن گدا بماند همی
از تحفه چو کردن نقل بر زنی

با تو با عقل و جاه زر چه کنم
دین و دینی تو بی دگر چه کنم

تو مرا دل ده و دلیری بین / روبه خویش خوان شیری بین
سر ز تیر تو بر کنم ترکش / کمر کوه قاف گیرم کش
یار آنی که بیخبر نبود / زان آنی که آن خود نبود
هیچ خودبین خدای بین نبود / مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی / یکزمان دور شو ز خودبینی
ای خداوندگار غفور / بنده را از درت مگردان دور
بستهٔ خویش کن به بند بجم / تشنهٔ خویش کن بمژده آکم
دل ازین و از آن جدا جست / در خود رهنمای مقصد نیست
عمر ضایع همی کنی در کار / همچو خر پیش سبزه بی افسار
گرد بازار تیره تیره سگ دوی / خود در آن ره طلب که گم گردی
بل تو در پیش تا نگردی کل / چون شدی کل از آن چه بحر چه پل
گرچه تو جزوی و تو کلیست بود / بط کشتی طلب سلف بود
قصد کشتی مکن که پر خطر است / مرد کشتی ز بحر بیخبر است
تو چو بط باش بیغم و دریای روان / ایمن از قعر بحر بی پایان
قدمی را که با قدم الفت است / سطح بیرونی و محیط بس است

فصل فی قضائه و قدره و صنعه

داده از عقل تو کمی را / امر دین را و عقل دینی را
آنچه زاید ز عالم از امر است / وانچه گوید نبی هم از امر است
کفر و دین خوب و زشت گمراه او / یرجع الامر کله زی او
هر چه در زیر امر جبار اند / همه بر وفق امر بر کار اند
همه مقهور بنیش قاهر / صنع او بر ظهور نقش ظاهر
همه موقوف قدرت و حلمش / همه محبوس سابق علمش
تا جو راه مشیت بگشایند / زانچه گشتند حامل آن زایند
آنکه او را عدم بود فرمان / کی وجود آورد اندر نقصان
کرده امر خدای و هر فن / قوی را بالفعل آبستن
کرده یک امر جمله را ادرار / همگنان اندر اند در پرگار
هرچه استاد بر نبشت براند / طفل در مکتب آن تواند خواند

عقل

عقل شد خامه نفس شد دفتر / مایه صورت پذیر و جسم صور
عشق را گفت جز ز من مهرس / عقل را گفت خویشتن بشناس
عقل را کم رعیت عشقست / جان سپاری حمیت عشقست
عشق را گفت پادشاهی کن / عقل را گفت کدخدایی کن
از عناصر طبیعت ارکان را / زنده کن زبان حیوان را
تا چو زو نطق و مایه سازد / در ره روح قدس در بازد
روح قدسی بنفس باز شود / نفس چون عقل پاکباز شود
منهجست تا رعایت جان / روشن از دست تا بدایت جان
آنکه مختار زیر پرده اوست / وانکه مجبور بنده کرده اوست
همه از امر اوست نیک و بد / غافل اند آدمی ز خیر و ز شر
هرچه بود و هست و هرچه خواهد بود / آن توانند کرد کو فرمود

فصل فی الشوق

از پسی این براق شوق بود / بدل و جان و عقل و ذوقی بود
همه را باز جو در سانا خود / کانجا یک را از دنیا بد بد
همه هستند و از همه زده / در بهی خوانده یعنی نبود
از بد و نیک قوت و حولست / امر او ما یبدل القولیست
امر او را التغییری نبود / خلق او را بجز تجدیدی نبود
بغض و حقد از صفات او دور است / غضب آنجا بود که مقدور است
اوست قادر بهرچه خواهد خواست / هرچه خواهد کند که حکم او راست
در حق حق غضب روا نبود / زانکه صاحب غضب خدا نبود

فصل فی صفات المذموم لیس فی صفات الله

غضب و حقد هر دو مجبور ند / وین صفت هر دو از خدا دور ند
غضب و خشم و صلح و حقد چند / نیست اندر صفات فرد احد
همه رحمت بود ز خالق بار / هست بر بندگان خود ستار
میدهد مر ترا ز رحمت پند / بحدوث میکشد بلطف کمند
گر بنایی بخواندت سوی خویش / شد بلطف بشنو از و بیش
زانکه هستی بدین سرای دریغ / تو گرفته ز جهل راه گریغ

در توحید را تو بی تو صدف … آدم تازه را شدی تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید … نشوی از مفلسی زمانه فرید
ور توان در را نگهداری … سر ز نعمت دو چهار بگذاری
بسر و راه بدر سپس از آن … نرسد هر ترا ز خلق زیان
ور زمانه تو سرفراز شوی … در قضای ازل چو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل … سر و پایت برآید از تن کل
بی ریاضت نیافت کس مقصود … تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

التمثیل هو یطعمنی و یسقین

باز را چون ز بیشه صید کنند … گردن و هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش سبک فرو دوزند … صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عاده باز کند … چشمش از آن فراز کند
(در حاشیه: دیگران)
اندکی طعمه را شود راضی … یاد نارد ز طعمهٔ ماضی
بازدارش ز خود بیاد کند … گوشه چشم او گشاده کند
تا همه بازدار را بیند … خلق بر بازدار نگزیند
زو ستاند همه طعام و شراب … از همه بستاند او اسباب
بعد از آن برگشایدش یک چشم … بر رضا بنگرد ورنه بخشم
از سر رسم و عاده برخیزد … با دگر کس ز طبع نامیزد
بزم و دست ملوک را شاید … صید کر را بکار و بار آید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند … هر که دیدش ز پیش خویش براند
ره ریاضت کش ار نه‌ای ناز … ورنه راه جحیم را بیساز

التمثیل اولئک کالانعام بل هم اضل

کره را شد سه ساله تا هنگام … ابلقش ور گشته بر نهم لگام
مرد را ور هنر بغر هنجار … تو سنی از تنش بیاهنجار
کره را بر لگام رام کند … نام او اسب خوش لگام کند
با کب ملوک را شاید … بر ز زر و زر بورش بیاراید
چون ندید این ریاضت درخور … باشد آن کره از خری کمتر
با بت بار آسیا باشد … دایم از بار و رعنا باشد

گاه

گاه بار آسیا و گه توبا … می‌کشد و ز عنا و رنج و بلا
آدمی نیز کش ریاضت نیست … پیش دانا ورا فضیلت نیست
علف دوزخست و تو سانست … با حجر در جحیم یکسانست
مرد را هست جای خوف و هراس … خوانده در نفس بهیمه قرآن آس
نفس فرمان پذیر فرمان ده … عقل فرمان شناس و طاعت ده
خرد و جان و صورت مطلق … همه از امر دان و امر ز حق
همه از عکس آفتاب شمار … آن دگر عکس آب بر دیوار
جان نروبد ز بیم مهجوری … خاک درگاه جز بدستوری
آن او بنده در مکان و زمان … از کن امر با وریحهٔ جان
گفته از بهر خدمت درگاه … امر با عقلها اطیعوا الله
نفس را رونده تا بگه بند … همه چون بنده اند چون بند
سوی آن کفر و دین ز نیت نکوست … گره دین نقش بینی از خر پوست
گرچه بی او قصد نبرد شه … کار دین بی تو نه و بی او نه
کار دین خود نه سرسری کاریست … دین حق را همیشه بازاریست
دین حق تاج را فسر هر دست … تاج نامرد را چه در خور دست
وین نگهدار تا بملک رسی … ورنه بی دین بدان که هیچ کسی
راه دین رو که راه دین چو روی … همچو شاخ از بر سنگی نشوی
ای خوشا راه دین و نام خدای … از گل تیره رو برآرد و پای
ذره ذره جبر و اختیار خدای … بی تو و با تو نیست کار خدای
همه از کار کرد الله است … نیکبخت آن کسی که آگاه است

ذکر الکلام بسبیل المرام
ذکر الکلام ملک الکلام

وقال الله تعالی قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا ۝ وقال ولا حبة فی ظلمات الارض ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین ۝ وقال النبی صلی الله علیه وسلم القرآن هو الدواء ۝ وقال انما اهل القرآن اهل الله وخاصته ۝ وقال اصدق الحدیث کتاب الله ۝ وقال احمد بن حنبل القرآن کلام غیر مخلوق ۝ ومن قال مخلوق فهو کافر

بالله العظیم صدق الله و صدق رسول الله

سخنش را ز بس لطافت ظرف / صدمت صوت نه و زحمت حرف
صفتش را حدوث کی سنجد / سخنش در حروف کی گنجد
وهم خیران ز شکل صورتهاش / عقل واله ز سر سورتهاش
مغز و لغز است حرف صورت او / دلبر و دلپذیر صورت او
زو گرفته مفیض قوت قوت / داده ملک و زاده ملکوت
سر او بحر اجل اشکلها / روح او انس و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن / درد دلسوز را دوا قرآن
عقل کل را فکنده در شدت / نفس کل را نشانده در نعمت
عقل و نفس از نهاد آن عاجز / فصحا از طریق آن عاجز
هم جلیلست با حجاب جلال / هم دلیلست در نقاب دلال
سحر اوست واضح و واثق / حجت اوست لایح و لایق
ورد جانها حروف او درجست / چرخ جانها هدایتش برجست
روضة الانس عارفانست او / جنة الاعلی روانست او
اندرون شمع منهج اسلام / وز برون حارس عقیدهٔ عام
عاقلانرا حلاوتی در جان / غافلانرا تلاوتی بزبان
بر زبان ظرف حرف ذوقی نه / غافل از معنیش گرازی چه
دیده روح و حروف قرآن را / چشم جان این و چشم جسم آنرا
نعمت این بهره چشم و گوش / نعمت آن بخورده روح ز هوش
بهر نامحرمان ز پیش جمال / بسته از مشک پردهای جلال
پرده و پرده وار را از شاه / بنود دل ز کار او آگاه
وانکه او نه کسی که او بصر دارد / پرده از شاه کی خبر دارد
نشد از دور چار ارزق / غرق او هست تا ز کیش خلق
نقش و نحو و قرائت و تلقین / از نبی هست تا ز سر پرچین
تو هنوز از کفایت شب و روز / پوست اول چشیده از گوز
نور قرآن نقاب او دیدی / حرف او را حجاب او دیدی
بینش اهل چهره گشادست / نقش او پیش او بر استادست

کرتو

گر ترا هیچ اهل آن دیدی / آن نقاب رقیق بدریدی
مر ترا روی خویش بنمودی / تا روانت بدو بیاسودی
دل مجروح را شفا ز نسیب / جان محرور را دوا ز نسیب
تن چشد طعم نقاش از پی سیب / جان شناسد که طعم و رنگش چیست
حس چه بیند مگر که صورت نغز / مغز داند که چیست آنرا مغز
صورت سورتش همی خوانی / صفت سیرتش نمیدانی
کم ز مهمان سرای عدن مدان / خوان پیش قرآن قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کرد است / که ز نامحرمی تو در پرده
تو همان دیدی ز صورت آن / کاهل صورت ز صورتست آنها
صورتت از عین روح بیخبر است / تن ز کجه وانکه روح خود دگرست
چه شماری حروف قرآن / چه حدیث حدیث کنی با آن
حرفها او اگرچه همچو لیست / بیخبر همچو نقش گرمابه ست
که ببیند همچو بیداران / ذات او خفتگان و طراران

فی ذکر سر القرآن

چون نباشد ز محرمان نفست / سر قرآن زبان نداند گفت
سر قرآن قرآن نکو داند / روشنت زانکه خوبش داند
کس نشناخت جز بدیده جان / حرف بیمار را ز قرآن خوان
سر قرآن پاک در دل پاک / درد گوید بصوت اندهناک
عقل کی شرح و بسط آن داند / ذوق او هر کسی نکو داند
گرچه لغز سخن همه ز سخن است / بوی یوسف درون پیرهن است
بود در مصر مانده یوسف خوب / بو بکنعان رسید زی یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن / همچنانست کز لباس تو جان
حرف را به زبان توان راندن / جان قرآن بجان توان خواندن
صدف آمد حروف قرآن در / بشنو ای گل صدف دل حر
اندرون کن سماع موسی وار / تو برون شو چو زیر و بم سیقار
جان چو آن خواند لفظ حرف کند / هر که بشنود حرف صرف کند
لفظ او از حروف در آیات / چون سه چوبک زکاسهای نبات

پوست بر حرف جوف و مغز بود
پوست سهم پرده و ز امغز بود

خامت از جهل تو سرد و آمد
تا برین مرکزی که پیدیدست

بیخ از خبث تو برد و آمد
تا درین عالمی که پرصیدست

ربصیرت ببین بدل طوبی
بزبان حرف خوان بدل معنی

بکنار مهر حرمت قرآن
عقل پیش ناطق او قربان

عقل شود ولیک اسرارش
عقل عاجز شدست در کارش

تو کنون با حفاظ و تکرار نبی
نه سزاوار پرده راز نبی

تو نگشتی بسر او واقف
نرسیدی هنوز در موقف

با هوا داری و هوا خواهی
کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوا خرد بگرفت
نیکی محض جای بد بگرفت

دیو بگرفت سهم بد و رخ آز
یافت انگشتری سلیمان باز

شد بهشت از نهاد شیطان
چه عجب گر زبان شد از قرآن

باش کانگه که صبح دین بدمد
سنت و وهم و خیال حس برمد

چون ببیند مر ترا بی غیب
روی پوشیده کان عالم غیب

مر ترا در سرای غیب آرند
پرده از پیش روی بردارند

سر قرآن ترا چو بنمایند
پرده های حروف بگشایند

خاکی از جرای خاک را بیند
پاک باید که پاک را بیند

در وداعی که کبر دیو دمد
فهم قرآن از آن وداع رمد

بسوی بی ریی بیار و کوشش
وز دلی سیر سوره نار و هوش

فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریا بکف کف آورده
وز ملک صورت صدف آورده

مغز دُر زان بدست آوردی
که بکف و صدف بسی کردی

زین صدفهای بی سر دست بدار
در صافی ز قعر بحر برآر

کف بی صدف درون نیست
صدف بی گهر برون کلیست

صدف لطف عزت قرآن
هست بحر محیط عالم جان

مقر او پر ز درّ و پر ز گهر
ساحتش پر ز عود و پر عنبر

زوست از بهر باطن و ظاهر
منشعب علم اول و آخر

پاک

پاک ستو معانی مکنون
آید از بحر حروف بیرون

تا برون نابر از حدث انسان
کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نفس خود محجوب
با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

نشنود دل ز حرف قرآن به
نشنود تشنه محیی فربه

نکند چیزه ز دولی و دیری
آب در خواب تشنه استسقی

تو که در بند کلک و انفاسی
حجره را ز آفتاب نشناسی

بنود خاصه در جهان سخن
رنگ و بوی سخن چو جان سخن

که همی گنج دولت باشد و جان
آیتی ز تو بجان و دل برخوان

تا دُر و گوهر نفیس یابی
تا در و کیمیای دین یابی

تا بیابی تو فرح و تعظیم
تا بیابی تو زر ناب از سیم

در میان چیست سر زبلیتنا
در میان چیست سحر و جادی

تا نماید بتو چو مهر و چو ماه
روی خوب خود از نقاب سیاه

چون عروسی که از نقاب تنک
بدر آید لطیف و روح و سبک

فی ذکر هدایت الکلام

رهبرست او و عاشقان راهی
رسنست او و غافلان جاهی

ورین جاه جانت را وطنست
نور قرآن بسوی این رسنست

و ربگشتی بقعر جاه هلاک
آب ندهد باتش و خاک

خیز و خود را رسن بچنگ آور
تا بیابی نجات خویش بکر

تو چو یوسف بجاهی از شیطان
حرف بنشری در رسن قرآن

گر همی یوسفیت باید و جاه
چنگ در وی زن و برای ز جاه

ترا دهد زان رسن نبدان دار ندار
که بدان آب جان بدست آمد

تو رسن را بدان همی سازی
تا کهی بهر آن رسن بازی

کس نداند دو معنی از قرآن
تا چنین دیده در هزار قران

فی التمسک بالقرآن

بهر تا هشت کودک از سواس
تا مش اعشار کرده و اجناس

کرده منسوخ حکم با ناسخ
شده در علوم آن راسخ

متشابه شده ز محکم
نورها کرده ز نور قرآن ازا
گر سرودش کنی دگر مثلی
گر زنی ور همش بهی ادبی
گر کنی بر قیاس خود تأویل
گر ز پایش سر بری بخیال
گر برای خودش کنی تفسیر
رز هوس بنزم شرح و نیت باد
با جبین عنود منفعل و خونکات

کرده بر محکمش مؤول کم
ورزی عامه صورت ابزا
گاه سازی از او سلیح جدل
گر شمارش کنی به بوالعجبی
گر کنی حکم آن برین بخیل
گر در و نقش کنی برون بمحال
گر بعلم خودش کنی تقدیر
با خود با اجل قرینت باد
سر زده با دست گر بینت خو و ننگت

فی ذکر محبت الکلام

یاش تا روز عرض بریزد این
کو بسی لاف زدید عوی ما
بجز از کعنت دکوی دو صد مه
سوی میدان خاص بسوی جنت
بر سر کوی ما نبشت بنگو
عقل و جانرا العقول من نبیره
گو بتیغ هوا بخست فرا
گو بسوی شراب اندر مرا
گر بخوانی مرا براه مجاز
اشکنی چو چوب را شکنه
گر چو قوال کرده از نغمه
جلوه کردی برای اعجازی

کله از جان تو کند قرآن
بس ندانسته قدر معنی ما
نیست کو بی القیت از ره
روی ما از نقاب ما بشکافت
سکان آمد کجی بنا مد از د
سوی رای هوای خویشتم برد
گاه بد دام لطف بیست مرا
گه براه سرود خواند مرا
حجره بگشاده چون حزان آواز
سرودی خرد فهم از غنت
منفرقی خرد فهم از نغمه
گر بخبر فی دلکه با دارزی

فی ذکر حلاوة القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن
اندر تن نشنیده جان ای
با بجان تو جهل بنما بد
نز خشک جهان ور دو مر برد

چون زبان بود باو بنود بی جا
تماشای باغ قرآن آی
آنچه بود و آنچه هست آنجا آید
آنچه موجود شد بکن فیکون

حکمهای

۳۷

حکمهای که گشت از و محکم
بشنواند تراصفات خدای
مستمع چون کند سماع کلام
رسن از زور و ساز و آواز
تا الف راو رون رای آرد
تا خرد شد بجای جان خرد
زانکه در کوی عشق و حدت یکتا
بوته شهوت امتحانش کند
پس دگر باره بوته سازد
پس چو بزمش کند زر و بستاند
هر ملک را که عدل دین باشد
سخنی کز گشته الوده
با دا گر چه خوش آید و دلکش

همه کرده راز او ترا معلوم
گشته بیشت بصدق قصه سرای
گیر دیش نطق سوی بر اندام
یوسف خویش را برار از چاه
پی دو پی را بزیر پای آرد
یوسف خویش را بمژده بد
بیش این قیمتی نیارد رنگ
پس از آن همچو زر گدازش کند
تا ورد غل و غش بگذارد
پس بدو تاج او بیاراید
افسر و تاج او چنین باشد
گر چه نیکو سخت بیهوده
گر خدعت بگذرد و نیاید خوش

فی ذکر کشف الکلام

مرجنب را با مر یزدانش
مقری زاهدا زیی یکدانک
قول ما ری بشنو مجاز باری
مرد عارف سخن ز حق شنود
طبع قوال را زبون باشد
با خیال لطیف گوید راز
هر چه او از نقش و آواز هست
هیچ معنیستی اگر در بانگ
ول زمعنی طلب حرف مجوی
غذائی دان وزین سرای مجاز
مجلس روح جان بی گوشیست
گی سوی عشق دید نی باشد
طبع را از غنی ملک دان شاد

پس نه مهجور کرد قرآنش را
همچو قمری و مغزه دار و بانگ
گر نجاست ضیعت قاری
لاجرم ز اشتیاق که غرود
عشق را مطرب اندرون باشد
شکن و بیج دو تف را داز
نا نه غنا نار نه بدون در و از هست
بلبلی بنده بستی بد و دانک
گر نیابی ز نقش غنبر بوی
جنتم را زبانک گوش را آواز
اندر آنجا سماع خاموشیست
لذتی کان شنیدنی باشد
گر غنا جز غنا نیارد باد

سال ۱۳۴۸ خورشیدی

وان همی زیو نفس زر تو دمد … تا ز تو عقل و هوش تو ببرد
تو درین بادیه پر ابلیس باد … عمر را عمر خوانده شرعت باد
راه دین صنعت و عبارت نیست … نحو و صرف و تصریف و استعارت نیست
این صفات از کلام حق دوریست … ضمن قرآن چو در منثوریست
تا کجا باشد ای مسلمانان … که شود سوی آسمان قرآن

گرچه ماندست نزد ما نامش
نیست مانده شروع و احکامش

فی ذکر استماع القرآن مجانا

در طریقی که شرط جان سپریست … نعره بهر حری و تریست
مرد دانا بجان سماع کند … حرف و ظرفش همه وداع کند
جان از و خط خویش برگیرد … کارها جملگی بسر گیرد
با مریدی جوان سرود و شفق … همچنان دانکه مرد عاشق و دق
شفق اندر نفیر چیست حری … چلچراغ اندر چراغ چیست تری
آب و روغن چو نیم آمیزد … نور در صفو روغن آویزد
تف چو روغن ز بیش برگیرد … نم بیگانه بانگ در گیرد
آه رعنائی طبیعت نیست … راه بینائی شریعت ایست
آینه روشنست راه شما … پرده آینه ست آه شما

فصل فی صفة آدم علیه السلام و وجوده مثاله

پدر آدم اندرین عالم … هست از آنام که زاده مریم
تن که بی‌شک زرنگ آدم شد … جان که جان شد زرنگ آدم شد
هر که زان وست آدم وست … هر که اینست نقش عالم وست
همه خواهی که باشی او را باش … بر او بسوی خویش مسیح مباش
بر پریده ز دام ناسوتی … در پریده ز دار لاهوتی
دیده خطهای خط ملکوت … همچو عیسی بدیده لاهوت
انکه در بند این جهان آجنت … سود کرد از لشکرش بکند جنت
این جهانیست مایه غم و رنج … خوانده عاقل ورا سرای سپنج
رهبر تست نه بهر صورت جان … این جهان عقل آن جهان ایمان

خنک

خنک آنکس که عقل رهبر اوست … هر دو عالم بطوع چاکر اوست
خنک آنکس که نفس جاهلش نیست … نه کس او را نه او کسی را جست
همچو نقش زیاد سوی لب هیچ … بسوی خود یکی و آن یک هیچ
خویشتن را یکی مخوان در ده … کان یکی ای که هیچ ازان یک به
تو یکی ای و لیک همچو ز اعداد … نام داری و بس چو نقش زیاد
چون درآمد وصال را حاله … سر و شار گفت و گوی دلاله
گرچه دلاله مبتنی کارست … گاه خلوت ترا گران بارست

فصل فی ایام فترة الجاهلیة و بعثة الانبیاء
والرسل صلوات الله علیهم اجمعین
و ذکر الانبیا آخر من حدیث الجهلا

انبیا راستان دین بودند … خلق را راه راست بنمودند
چون بغرب فنا فرو رفتند … باز چون کاملان بشرق شتند
پرده‌ها بست ظلمت از شب تیک … بوسها داد کفر بر لب شرک
این چلیپا چو شاخ گل در دست … وان چو نیلوفر آفتاب پرست
این صنم کرده سال معبود … وان جهاد ماه را از همه مقصود
این شکسته ز جهل بی برهان … بر کجا ز دلبو دینی از یزدان
این چو باده مغز عقل ز دای … وان چو بنگ از سر عمامه ربای
این وثن را خدای خود خوانده … وان شمن را ز دین برافشانده
این یکی سحر و آن دگر تنجیم … این یکی در امید و آن در بیم
همه نا خوب سیرتان بودند … همه اغمی بصیرتان بودند
عام قانع شده برین و بدین … خاص مشغول در شمر و دین
دین حق روی خود نهان کرده … هر یکی دین بدعیان کرده
بدعت و شرک صد بر آورده … زندقه جمله سر بر آورده
این بتابعیت هرزه در بند … وان بتخیل بیهده خرسند
گوش سرشان هوس شنیده ز دیو … دیدها لیشان هدی نموده ز ریو
شعر تزویر نام دانشمند … سفه و غیبت و فضولی پند
خاص در بند لذت شهوت … عام در بند منزل و ترهات

مندرس گشته علم دین خدای — همگنان تر اثر خای دیافه درای
غرق نور و جسته در پهای تمام — عقل پوشیده در میانه علم
رستنیهای زبند بیم و طلسم — روی پوشیده چون الف در بسم
خاصگان چون نگانه بازگشته نا — عامیان هم با سر مجاز شده
آن یکی رفته سوی موسی — وان دگر مقتدای عیسی
وین ز زردشت آشکار شده — بوده رحیم پاره پاره شده
کلک طغرای ملکت ایران — شده از خود بهمدگر ویران
جسته تا خته سوی یثرب — فیل با ابرهه ز مرغ سرب
عالمی پر سباع و دیو و ستود — صد هزاران ره و چه و همه کور
پر جنبه و رست غول پیش نهنگ — راه برگشته کور و همه لنگ
خفته جهل را ز بر خوان پای — کرده هم جمع کرده رباب نی
بر ضلالت جهان و بر نیرنگ — بیم خود ملند راه دین شده تنگ
با کتبے اشته سحر گاهان — اسب سبک در جهان گمراهان
چون ز توحید گفته شاطری — گفت خواهم ز انبیا عربی
خاص نعت رسول یا زنبین — آن ز پیغمبران بهترین و گزین

الباب الثانی فی بعث محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم و صفت خلقه

خیر الکلام بعد کلام الملک العلام فضیلة النبی محمد علیه السلام و معجزه و فضیلته علی سایر الانبیاء صلوات الله علیهم اجمعین و صنعته بدیعه و کمال عقل و کرامة و انشراح صدره و سنته و اتباعه و فی بدو شانه و بعثه و ارساله و حسن خلقه صلوات الله علیه و علی عزیز زده و قال الله تبارک و تعالی ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما و قال الله تعالی انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و داعیا الی الله باذنه و سراجا منیرا و قال و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و قال لعمرک و قال النبی صلی الله علیه و سلم انا سید ولد آدم و لا فخر آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمة و لا فخر و الفقر فخری و قال کنت انا سید ولد آدم و آدم بین الماء و الطین و قال

ایضا

۳۶

ایضا انا اول الانبیاء خلقا و آخرهم بعثا و کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و قال لا نبی بعدی و انا خاتم النبیین و قال لولاک لما خلقت الکونین حو بخانند

چون بخندید بر سپهر جلی — آفتاب سعادت ازلی
آن سپهرش چه بارگاه ازل — آفتابش که احمد مرسل
اندر آمد ببارگاه خدای — وا من خواجگی کشان در پای
پیش وی کرده سجده عالم و تن — زنده گشته چو سجده ذوالنون
دیده جان پاک و دم از او — معنی بکر لفظ محکم او
جان عاقل جهان یاد بنید — زانش بر جان خویش بگزیند
انبیا ریخته از در او — بر چه شان انور بود بر سر او
تا شب بینند صبح حسنی زاو — آفتابی چو نو ندارد یاد
همه شاگرد او مدرس شان — همه عزیز و او مهندس شان
دل کند جسم را بآسانی — میزبانی بروح حیوانی
که نشکنی در ولایت تقدیس — صحن او بام خانه ادریس
آسمان درش ز رفته انس — بوده بستان روح روح القدس
او سری بود و عدل کردن او — او ولی بود و انبیا تن او
کرده پادشاه بر طاء سبب — جلوه در بوستان قدوسی
عالم جز و انتظام بدو — غرض نفس کل تمام بدو
فرد نفس ازل بدو بوده — دشمنش تا بدنیا سود و جه
هست کرده لطف و نغمه گلشن — شرقی و غربی از دل و برون ولش
آدم و آنکه سمت جان فرشت — پای دامنش بر گریبان داشت

فی ذکر معراجه صلوات الله علیه

بر نهاده ز پهر باغ قدم — پای بر فرق عالم و آدم
دو جهان پیش همتش بد و جو — سر ما زاغ و ما طغی بشنو
گفته سبحان الذی اسری — شده زانجا بسیر اقصی
شده تا از صخره تا سوی رفرف — قاب قوسین لطف کرده بکف
گفته و هم شنیده و آمده باز — هم در آن شب بجایگاه نماز

تا مست عرش با همه فرشش — ذرهٔ پیش در وه فرشش
بر نهاده خدای در معراج — بر سر او از لعمرک تاج
شده اندر زمین بفضل نظر — خاک آدم ز آفتابش زر
زاده از یکدگر عالم و آدم — آدم از احمد احمد از آدم
غرض عالم آدم اوّل — غرض آدم احمد مرسل
از پی او زمانه را پیوند — بسر او خدای را سوگند
در او بوده جای روح القدس — پای او سجده جای روح القدس
خلق او مایه روح حیوانی — خلق او داده نفس انسانی
رنگ رخساره زحل کامش — نقش پیشانی قمر نامش
شرف اهل حشر انگشتش — لوح محفوظ ملک ادراکش
جسم و جان کرده در خزانه راز — پیش محراب ابروانش نماز
نعت آن ردی والضحی آمد — صفتش الف ما قلی آمد
بوده مقصود آفرینش او — انبیا را لسان بینش او
یافته جعبهای خواجه دین — زینت شرع چرخ و گاو زمین
پیش از اسلام در بدایت تیغ — دلکشش بوده در ولایت خویش
کرده در کوی عاشقی بر پای — جان و دل را بمهر امین شاد
دو لبش چون گذاشت علیا را — رهبر بوده مر مجید را
آمده غافل از جنان و زری — دیده دیده الجنان حری
در حلیمه نظام یافته او — در حمالات نظام یافته او
وز زنگ از شتابش جستن دین — بوده ایمن بروح امین
بخش اسلام گشته عشق و رعد و راه — وز بزرگیش تا شد آگاه
قلعه دین نشده بخشیده و یمبر — دولتی جز بدولت احمد
چون بدین جایگاه سفر کرده — خاک آن جای با خود آورده
نوره با آب پاک بنشست — زاب گردش چو نشان بنشست
خاک او بوده آب تجریدش — سفر دل مقام توحیدش
با دل قصد جانش نا کرده — آب عزت ز بالشش نا کرده
سنبل آمد نهال کن نه ارزو — عزلتش لا نبی بعدی گوی

کن عیسی

خلق او از عرض او از لاز علا

شیخ را نور سا نزاده چو شاب — خاک را آبروی داده جواب
او پدر بود بنیاده از سر جد — همه عالم ز پای او مسجد

فی فضیلة علی علی سایر الانبیا صلوات الله علیهم

خلق او را نفیس تر موکب — عرض او را شهر نقیر منصب
از همه انبیا چو بخشش رب — گشته است و همت انبیا عجب
علم او میزبان عالم داد — شرع او تحفه خدایا باد
آمد از وی بسوی زمین خوب — چشمه زند کاین اندر لب
هم عرب هم عجم مسخر او — لقمه خواهان رحمت از در او
در جهان فلک در آوازه — با خود آورده سنتی تازه
گشته او بان خلق رهبر او — نیست او را که بر بصیرت او
رشد قومی براه حق جویان — اید قوما ز خوی خویش گویان
تیغ قرآن ورا شده معجز — شد و شرع او خلق یکسر گز
قابلی همچو عشقش اندر بر — قابلی همچو جید شیرش در
او چو موسی علی ورا هارون — سر و یکدیگر بنک از درون برون
هر که نزد ورا آمده بر او — نام زری نهاده بر سر او
فیض فضل خدای مایه او — فتر بر همای سایه او
خاتم شرع خاتمت در فهم — صدق اسد بنت بر خاتم
از پی صورت دل و جانش — بیش در کلمه خطاب فرمانش
لعل با چشم همچو نرگس تر — عقل بر گوش همچو سلیبر
جان او دیده زاسمان قدم — زادن عقل و آدم و عالم
بوده چون نقش صورت تو بشکل — ماجراها یا غیب در مثل

حکم

فی بیان اثبات ذاته وکمال عقله

آدم از ما در عدم زاده — او چراغی بد و فرستاده
غیب بنهاده در دل او — آب حیوان سرشته در گل او
دیدهٔ او بگاه منزل غیب — تا سوی عرش بر کشیده حجاب
جان او بوده در طریقت حق — کو سر حضرت حقیقت حق
رحمت ابدکل و دین عالم — رحمتش نام کرده فضل قدیم

قدر شبهای قدر روی او
حلقهٔ خلقش با خلق موی او
غرض کن رخ حکم در ازل او
بوده اول بخلعت وحدت
راز حق پردهٔ نجار هم او
بوده در تخت خطره اش
منقلب قد چو سرو آزاده
قد او سرکه از همی و سبهی
صبح صادق چو نور دیده براه
شرع دین چار طبع شش سوی او
اندران گیسوی سیاه سپید
سعده تا موی چون ستاره بباغ
لون او ماه را چو کل کرده
کرده همراه با ازل سبقش
دیده را چشم دل بنور احد
کرده از بهر نماز بت نزدی
رفته از ابتدائش تا عیوق
پادشاه بر جهان آدم او
ملک تن را اجزای ارکینش
جزع و لعلش بهر عز و شرف
دیو را بوده روز بد رو حسنن

اول الفکر آخر العمل او
شحنهٔ شرع را بسیجه روی
روزهای قیامت از دل او
دل آمده آخر ازلی و غوث
نقش کل صورت نگار هم او
با درستش اعرو دل روح القدس
شمشهٔ عقد آدمی زاده
سخره کردی بقد سرو سهی
آفتابی بزیر گنبد ماه
عقل و جان گوهر دو گیسوی او
زو رخت خلق کیسه‌های امید
وان دگرها سیاه چون پر زاغ
بوی او مشک را خجل کردی
گشته همراز با ابد نسبش
از دریچهٔ ازل سرای ابد
صورت و صورت جوانمردی
زشت و نیکو ولاحق و مسبوق
پارسا سوی ملک اعظم او
ملک جان را عمارت از دیشل
گوشها کرده همچو گوش صدف
صورت و سیرت معود تن

گر ملک دیو شد که آدم
دیو در عهد او ملک شد هم

فی کرامته صلوات الله علیه

از پی رفته وادن لب او
عقل کل بوده در دبستانش
نوبت بنده در گوش

دزی زادگان مرکب او
نقش کل کاهواره جنبانش
جز از ان دل گشته جوینده

هیچ سایل بخوشدلی بخشم
جو سرای سرای را غرض او نا
کفر اشیها و کشته بر مویش
خاک پا بستان ملک شکار از وی
لب و دندان او همه عطا
خلق را در ره صواب دهد
جبرئیل از کرامتش در راه
شعر فنش بهر قال و قیل را
طبیب و گردش غذای روح ملک
قدر او با جم آسمان برین
بخت و کهنه مبین نشر نه
پدر ملک بخشش عالم ادی
آدم از وی پسر پدر گشته
چشم روشن شده از آدم
متفرد بخط ملکوت
جان او بر پریده ز آب و زگل

لا در ابر دی او نه باره بچشم
نیک عرض بهشت از غرض کی
عقل در پوزه کرده در کویش
شیم کاران تمام کار از وی
بودگی و ندانه کاسه بقا
سایه را پایه آفتاب دهد
بر ملک جمله گشته شاهنشاه
در قفص کرده جبرئیلی را
طور عمرش مدار دور فلک
خالق او روح جبرئیل امین
زنده و مرده جهان تمند
پسر نیکبخت آدم او ی
وز نجابت و را پسر گشته
جان او از جهان پسر خرم
متوحد بعزت جبروت
دوست را دیده از دریچهٔ دل

فی انبیاته صلوات الله علیه

خرد و جان او بهر دو سرای
حرف کاغذ همی سیاه کند
آن بنان کو میان ماه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام
آن بنانی که کرد مه بدو نیم
انکه بر ظرف دلش بدظرفست
انکه شب را سیاه موی کند
کی توان دید نور جان بینی
آمد اندر جهان جان برکس
آدمی زنده اند از جانش

واسطه در میان خلق خدای
کی دل تیره را چو ماه کند
کی دم از خامه سیاه زدی
کی شدی بار کینه خامه خام
کی کشیدی زخامه خانهٔ میم
کی شدی در زمان نبشته حرف
کی سخن را سیاه روی کند
از دریچهٔ مشکات غیبی
جان جانها محمد آمد و بس
انبیا کز اند همان نفس

او همه هست از جلال پایان
چون فرو خفت زآسمان قدم
آتش کسری از نقش بکر بخفت
پیش شاخی که نوربار آورد
خارش را ز بار گاه بلند
کرد چو موسی بسوی نیل شدی
اندر آتش بجوشش خوبی خاطر
مصلحت را ز بهر عالم داد
چرخ تا شد جدا ز گوهر اوی
آسمان از جمال او زینت
تعلق او هرچه در عقول نهاد
یک سخن زو دو عالم معنی
نام او هم نکست با تقدیر
وصف اطه روح در زبان داد
شرع شد از هدایتش کبری
خلق او آمد آنکه عهدی
یافت دین حق بد تعظیم
چون بدو یافت زینت و دولت
رهبر انبیا احمد مختار
با بکشاد لعل ار کار را
بر کشش چون آفتاب گشتی
چون ز جمال رخ نهان کردی
چون شدی متکمل از اسل مجاز
چون اشتغال خلق در ماندها
کای بلا است و لثم زین کن
که بشدم سیر از دم و عالم
آدم خویش را بپرده راند

همچو جان از تن و یکی ز شمار
فلک المستقیم زیر قدم
جان خود زیر پای اسپش بخفت
تار زر دست جان نثار آورد
خواجه سدره شد جلاجل شد
نیل چون پر جبرئیل شدی
سنخت علم غیب در خاطر
هرچه کوشش بشد ز دانشش داد
هست از آنگاه باز گوهر جوی
خاک بیزی شدست گوهر چین
روح بر دیده قبول نهاد
یک نظر زد و یکجهان تقوی
کام دو عمره است با تایید
یا دو آب در دهان دارد
عذری شد یسعی او حبری
روح عیسی و قالب مهدی
خلق او را خدای خوانده عظیم
زانکه زو یافت خلق راه بجم
آنکه در دو بار دلبود شد دین دار
شمعها شمع دار شد جانها
زهره در حال او که گشتی
خانه خود چو بوستان کردی
تماشا شدی بباغ نماز
بار رحنا بلال در هوا غازی
خاک بر فرق آن کن و این کن
هین سیا با سپید چهره بدم
بوده او هم حبیب اشهب ساز

کاه

گاه گفتی جهان و راست بتیغ
پاک شاهم تبیر از او شهم چو بخوردی سیر
کرد پای کریم او سره و پی تر و خشک
مهرش از بس بداده تو بد
سایه پرور و کان عالم غیب
رفته زو بر عطا بچرخ کبود
دو جا و شوقش ز بس کند کوتاه
همه خلق و وفا و بسیط و فسحح

گاه گفتی اجوع و گاه اشبع
نزدی جز برای دین شمشیر
تربیتش تربیت شیر بدر همه کس
لطفش ابلیس آنکه وه مید
بد شکیهای راشک بشهد رسید
تا بگردون آفتاب فرود
جسم جسمش ز روح روح آگاه
شرح این لعنها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینه او گشاده روح بخفت
در و بر داشت و در زبان از وی
مهر آن تا کند و درین بنیاد
از پی جبرئیل گشت درست
دل او بود از خیانت پاک
رقم اوست قسمت جانها
اسا کرچه محتشم بودند
پیش او بودند بیش و دو بیش
گرچه پیش آمدند و بیشش به سه سرای
واسطه گیست پیش پرده سرای
گرد شرف و کرد و صنع همه

هرچه جز پاک دید پاک بشست
در زبکشا و مهم جنان از وی
چون رفو بند از زانو کرباد
آن جراحت با برایز و جبنت
چون ز اشکال هند تخته خاک
تخته خاک اهر بیزدان را
هر یکی صیقل آن رقم بودند
پیش بودند بهر افزونیش
بیشی او بود صفر بیشی رحمت
جز از او در میان خلق خدای
کرم او بود شفیع همه

فی ستنیة صلوات الله علیه

نور کز خلق او متواتر شد
پیش آن مقتدای روحانی
قدم صدق یافت عقل از وی
هر صلاح که مصطفی فرمود
عقل پیش حکم اوست رهی
عقل زیر مکتب هدایت اوست

چشمه آفتاب کو نور شد
عقل با حفظ شد و بسنا نی
از عقیل است عقل از وی
عقل داند که کوشش تابد بود
زانکه زو یافت عقل روزبهی
زیرکی عقل از هدایت اوست

٣٩

ازین چه غمست

مصطفی

من نکردم ز بیم کمر ابسیجی … عقل کل را با مراسلی
عقل وا تو وا ما در مخاطب … پیش او حیرانگی و انابت
پیش او عقل قد حمید رود … تو بپای او بدیده رود
نقل جان ساز هر چه زند نقل … گر بایمان رسی بحق نه بعقل
رهنمای تو راه ایمانست … عقل در راه خویش حیرانست
عقل تو در مراتب دل و دین … زندگانی دست معزندان کن
عقل خود کار سرسری نکند … لیک با دین برابری نکند
عقل و ایمان کشید بی باشد … عشق و ایمان جشید بی باشد
این برون عقل و جان خیزد … این بران آن بدین نیامیزد
شرع او نور عقل روحانیست … رای تو باز و تو نفسانیست
چون سران پیش چشم رحم بزن … رای را پیش شرع او کردن
هر کجا شرع روی خویش نمود … رای در کرد و سحر او تر شود
بست با شرع کار رای قیاس … همچو پیش کلام حق وسواس

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس … رحمة للعالمین طبیب تو بس
هر کو از جمال مایه بود … خرد مصطفی بش دایه بود
او ز دیدار و به انخصال شما … عقل او به از خیال شما
سخن او برد ترا به بهشت … او بیاد رهاندت ز کنشت
بی او گیست تا سری کردی … حرف زود جوهری کردی
جان فدای کن تو در مقالعشق … گر نه داری سر متابعتش
او دلیل تو بس تو راه مجوی … او زبان تو بس تو یافه مگوی
وهم و حس و خیال را بهل پشت … زان همیشه قوام بر در دشت
حر و همت شعر و همت باش … چون پیغمبر ز امتی باش
سوی حق بی رکاب مصطفوی … نه قمر یابد اگر چه نیک روی
تا قدم بر سپهر فلک نهی … باوی انگشت بر فلک نزنی
شرف او مگیر ساقی شراب ولیست … اسم نقش لب اوقات ولیست
هر چه او گفته امر مطلق دان … هر چه او کرده حج دان

قول

٤

قول او ختم دان چو قرآن … لفظ او جزم دان چو فرقان
دلبر در دو را که بیرون نیست … هیچ بیمار دار چون او نیست
اگر تو نه هوا و نه هوسی … مهربان تر ز نیست بر تو کسی
بیقرار ز نفس تو رحیم تر نیست … در شفاعت از آن کریم تر نیست
سوی جان پلید کی پوید … سگ ناپاک را که جوید یار
پاک شو تا که رسی از دوزخ … گو بماند ترا از آن برزخ
باز آن کز حرام دارد خو … دوزخ او را ز خلد او بهتر
گر تو خواهی که کردی او را یار … از حرام و سفاح دست بدار
که خدای جهان با هل نفس … گفت مولای مؤمنانم بس
کی شود در کشش ز بندی و نور … از زجاجی و از جلیدی دور
ای خرد مانده زار در از روی جهل … در تجمع تن رخ چنین ذل
غصبت که زد بر و حجیم … که دهد شهوتت شرار جحیم
که کشد شیر کبر و خوک زنا … که زند مار حقد و کژدم ازنا
که شرار غضب شود با شر … که کشد غل و عشق ترا السعیر
از بر و نسبتت ز غفلت شاد … و ز درون عقل و جانت باغ و بهار
مصطفی بر کناره برزخ … روی او تیز جست بر دوزخ
تا رهاند ترا ز دوزخ زشت … پس رساند ترا بصحن بهشت
که ترا دیده هست بینایی … چون ز دوزخ سبک برون آیی
سنت آن دانش هین جز … در ره ای محمدی آویز
کاسمانست احمد مرسل … اولش آخر آخرش اول
امتانش چو قطره باران … کاول و آخرش بود چو میان
وانکه جان کرد خواندنش … دفتر راز ایزدی واندش
چون نیم مرد فرش آیدانش … من غلام غلام در بانش
با حسابم خوشش اند لکم اوست … من غلام سفره چو با لکم اوست
ما در آن نشست دین و دل را گم … دامنش را ز دست نگذارم
بی او گم کردم و بهری کردم … بر سر شیر شغل قبری کردم

فی الصلوٰة علی نبیه

صح تسیطان

همه گفتی چو مصطفی کفنی

تا بجزای دل ازشان گفت نی / همه گفتی چو مصطفی
نامرادی بردی از جهان مند بیش / تو ز رندان زنان خود بد بیش
دور از نا هم او چنان بی حد / گر لا نزول شیطان بی حد
خاک و باشی و باد و شاهی کن / آن او باشی و هرچه خواهی کن
هر که چون خاک نیست بر در او / گر فرشته ست خاک بر سر او
زین در ار هیچ عقل بگریزد / همچو پرده‌ش فلک برآویزد
عقل کل بالعکس خر نشد / تا نشد چاکرش عزیز نشد
عقل چون بنده مصطفی را نام / نفس کلی کشد زبان و نکام
عقل و جان را بدولت احمد / او لقا ساخته از لقای ابد
جوهرش چون ز کان و کن بگسست / ور نمر کار آسمان ز دوست
ز آسمان گرچه با غرا زلند / تا زمینش نگیرد باز لند
گر در آمد بخت محمد حر / از جهان تهی بعالم پر
کیست جزوی بگو شفیع رسل / بر ز جبنا رو بر سر پل
شد ز قومی ز راه دین او یاران / آمد فو ماز خوی خویش گویان
گفته در گوشش چالش خناب / کای شهنشه اگر کلیم بود کر
هیچ نیست زند بر عقر شفق / ساختند از جهان جان فرشته شفق

فی مدح و ثنا صلوات الله علیه

انبیا از آسمان پیاده شدند / از وساده بسوی ساده شدند
از پی خجلت آدم از دل و جان / بر درت ربنا ظلمنا خوان
نوح در حصن عصمت جسته / روح در جاحبی هبان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل / نشسته بر کتف وان جبریل
موسی سوخته برادر تو / از پی کوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقد بسته بهم / در عزت خانه عیسی مریم
بر گرفته ز نعتش پرده تو / بر دبان مانده نای حواجه صوبا
منتظر مانده بر لب اروبیین / ناطق روح قدس و روح امین
شمع از نور تو بجست ذوالنون / آمد از بطن حوت بحر بیرون
صالح و لوط و هود منتظر ند / حال پرسان از او بعشق حضر ند

نمست

لقمن

ست بی او وقاری خوانت / جمله اصحاب کهف همانت
مست لقمان بدرگهت بر پای / چون سلیمان ترا وکیل سرای
پسر از رست فرش افکن / بسر حرمت مقرعه زن
ایستاده ملک یمین و یسار / با طبقهای نور بهر نثار
چشم روشن بروی تست اسحق / چون سماعیل شهد آفاق
شده یعقوب مستمند حزین / از قدوم تو تیز بین بعید
یوسف اندر ره تو استاده / این با میل بره فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب / رفته اندر درون پرده غیب
چرخها را لقب زمین دانند / اختران نورهای دین دانند
از زمان آمدند بهر ثنا ست / جمع و پیر و عید و قدر و برات
از مکان آمدند قدما خسم / مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار / طبق آسمان ز دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو / تخت از مهر گرفته هوس یقین
صورتت دیده مرد بینا دین / هوس از مهر گرفته نو یقین
نفس کل است مانده در جوبیت / عقل کل خاک گشته در کویت
فلک از ذره بهر حاجتمانی / بره و گاو را بقر با نی
آمده دست آسمان در کار / گشته انجم کل بهر نثار
ریخته فرش زیر پای تو در / آسمانها طبق طبق گوهر
از زحل مشتری سیو و مریخ / کرده خاک درت تا تاریخ
شمس با زهره رامش افزایان / درگهت را بزینت آرایان
تیر با رنگ منجم تیز اندیش / با قمر پرورت شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج / شده نام ترا خزینه و درج
نیز سیقوی آفتاب زده / راه بهر آن جبرئیل آب زده
تا زند خنده آسمان ایقان / صبح بان بسوی مشرق دین
ای توان زور روی رحمت و بیم / اینچنین نوبتی بزد کلیم
جلوتی با نقاب عالم حسن / نور رخسار تو نقاب تو بس
ای بیا قوت گفتن و کردن / کرد مانند غلام خود گردن

کافری گشته از قدوم تو دین   کفر یکسر فرو شده بزمین
دین و کفر از تو موسی و هارون   دین برون کفر در شده بدرون
مغز در جان همی کند موبت   سنگ بر دل همی نهد وبت
از تو و لفظ تست گوش بشر   چه عجب زانکه هست گوش از سر
خانۀ هیچ در که جان دارد   از پی چون تو میهمان دارد
زاهد تو متفق چهار امیر   مرکز اخضر و هوا و اثیر
بر تو ای شاه عالم و آدم   داغ بر ران اشهب و ادهم
ادهم و اشهب از برای تو است   آن سرا زین سرا سرای تو است
زاقتلوا المشرکین کمر دربند   از کلیم و کلیم ولی دین چند
گردن و پشت گردنان بشکن   بیخ کفر از همه جهان برکن
تیغ را العجل کن چون عدو   قیصری چون شوی زبون عدو
از تو آید و کجا بپسندد   انتظار تو و هر چند کند
قحط و بینت برگشای نقاب   میز با بینش کن بفتح الباب
در بیابان تو و خراج از نیل   ابهائل کن و مغیلان کل
کوه سنب از خدنگ قاف شکاف   درج دور از سنان ناوک لاف   قاف تا قاف
شرک بر شد بلا بلا کش کن   کعبه بتخانه گشت پاکش کن
مر علی را تو این عمل فرمای   تا نهد بر عزیز کتف تو پای
کعبه از بت بجمله پاک کند   هر کجا بت همه هلاک کند
محتمل کن تو از زبان سر در   بجهان اندرون و گوش و کر در خور
از تو چون گفتنی از ره فرمان   مردۀ جهل در پذیرد جان
زانکه در خدمت دم آدم   جان و فرمان زدند سر در هم
سر عروسی کیا در کن زاو   همت جمله را بترا داد
یافت زان پس هزار گونه فتوح   جان پس ای لعنت و شقاوت روح
سر کفی خانش را حسنت   صدق گفتی ولی اسد انت
ور بکزیند تو بود پیرایه   خرد و جان تو صورت و مایه

فی ستایشه باب السلام

بود تا بام

42

بود تا بام آسمان رخشش   سایۀ بخت و پایۀ تختش
صورتی را که بود اصل فضول   گرد از صورت قالب مشغول
ستنت از عقل آن جهانی داشت   هم معالی و هم معانی داشت
در جبلت جلالت او را بود   با بشارت رسالت او را بود
در رسالت تمام بود تمام   در کرامت امام بود امام
دینی آورده در قدم او بود   غرض حکمت قدم او بود
کشته و زاده اندر کانش   پدر عقل و مادر جانش
مایۀ سایۀ زمین او بود   گوهر شب چراغ دین او بود
مفخر جمله انبیا او بود   خسر حیدر مرتضی او بود

خسر بضمتین و اسکون ثانی نیز آمده است پدر زن و پدر شوهر و خسر خواجه نیز گویندش منتها

از درون رفتنش نداشته باز   پرده وامر سرای پردۀ راز
پس چو آمد نشاه راه عدم   نو زمی خواست مصطفی ز آدم
منبع صدق در ره ابرو داشت   معرج عشق در دو گیسو داشت
عقل کل زو گرفته حکمت رای   سایه از آفتاب پا بر جای
پیش آن کو را صل بد خو بود   بسته چشم گشاده ابرو بود
شرع را دست عقل کی سنجد   عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب را سپید داند کرد   از تن عقل بینا رد کرد
چیست جز شرع را نجات راز   برقناعۀ الفاظ روت ساز
رخ او میزبان صادق بود   زلف شان جاده منافق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود   خلق و خلقش چو جود آدم بود
عرض او بود گوش عالم   خوانده او و طفیل او آدم
یافته نشر لطف سجد کوت   نیز نشر لطف بذر قوت قوت
زان دل زنده و زبان فصیح   دل ما را تشن چون و ثنا تسبیح
جمله یاران او ز دانش علم   کیسه‌ها دوخته ز حکمت و حلم
دیدۀ جان پاک آدم او   معنی پاک لفظ عالم او
مرشد عقل سوی صبح ازلی   داعی عقل سوی رشد از غی
نقش نامش نگاه دانش و رای   از در غیب و دیب قفل گشای
جان عاقل جهان پا و دیده   زاتش هر جان خویشتن بگزیده

خلق بنده خدای و چاکر او / تب ایشان او و قبله بر در او
هرکرا دم بنود با جانش / عقل او چون کرسنه برخوانش
طلبش نی ازو مخمرتر / سالکی نه ازو مشمرتر
هرکرا بهر ملک و یک نخس / نقش بند هوا نبوده چو حس
از همه خلق واز همه اغیار / چشم بر دوخته چو باز شکار
از پی شرع در جهان خدای / جان خاموش او چنان خدای
... ستانش انکه از احمق / هم دهنده بکه بصاحب حق
آن کرا از خدای آن نوبت / از خدای زمانه مهر پیوست
اخترش تهرمان راه ملک / عصمتش پاسبان شاه فلک
دست کرده جهان برآورده / هرچه جز حق همه رها کرده
ملک و دین را معنی ناصر او / تخت استغنا ناصر او
منبع رغبت و دو بازو بنشت / منهج صدق در دو بازو گشت
و در مصلحت مکرم اوست / در طریق خدا معظم اوست
هرکه بگرفت پای اهل بصر / هرکزا از دل نیابد اندر سر
چون سوی راه بیخودی پوید / نفس خود راست پای خود شوید
نزد آن خواجه جهان نعت / بشد و دید و بازگشت و بگفت
تو چنان رو که رو که در بیشه / وانچنان رو که در دل اندیشه
مجد او آسمان جان ملک / شرفش پاسبان بام فلک

داشت

في نعته وارسال الصلوات اليه عليه

از خدای آمده بر جانت / برسالت نشعر دیانت
بیخودی تخت و بی کلاه تاج / لشکرش غیب و مرکبش معراج
سیرت و خلق او موکد حلم / حرز جان او مؤید علم
شده جبریل در موافقتش / بدوی صورت از مرافقتش
از کمربیان بعثت سر بر کرد / دامن شرع پر ز گوهر کرد
کرده پیشش نثار در محشر / همت احمال عرش و هفت اختر
رخش کرده زیبای نثار / همتش حفظ دین و ذکر و قرار
مشتری جانش را سپرده عطا / صدق و عدل و صلاح و دین و وفا

لشکرش غیب

داده

داده ترجیحش از برای ظفر / مجد و اقدام و زور و عز و ظفر
شمس تیغش کشیده بهر جمال / رفعت و لعمک و بها و جلال
زهره بروی فشانده از پی نور / زینت و خلق و مهر و ذوق و بور
برده پیشش عطارد انعام / فطنت و حکم و نطق و رای و نجوم
داده بروی قرار جرم قمر / سرعت و انشو و لطفت و زینت و فهم
آمده بازار عز و مراد او / بر سر چار سوی کون فساد
در جهان خدای در دیبع / ماه نو بین بروی او دیبع
لاجرم زو جهان کی بکشش / شتره نیک از جمال او شکلش
برگرفت بفضل و بی یاران / کلکه تاک وفا داران
همه را در طرب طلب کرده / بهرا عالتشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش / با صهیب و بلالی عشقش خوش
بوده اصحاب صفه یارانش / همچو ابنی که عفو یارانش
راحتی اندر فنا همه سنن او / او همه گفته تا همه شده لو
وان کسانی که بیش خون بودند / مغز دل دیده کان جان بودند
مغز جان را صدق داده دل را عدل / دیده را شرع داده جانرا دل
دل ز هیبتش ز راه نقف و نقف / خاق خلقش ز مهر عز و شرف
نیک را بد را بد نکرده هر کز خود / والکه بدرا او دنیا مدح بد
جان فدا کرده بهر یزدان را / زهد تو ها نگفته نا وان را
نفس شرک دو ستان بربست / قفص جان دشمنان بشکست
خلق در مهر بی بنا بد او / طوق داران بادشاهی او
طوق دارانش از ولیا چه نقی / مستمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده / لفظ او در ونسب غذا کرده
جاه او هم رکاب عالمین / دین او هم عیان بوم الدین
کرده بر رد کشتگان نیات / در دروازه قیامت باز
از درون و برون بلطف بیان / بسته بر دیده دریچه جان
بوده در بندگی بخاطر درای / سرو آزاد جویبار خدای
چشم دین روشن از لقایش بود / نور خورشید زان لقایش بود

ابر

بدل خون ز بهر سر یقین | وین روان کرده در یکاد عین
کرده از بهر طفلکی بی فرنمان | وایه طبع را سیاه پستان
از خرد سوی جان زیرک و غمر | مرگ را دوستداری کرده چو عمر
چون در جنت بهار لطف قدم | آتش ز ناکیش عمر و بهم
شمع بود آن همای خیر خفن | از درون سوز و از برون خنبی

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوش بوی | در ترنم تبارک الله گوی
بر زبان حکم چون شهان بوده | بر زمین نان جو بدرکان خورده
نان جو خورده همچو مختصران | بس کشیده ز حلم بار گران
صد هزار آه ازو شده انهی | نه الف بوده در میان نه نهی
خر از و کس ندیده از بتری | در طلب گاه خنده گاه گری
جبرئیل آمده ز سدره بپیش | بوده سوگند صحبتش بسرش
خلق او زیر این سراپرده | زخمها خورده رحمها کرده
سالها زیر چرخ بی ندمی | ناگوارنده خورد جانش همی
کان که داشت خو ز ازل | زان نشد هیچ ناگوارش بد
خود کسی را که آن زبان دارد | ناگوارنده کی زبان دارد
بوده بحری همیشه بحر آتش | آتش عشق لم ینل آتش
اندر آن بیکرانه دریا بار | صد هزاران نهنگ مردم خوار
چون ز علم رخصت سجود شدی | آتش از نیمه وجود زدی
خود جهان جملگی طفیلش بود | انس و جن کمترین خیلش بود
ماه را منش خسوف نپذیرد | شمس شرعش کسوف نپذیرد
برتر از فرش و عرش قدرش بود | همه عرش زیر صدرش بود
در ره مصطفی نژندی نیست | برتر از قدر او بلندی نیست
تا ابد حور و نور در عهدش | پای بسته بمانده در عهدش
که کشاید جنب بر افلاک | شرع او را از آن نیاید باک
انسکه در وی بماند از نادرد | مفرشش شرع او نگیرد گرد
طوطی جانش چون قفس بشکست | رفت و بر فرق جبرئیل نشست

زانک

زانکه در بینش داشت راه نهفت | زان همی الرفیق الاعلی گفت
بوده مشتاق حضرت و خلوت | سیر بود از سرای پر آفت
از پی جود نه برای سجود | صدر او آیت تجلی بوده ز جود
حاکم ای همچو حکمتت روان | عمر او همچو دولتت جوان
همتش بر صلاح خلق نثار | خلق را تیغ بخشش نوشش گوار
زان ورعی که یار تحلیلست | شاخ تنزیل و میوه تاویلست
شمع را سوز و ساز داده چو شب | خاک را آبروی داده جواب
دین او در جهان رفیع شده | از پی ایمان شفیع شرع شده
تا نیفتد ز سائلان تشویر | هر چه خواهند زود گوید گیر
بخت او چون بهار تیز و جوان | خردیش چون شکوفه پیر و جوان
مولدش بر دعای مطلوبان | مور وش بر قضای معصومان
ز و فلک وار مسجد مؤمن | ز و کنشت و کلیسا ایمن
از همه پنج بوده از سر جد | همه عالم ز پای او مسجد
بوده پاکیزه باطن و ظاهر | پاک عالم ورا شده طاهر
اول روز دین شهنشاه او | آخر روز عصر دلخواه او
شرعش اندر بصیرت احسان | برتریست از قیاس استحسان
ملت دور اصفیا ز کانش | معنی نور انبیا ز دلش

مسجد

فی فضیلته علی سائر الانبیا جبرئیل علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت | با هزاران جلال و عزت رفت
چون برون از سدره روح امین | جست نوبت ز مصطفی گزین
جبرئیل از مقام معلومش | باز گشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود بخرام | که مرا بیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد | با ملایک همین حکایت کرد
گفت گرچه که باز گشتم من | با که مرد نیاز گشتم من
چون ز کونین بد سه بار قدم | حد ما شد نماند و ماند قدم
با سفر بود در حدث ما را | مشکلش بود خود عبث ما را
سائل او بود و من و را مسئول | هر دو همراه نائل و محمول

او ز من حال همه پرسید
چون قدم بنهاد بر کوینان
گفت طلم ز زین بس سؤال کند
خدمتم را جواب آسان بود
پیشتر بودم از ایشان قدم
پیش از آنکه نماز تا بجو سا
او برفت امی بدید نقش انجه بدید
من ز نادیده و ندانسته
پیش از آن مر مرا مجال نماند
زین سبب نام اشرم در راه
مرحمت تا بخلق آه بشود
زان مقامی که من بمانده پس
چون گرفتنش نیز از انکار
جان و تن بر پرید و جسمی ماند
هر کجا او نشان دین با بود
جان او با دلش تعلق بین
روز و شب سال و ماه در همه کار
بود خود با رسول پیش از نیک

من ز نبی شرح دادم یک به یک
هر چه گفت و هر چه گفتنین
هر چه گوید مرا سؤال کند
لیک جان از قدم بر آسمان بود
گشت ضعیف پیر و قدم
گشت از آن کار من در باب
گفت با حق سخن جواب شنید
باز ماندم شدم زبان بسته
حدثنا زبان قال نماند
که بشودم ز حال راه آگاه
چون گذشت رخلق راه بنود
نرسد هیچ وهم و خاطر کس
بسوی حضرتش نیاز آمد
معنی شرح رفت اسمی ماند
پس بوقحافه محققش بود
تن او بنشش رفیق و امین
ثانی اثنین اذ هما فی الغار
صدیق صدیق را سلام علیک

صاحب ابا بکر فقد اقام الدین و هو الخلفاء الراشدین والوزراء المرضیین والائمة المهتدین الصدیق الاطهر الشیخ الاکبر الوزیر الانور الصبح الاقمر

العتیق الازهر الصاحب فی الغار المؤتمن فی الشدائد والاسرار المتفق لرسول الله اربعین الف دینار و حبیب حبیب الملک الجبار الذی انزل الله تعالی فی شانه الذی جاء بالصدق و صدق به اولئک هم المتقون وقال النبی صلی الله تعالی علیه وسلم

هذان

٤٥

هذان سیدا كهول اهل الجنة من الاولین والآخرین الا النبیین والمرسلین یا علی ولا تخبرهما وقالت انت عتیق الله من النار فسمی عتیقا وسئل جنید عن قول النبی صلی الله تعالی علیه وسلم لابی بکر انت عتیق الله من النار لم سمی عتیقا قال لانه عتیق عن مشاهدة الکونین لا یشاهد مع الله غیر الله وقال لو وزن ایمان ابی بکر بایمان اهل الارض لرجح وقال لا تبك یا ابا بکر ان امن الناس علی ماله وصحبته ابو بکر ولو کنت متخذا من امتی خلیلا لاتخذت ابا بکر خلیلا ولکن مودة الاسلام واخوة ولا یبقی فی المسجد باب الا سد الا باب ابی بکر وقال حسان بن ثابت فی النبی صلی الله علیه وسلم وفی ابی بکر وعمر وعثمان رضی الله عنهم

ثلثة برزوا بفضلهم — نصرهم ربهم اذا نشروا
فلیس من مؤمن له بصر — ینکر تفضیلهم اذا ذکروا
عاشوا بلا فرقة ثلثتهم — واجتمعوا فی الممات اذ قبروا

وقال صلی الله علیه وسلم انا مدینة الصدق وابو بکر بابها رضی الله عنه

چون بتافت آفتاب دین ز غروب — کرده ماه خلافتش آخر جوب
آفتاب کرم چه در دربست — تمر نا بیان کمر بر بست
خواجه با خلاص و با اخلاص — جانش از آن ذکر و مجلس خاص
از زبان صادق و ز جان صادق — چون نبی صادق و چو کعب عتیق
در سرای سپهر دولتش و یار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده از با بسته طریقت سامی — پیش جان رسول یار افتاتی
همه خویش کرده در کارش — همه او گشته بهر دیدارش
بوده باز از عشق پیر و سرش — همره و همدم مزاج و همدم دردش
حرف نگذاشته چو دل سخنش — پوست افکنده همچو مارتنش
صدق او ازپی سلامت راه — بوده ساحر شناس و کاهن گاه
بوده بر بسته امانت صدق — قدم صادق و بمعنی صدق
بر فشانده بعشق عقل نبی — بر فشانده قدوم رکاب مصطفوی

از نبوت بجای وا ننده · هم پذیرنده هم رساننده
در مشورت وزیر پیغمبر · وقت خلوت دبیر پیغمبر
انس با وی گرفته روح رسول · زانکه بد فارغ از طریق فضول
جان فدی کرده بود در ره دین · زانکه بود از نخست آگه دین
کرده بوده انتظار حشر و شرع · بر دلش تافته نور پرتو شرع
سوی دل مصطفی آزاده · صدق او را دریچه بگشاده
سوی میدان سر بهجر او · همه درها ببسته جز در او
زانچه امت ندیده بر دانش · هیچ ایمان پذیره چون جانش
پیش دین بنده گوش او بوده · خلق در گوش گوش او بوده
کر دلش را وفا ندادی گوش · کس نبودی زبان دین را گوش
خود صدقش بگوش مرد دستور · کرده او را زغول راهی دور
قابل صدق و قابل ایمان · عامل علم و حامل قرآن
در دل او ز سینه و زبان او · خوان دین را نخست مهمان او

انچه بشنید زو باور داشت
شرع را هفت عضو در خور داشت

فی تخصیص ابی بکر بخطاب کافة الناس

دل احمد ز کون بود نقطه · آدم و جمله انبیا بر خط
انبیا خط و او بود نقطه · همه بر خط جمال بنمودند
انچه گفت احمد آن رسول گزین · اول الخلق آخر البعث این
زانکه اول نقطه بد و پس خط · خط دوم خلق بود و بعد نقطه
جان بوبکر خلق اوسط بود · نه ز خط بد بعینی در خط بود
هادی راه ره نمود او را · هیچ جمعیتی نبود او را
کرد چه اصحاب کهف از بی راه · جمله گشتند زان خلل آگاه
زرق و تلبیس و مکر دقیانوس · گشت معلوم شان که هست فسوس
آنکه اگر چه زمان باشد · کی خدای همه جهان باشد
یا سه یا پنج یا که هفت بدند · بود جمعیتی چو جمع شدند
بعد از آن سگ متابعت بنمود · تا از آن یک قدم ورا بد سود

گاه

گاه بوبکر خود بدند جمعی · از هدایت بیافت او شمعی
لفظ بشنید چو در زمان بشنید · در شب داج راه راست بدید
بیکی لفظ وی بداد قرار · گشت از اصنام و از وثن بیزار
لاجرم در میان واسطه بود · بی زبان هر دو را بر آمد سود
انبیا بر خط و رسول نقطه · جان بوبکر در میانه خط
صد هزاران ترحم و رضوان · از ثنا ای بجان او برسان

فی حال صحبته و قربته رضی الله عنه

چون زای گوش شرع سر شنیدی · چشم بر گوش او نهادی بینی
بعد اگر جان تناسبت · از دهان دل نمود چون بسته
قد او در رضای یزدانی · جنت بیرامن مسلمانی
بوده خندان کرامت فضلش · که ابو الفضل خوانده ذو الفضلش
جز نعلبت بیوده حاصل او · ما چه دل داشت بیان دل او
حکم من و الذی شنیده بگوش · زده در بیش حکم خانه فروش
دریکی دفعه گاه ایثارش · داده بد چل هزار دینارش
داده اسباب و ملک سهل و سلیم · کرده بهر خود اختیار گلیم
از دریچه مشبک ایمان · در تماشای روضهٔ رضوان
صدق را زینت و نقش زیب و فریش · دل آن و عزم و دل جگر بیش
گشته لشکمنه یوسف روح امین · از پی درد او بخلعت دین
تخت بنشسته بهر شرع رسول · از الف ب ت عقل فضول
چون کمال و جمال و بنیاد دست · همه خویش و زر و شرع ما خفت
وانه دین لا یجوز و یجوز · بشر و شیر شیر بکرده بود هنوز
کرمیک زبهر مسائلی · جان او با صفاش دل بازی
صدق او میزبان ایمان بود · مصطفی سر چه خواست او آن بود
دین چو شمعی مصطفی پاشش · جان بوبکر بود پروانش
نور ده در دین حق خبر او · یافته ز دکین ظفر فلک دو
کرده منشور را بخط بدیع · حق بستخلفنهم توقیع
تحلاعت چو دست بیرون کرد · روده اهل روه را خون کرد

خوانده

حاذرا
به خانه فروش با واو عاریتی
بفروش و فروشنده خانه
و بمعنی انکه مجرد و تارک دنیا بود
منه

ورد

سالها بود در موافقتش | جان فدا کرده در موافقتش
چند بوبکر بود دین را جاه | دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
آن یکی او همه چو جوهر عقل | آن خداوند دیده از سر عقل
سوخته شاخ غارت و عادت | کنده بیخ ارادت و ردت
ملک افتاده را بپای آورد | ملت رفته باز جای آورده
چون شد او خواست شد زکوة نماز | بهم آورد هر دو آن را باز
تازه زو شد زکوة و فرض صلوة | رکن اسلام شد مصون ز آفات
برگرفت از نبوت او تا دان | شرک و شک از دریچهٔ ایمان
عالم قصد کافری کرده | او نبوت پیمبری کرده
صورت و سیرتش بعیان بود | زان ز چشم عوام پنهان بود
چشم مؤمن جمال او بیند | کور کی چهرهٔ نکو بیند
جان پر کبر و عقل پر مکرت | کی نماید جمال بوبکرت
تو بدین چشم مختصر بینیش | چون توانی بدیدن آن دینش
چشم بوبکر بین ز دین خیزد | نه ز رفض و هوای کین خیزد
صور صدر قیامتش خوانند | رافضی صدر او نجا دانند
ای ندانسته صادق بوبکری | تو چه دانی صلاح بوبکری
رافضی را محل آن نبود | وانچه ظن بر و چنان نبود
تو چو مرد علی و عباسی | مصلحت را ز جهل نشناسی
آنکه ابلیس وار تن بیند | همه را همچو خویشتن بیند
او چه داند که تابش جان چیست | چه شناسد که مرد یکتا کیست
آنکه جان مهر خاندان خواهد | کی علی را بجان زیان خواهد
از برای فضول و جاهلی | باز خواهد ز بعض چون علی
آنکه نشنید جاه جلال فلک | کی بخود ره دهد حرام فدک
گر نه جانش لطافتی بودی | ور نه صدقش خلافتی بودی
مصطفی کی بدو سپردی | یار حیدر چگونه بردی پاک
آنکه جان را ز صحبت تا ند | کی ز بیم عدو فرو ماند
آن علی کو کشند ز اعدا پوست | با چنین دشمنی نباشد دوست

توجه

زعق

تو بدین

47

تو بدین ترهات و نزل فضول | هر کجایی رهی مشغول شکی
گر بد اهل بود روا نبود | بخلافتش سزا نبود
ور بود عاجز و حنبر بود | بس منافق بود نه صبر بود
مصلحت را نگه که کرد علی | تو چرا سال و ماه پر جدلی
شد چو شیر خدای خرنیس | رخت بر کام جد ابلیس
تا علی خود چو تیغ و لا بکشد | ور بهوا و بهوس علی جا بند
از بد و نیک کونین کردن | ز نشست با شد عدیت دین کردن
بگذشت او ز عقدای قدم | ور رسید او بمنتهای همم
پیش او رفته اند تا درگاه | حور و غلمان بجعد و گیسو راه
رافضی را فکنده در گردن | چنگ حسرت بحسرت جان کندن
پر برابری که مصطفی پرورد | رافضی رافضی جدا کرد
بود بوبکر با علی همراه | تو زبان فضول کن کوتاه
آخرین خدای بی همتای | پر ابابکر باد و شنید خدای
صورت صدقش از دریچه فضل | دین فاروق را بعلم و بعدل
نقد علم عمر ز بی مکری | آینهٔ صدق دید بوبکری
کان اسلام و دین ایمان بود | صدق او عدل و عقل ار کان
دین بوقت عتیق بود جلال | پس بفاروق یافت عز و جلال

من احب عمر فقد اوضح الطريق وذكر امير المؤمنين ابي حفص عمر بن الخطاب المذكور بافضل الخطاب الحاوي للثواب الماحي للعقاب الذي فرق بين الحق والباطل والقبيل والقائل الذي انزل الله تعالى في شانه يا ايها النبي حسبك الله ومن اتبعك من المؤمنين وقال النبي صلى الله عليه وسلم عمر سراج اهل الجنة وقال عليه السلام ان الشيطان ليفر من ظل عمر رضي الله عنه وقال لو كان بعدي نبيا لكان عمر رضي الله عنه وقال النبي انا مدينة العدل وعمر بابها صدق رسول الله تعالى

انک طه طهارتش داده | وانکه طس امارتش داده

دین نهاده برای چون شاه
دوده صدقش کسب طای طلب
رونق آورده سوی ملتر خویش
دیده از طاسمه طها رتها
عمری عمر خوی بیغشانده
شاهد حق روانش در گفتن
کرده در عز دولت سرمد
بود سر عمر شهنشه دین
از پی ولو در زمانه او
کر نخفتی روانش شاهد حق
کرده بر چرخ دین نبوت تعیین
کرده مهر رسول نیز روانش
دوده دین کاخ ارزوی
زوده عقلش درین سرای مجاز
از پی حلم تا فدش لشتاب
کرده پیوند ولی خویش از برک
بهتر از خسر زبان زمانه او
دست بسته خطر لتش ابلیس
چرخ مالید کان نکو خواز و
کرده خورشید اجا ازنیش
زیم همتش ستاره کرده خروش
کرده تلقین بی ضرورت را
از پی مومنان بیت غنی وکمد
روح کرده زراح سر شتیش
رخت سابقش در اعتدال بهار
تیغ تابان فرش خطری
خانه بیز وجود کرده خراب

پای ذهنی زطاها در راه
بسته بالش بعشق ماهی هرب
طرق طرحها کنان در بیش
کرده از ما سمه اما بر تها
عمری رفته زو حق مانده
نایب حق زبانش در گفتن
عمری زاید العمر ابد
جان فدی کرده حال در ده دین
سایه او سلیح خانه او
در نکفتی زبانش عاید حق
طاها ماه جاده در دین
حسبک الله ولف بانش
باغ فردوس از چراغ از دمی
آتش آمده سلیح خانه راز
نامه او بخوانده آب جواب
دیده زان برک دعوی ازشن حرب
سر ابلیس بر ستانه او
کوی کرده زکوی او ابلیس
شم مالیده کان حنبرد ازد
سایه نور ولی مقده منبش
بیش شهنشه سرش کرده سرورش
صورت مستفسل صورت را
خار شبهت زراه ایمان کند
امر حق داده در وبستنش
کل بیاده مباند وباده سواد
بوده کمتر زذره غمری
کرد تاراج جملگان اسباب

شاخ

٤٨

شاخ بیخ ضلالت ای برکت
ردی چون سوی احتساب اورد
نفس جنسی نعت نه بجست
شده از غیرتش فر بخشم زن
ورده وازبی اقامت حد
ورده برای مستور مستوری
خانه فی خراب کشت ازو
زاهر سر در ده عنایت حق
عدل او بود باقضا همبر
پیشه برکو کرده همچو حرم
کرده از فرا و بدستوری
بر بزرگان چو حکم دین راندی
ابره او برای رست خیز
بوده در زینه نور بیش ازلشر
بود جانب معانی انصاف
جند اعدال او شوکت او
کرده کلم بیش شمسی و قمری
عجم وشام را بپاس و بدرم
نقلابت کشاد شام و عجم
سعد وقاص و غم معدی را
عجم بهر در اندستاد او
در نما دند چون قوی شد حرب
ابنفرط کیا سه ان در ده
حیلت کافران پدید از دور
روز آذینه بر سر منبر
الجبل الجبل کرشک کفر
سعد وقاص الفنطه اوب شید

کفر را دست و پای کرده به بند
کل جو مل پای در رکاب درد
عقل البتی زجا منبع برست
زبر گی زغرگی بیتم زن
در ره احمد از برای احد
زده وره جو پد مستوری
زهره زهره ابت گفته از و
حکم حق کرده در ولایت حق
حکم او کرده تیز ور چه قدر
کوی کبر فرغ کرده همچو ارم
ازهبت نا بسند یا زدوری
چرخ بر جنگ لعین خواندی
بوده چون زهره هر فی انکنر
عدل او نایب تاره ذی خنخر
مایه دنیایش بود کذاف
حجا روزکار دولت او
منسا دی خلافت عمری
جون دل و دست فیض جوش کشاد
بستد از روم جمل و تردد درهم
آن داد آذاده آن دو با دی را
بدل ظلم داد ها داد او
کفر و اسلام کو رشده در حرب
الجنان خاد غث بجا آورد
بفرست بدان دل پر نور
کفت یا ساریه زخصم حذر
تیبک روسته حمله برد کفر
وان کمین کاه کفر جمله پدید

کوه بشکافت و سعد بعمر آورد آواز | بشنیدند و فاش گشت آن راز
زان کمین گاه عوان شدند آگاه | بازگشتند زان مضیق براه
کافران زان سبب شکسته شدند | همه بدگشته زار و بسته شدند
صد ترحم زما درین ساعت | بر روانش بسان بر از طاعت
ملک را داد امان و در ایمان | بوده فرزند عدل او عثمان
بعمر شد در شریعت باز | بعمر گشت عمر ملک دراز
از عمر یافت دین بها و شرف | اینت دین را شده که زیبد خلف
پیش دین بود چون سپر عمر | بوده در شرع راهبر عمر
چشم او روشنست در محشر | بخدا و رسول خیر بشر

من احب عثمان فقد استنار بنور الله ذکر امیر المؤمنین الشهید القتیل المظلوم ابی عمر عثمان بن عفان ذی النورین

المکرم فی الدارین ختن رسول الله صلی الله علیه وسلم ابنتی ام کلثوم و رقیة المبارکتین الکریمتین جامع القران الشاهد یوم التقی الجمعان الذی انزل الله تعالی فی شانه امن هو قانت اناء اللیل ساجدا وقائما یحذر الآخرة و یرجو رحمة ربه وقال النبی صلی الله علیه وسلم عین الایمان عثمن بن عفان مجهز جیش العسرة وقال النبی صلی الله تعالی علیه وسلم ان الله تعالی استحیی من عثمن بن عفان وقال الحیاء من الایمان وعثمن من الحیاء وقال علیه السلام انا مدینة الحیاء وعثمان بابها صدق رسول الله و

کاه با عمر نقص کرده پدید | چون بحد رسید خود برسید
آنکه بر جای مصطفی بنشست | بر لبش شرم راه خطبه ببست
چه عجب داری ارکه در منبر | شرم عثمان ز رعب پیغمبر
آن زکلنت نبود بود ز شرم | زانکه دانست حال آن آزرم
بمقلی کآنجا رسید سر بنهد | مرغ کآنجا پرید پر بنهد
عین ایمان که بود جز عثمان | حجت این کالحیاء من الایمان
دست مشاطه ایش نادیده | کحل شرمش کشیده در دیده
دایم از شرم صدر پیغمبر | زاله و لاله با رخش همسر

شرم

شرم او را خدای کرده قبول | شده خشنود ازو خدا و رسول
مدد از خلق جیش عسرت را | عدد از مال جیش عسرت را
از پی ساز مصطفی شب و روز | بوده منفق که بد منافق سوز
بدل عدل سرو آزادش | بدو چشم و چراغ و آمادش
کرده در کار ملک و ملت ملک | در قرآن کشیده اند سلک
دل و جان را عقیده عثمان | ساخته رحل مصحف قرآن
سیرت خلق او موکد حلم | خرم و جان او موید علم
صورتش خوب و نقش کامل | قابل صدق عالم و عامل
عالم تنزیل هر دو را حاصل | دل او قدر وحی را حامل
عاشق شعار او لیم و ظریف | جود او نکته وضع و تشریف
همه را سلاف مهر آمده او | در کنار شرف بر آمده او
دل او چشمه شوق و محراب | چشمه آفتاب و چشمه آب
در قرائت همه ثنا و ثبات | با ولایت همه حیا و حیات
بدل او زینت ملت نبوی | شرم او در دولت بدوی
دل او با نبی موافق بوده | بود جا لفظ چو صبح صادق بود
شرم او کار ساز خویشاوند | گر چه بد بوده رحم پیوند
سر او بعمر عاص زاده بیاد | سر خویش دشمنان بنهاد
او ذوی الارحام را کرامی کرد | طلب مهر و نیکنامی کرد
از دل خود که بد لسان گرد | تکیه بر اصل آب و گلشان کرد
دل صادق لسان آتش است | همه نقشی در معاینه است
دشمنان خویشتن دانست | بی غش و بی غل الحق دانست
بود دی با محمد بوبکر | همچو بوبکر بی بد و بی مکر
به کرامی بسان فرزندش | غایب خویش کرد پیوندش
دنگ بوبکر را چو جان بودی | کی بغیر زن او زیان بودی
دشمنان ساختند حالها | تا بدید او رنج غایبها
سر او بد دلست و بد کارست | کی چه زنده ست کم زمر دارست
بد کنی کار هیچ عاقل نیست | دل که بد غایب است آنکه دل نیست

خالق ما که نور و نار رست   از حقود و حسود بیزار است
شوخ چشمی زبان ما لشت است   شرم دیده زبان ما لشت است
در دو بینی عقل است بجا هیچ   چشم ایمان دو بینی بیند هیچ
قابل آمد چو آینه ایمان   پیش او کبر همان و نیک همان
بد را همچو نیک بپذیرد   دیو را چون فرشته بپذیرد
نه ز توحید بل ز شرک یکیست   که بنزد تو دین و کفر یکیست
عقل جز نقد خیر و شر نکند   ورنه توحید به بتر نکند
ذل همان چاشنی شناس عز   کاین باطل نکرد حق هرگز
روی آینه زدود ز زنگ   رنگ نپذیرد و نگیرد زنگ
هیچ کژ هیچ راست نپذیرد   راست کژ را بدست نگیرد
فتنه را که خاست در قصبه اش   از ذوی الارحام بود وز عصبش
آن ز دلو فتنه و کینه   زشت رنگی بود نه آینه
خلق عالم بر آنکه نیک و بدند   همه در جستن هوای خودند
خلق را آنچه تا لیند خمند   شرم را یمانش عذر خواه بسند
او همه نیک بود و نیکی یافت   سوی یاران خویشتن بشتافت
آن جهان نزد این جهان بگزید   زانکه خود نیک بود و نیکی دید
زانچنان خون که خصمش از بی جهت   فسیکفیکهم خلوتی ساخت

وای آنکس که سعی در خونش   کرد و این خواست رای وارونش

من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی والامیر المؤمنین زوج البتول وابن عم الرسول اب الحسن والحسین علی المرتضی

علی ابن ابی طالب رضی الله عنه وکرم الله وجهه علیه المبارز الکرار غیر فرار غالب الجیش العرمرم الجرار رسید المهاجرین والانصار الذی انزل الله تعالی فی شانه انما ولیکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون وقال النبی علیه السلام اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وقال انت منی بمنزلة هرون من

موسی

موسی وقال جابر بن عبدالله دخل عایشة رضی الله عنها وعن ابیها علی النبی علیه السلام فقال یا عایشة ما تقولین فی امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب فاطرقت ملیا ثم رفعت راسها فقالت شیان اذا ما الرجال علی المحک یکن غلته من غیر شک وفینا الغش والذهب المصفی علی بیننا شبه المحک وقال علیه السلام انا مدینة العلم وعلی بابها

بعد عثمان حیدر کرار   گشت بر دین مصطفی سالار
ای سنایی بقوت ایمان   مدح حیدر بگو پس از عثمان
آن ز فضل آفت سرای فضول   آن علی وار و علم دار رسول
آن سر اهل سر خزانهٔ علم   ملک الملکوت و پیرا ز علم
آن فدی کرده در ره تسلیم   همه بر همه سر چو ابراهیم
حکم تسلیم را خلیل بشرط   در گه شرع را وکیل بشرط
بشنیده ز مصطفی تاویل   گشته مکشوف بر ولش تنزیل
آنکه در شرع تاج دین او بود   وانکه در دین حق گزین او بود
شرف چرخ برگزیده او بود   در حدیث وحی یار غار او بود
باغ سنت بامر نو کرده   هر چه نو رسته بود خو کرده
هر عدو را که فکند از پای   نام برد و کشتنش ز بنده خدای
هرگز از بهر پرده و برده   خصم را خصم خویشتن نا کرده
از در کفر کل بر آرنده   در دین را نگاه دارنده
هرگز از خشم هیچ سر نبرید   جز بفرمان حسام برنکشید
هر که ناطق نبود قایل بود   وانکه قایل نبود قاتل بود
کرده ار دشمنان دین چو سحاب   خامه رنگ از الجون سیراب
کنده ز ورش در جهود کده   در علا و عمل بد بسته در
خیبر از تیغ او خراب شده   سر اهل شک همه سر ابشده
بد تیغ او ز ذوالفقار و سنان   کرده یک تیغ همچو تیر جهان
زال عا و تیغ گشاده در عالم   شرع را کرده همچو تیر و قلم
نور علم شکسته گوشه   تا بنیش فگنده کافر

هم مبادر بعلم هم دامید   هم مبارز چو شیر و چون خورشید
هم ابی الرضی شاه هم داماد   چشم پیغمبر از جمالش شاد
ای خوارج اگر درو نگریست   کفر و این نزد تو ز جهل کیست
چشم افعی چو کور و علت کور   پیش چشمش چه زهر و چه بکور
گرد شد گوش فتنه از گوشش   کرده فتح و ظفر زمین بوسش
دل و بازوش را ندیده بچشم   دست مردی و پای مردی چشم
آمد از سدره جبرئیل امین   لافتی کرده مرد را تلقین
ذو الفقاری که از نیامش خالی   بغرستاده بود شهر زدای
نه جگر بود و عیب مردیش   ز ظفر یافته جوانمردیش
آنچنان آخته زیاغی کین   کایچ تاوان بر و بنوده زوین
چون ز چشم بود ز ایمان بود   از دو کافر شیشن یکسان بود
در وصف رزم پای او محکم   در بی مرد و جان او بی غم
کس ندیدم بیم رزم درشتش   منهزم شیر کت ابلک مشتش
زور او بیت نگل ز زرد ازل   دست او تیغ زن بر اوج زحل
کرده در عقد دین بتیغ و قلم   با شجاعت سخاوت اندر هم
خوانده در دین و ملک مختارش   هم در علم و هم علم دارش
جان آدم دی و در دین و دنیا   خسرو سنت و حمایت دین
شرف مکارم و ادایه دین او   صدف در آل یاسین او
آل یاسین شرف بدو دیده   ابن داور العلم بکند بده
نائب مصطفی بروز غدیر   کرده در شرع خود مر او را امیر
قابل راز حق ز ذات او   مهبط وحی حق امانت او
سر قرآن بخوانده بود بدل   علم لدن ورا شد حاصل
نقش لفظش گشاده تنزیل   جان جانش حقیقت تاویل
عرضه کرده بدان جمال شریف   هفته هفت روی بهشت بهشت
جسمها چشمها ز دیدارش   شمعها شمع ان ز گفتارش
تیر از ... رابنیان   بوده خانه وبال را چو کمان
سر کجا کان دل زبان بودی   فطنت تیر چون کمان بودی

بلور
دو جهان
سرشت

ببغا می نیست

بفصاحت چو او سخن گفتی   مستمع زان حدیث در سفتی
لطف او بود لطف پیغمبر   عنف او عنف شیر شرزه نر
هر که دیدی حسام او مسلول   نفی گشتی بر او طریق حلول
سر بر عشق بر دو تیغ زبان   ره بی سنت نشینی از بستان
بهر او گفته مصطفی الله   کای خداوند وال من والاه
کرده از لعل او در کرامت زا   بر کمر دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل یقین   درج بر باب سبح درج گهر
محرم او بوده کعبه جانها   محرم او بوده سر قرآن را
این همه شده ز رحمت ظرف   وان برون آمده ز پرده حرف
تا بدان حد شده مکرم بود   کشف حق ورا مسلم بود
حرمت دین چو ظرف ناقل ذات   رحمت حرف پیش او نکات
کاتب نقش نامه تنزیل   حارث گنج خانه تاویل
نام او در اگر صخره کردی موم   بوده چشم و چراغ پیغمبر
هر که جستی مخالفت در دین   کردی او را بزیر خاک دفین
بحر علم اندرو بجوشیده   جاه را بر سمع زیده
راز دار خدای پیغمبر   راز دار پیمبرش حیدر
حیدری کش خدای خوانده شیر   کی ز دیگر بمعاد به شمشیر
شیر روباه را بنیا زارد   کیاست صد گوز زنان نمازارد
عقل در تربیش آغشته   سهو در گرد بینش ناگشته
لفظ قرآن چو دید در روشنی   خویشتن جلوه کرد در بینش
دولت ... ازان سیم دیده   هاش نادیده نا بپرسیده
کرده از رمزهای عقل انگیز   طبع وبا نزار چشم خاطر تیز
مصطفی را مطیع وهم با همه   همه بشنیده رمز دین یکسر
عشق را بحر بوده دل را کان   شرع را دیده بوده دین را جان
نام او کرده در ولایت خاتم   علی از علم و بوتراب از حلم
فضل حق پیشوای سیرت او   خالق و عشق عشقرت او
دانو کردیده و رسالت غیب   عقل ... متابعت

که خدای زمانه چاکر او
باز دانسته بی جهان لوی
فرش توحید جان نسبتش بود
کی شود آنک ناه وین با او
از پی سایلی ببکید رغیف
مرد را عقل رهای زن باشد
مرتضی بی که دید دانش
ور سفر بیش آن قوی ایمان
هر دو یک قبله و خردشان دو
هر دو یک در ز یک صدف بوده
دو روند چو اختر و گردون
در منظوم با و ثناکانش
سایه چاکرانش از ره حلم
با کسی علم دین نگفت استاخ
سایلان را بشکار و نگفت
در خیبر بکند بشوی بتول
چون تواند چاه کفر انباشت
قوت حسرتش ز قوت نمانت
تا که بار بر نشانه ببین
همتش سعبر جود نبود
چرخ را رهنمای حلم او بود
حلم را کار بسته روز جمل
بازها جسته خلیلش و صف بین
تا بگشاد اعلام حیدر در
در سرای فنا و کشور دین
در قیام و قعود و غود او کرد
خاتم انگه بداد بر در راز

خواجه روزگار قنبر او
در دل نفس نقش راز بینی
شد اسلام تیغ و دستش بود
تیغ را تابع تن پای او
سورت هل اتی در آن شریف
سعیه فال گوی زن باشد
ثمره جان مصطفی جانش
بوده چون لا اله و مرد بران
هر دو یک روح و کالبدشان دو
هر دو پیرایه شرف بودند
دو پدر در چو موسی و هارون
لوح محفوظ مصطفی جانش
قدم عاشقانش از سر علم
زانکه دل تنگ بود و علم فرخ
بحر با بذره علم شرع نگفت
در دین را بند و پیمبر رسول
جاه دین را که تو آباد داشت
داشته چرخ را ز گشتن باز
خسرو چرخ را استمان دین
کار او جز بجز جود نبود
شرع را که خدای عالم او بود
عفو کرد از عدو خلاف جاهل
با عدو کار بسته ای ازین
ندهد سنت پیمبر
حیدر ملک بود و کوثر دین
در مبادی سجود جود او کرد
ملک انجا جز وک بستد باز

نفس

نفس او را چو دیو جاسی بود
تیغ و خشمش منبر بود و منبر
چون بنود او بد شمنان دنان
تاج حلمش گذشته از پروین
او توانست خصم را مالید
خشم با رای جوشن پا رنکرد
کرد تا کور چو چنگیان کردی
که سپری بیرون ز بازو بزمان
نایب گنه و کار جاسد بود
مهر و کینش ره لیل منبر و دار
اب رویش ببر و اب تلک
کوه چون کره ونا و کشش بپرواز
شیر یزدان چو برگشادی چنگ
صخر چون زخم تیغ و دستش دید
ذوالخمار از نهیب شمشیرش
پیش تیغش بمنک و نام و نبرد
اندرین عالم زوران عالم
دیده چون دید خلق و جود علی
خلق را مختصر دیو جانی بود
هر دو کوتاه داشت تا شبانت
بر قلیلی ز قوت قانع بود
او بنود آن اسد که رنگ خالقی
باج چرخ بری زخاک رسکند نفس
او ز بهر کمال بی بی بشری
خوانده بر گناه پری و بری
کودکی از ره و سیرخ بشکیبد
جان حیدر و رآن تا و ینه و

چرخ او را رسن لعبی بود
بحر علمش غریز بود و غفتر
تنگ شد بر عدو جهان چو دهان
تخت علمش نهاده بر در دین
لیک خصمش بدین و نیما بید
خیر با بستوری اجی کار نکرد
روم چون موی زنگیان کردی
اول این سر بدی آخر آن
صاحب ذوالفقار حیدر بود
حلم و خشمش نسیم جنت و نار
با و سر خشم با نشانده تا فلک
دامن کوه را گریبان باز
پیشتر کوه دون شدی چو پشت پلنگ
جان بساعت ز جسم او ببرید
دید بر جان خویشتن جبرئیلش
هیچ مردم کبا نبودی مرد
اودست پاکان علم و بار عالم
مشک خون شد دگر که از خجلی
چرخ را روشنی لبی بود
از برون دست و از درون بیت
ترس بر حرص و جهد مانع بود
کردی او را درین قفص صندوقی
عمر زائلی و عاشق نطق بیش
وز برای جمال خرسندی
سلطانی و جهان نکبیری
هر دو رابیخ در زدند و بسیار
شیر از آتش همت بکند بزد

خوابشان

٥٣

حکم و غزوات علی بنود شهر را بنت زید ولی بنود
عالمی بود همچو نوح استاخ عالمی بود همچو روح فراخ
دل او عالم معانی بود لفظ او ذات رشد کانی بود
بود پیوسته در عقیل و قبیل تا کجا تا بنت تا بدر و حنین عقیل
دل او را چو رای برهان کرد چرخ را شرح تنگ میدان
عقد او با بتول در سلوای بود در زیر سایهٔ طوبی

تنگ از آن شد بر او جهان سترگ
که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

صفت حرب الجمل

در جمل چون معاویه بگریخت خون ناحق بسی بخیره بریخت
شد هزیمت بجانب بغداد دست بگشاد و بر بد و بیداد
سر احرار حیدر کرار سر فرازان مهاجر و انصار
چون مصاف معاویه بشکست یافت بر لشکر معاویه دست
جمله آن سفینه را پی کرد خان و مان معاویه پی کرد
همو رخ زن بخاک تیره فتاد از خجالت نقاب رخ بگشاد
گفت تا بد گروه ام الحکم ده در ترحم که خون زنا تخم ده
چون بدیدند زود برگشتند در خوی او خون ورا بیاغشتند
خواند حیدر برادرش را زود جمله احوالها ورا بنمود
رفت و تنی محمد بو بکر آن همه صادق و فارغ اند و مکر
پس بیاد بهجت تیغ تا بزنند گفت حیدر مکن کس این نکند
عفو کن تا بسوی خانه رود بعد ازین کارهای بد نکند
بر گرفتش محمد از سر راه جمله لشکر شده زکار آگاه
بسوی مکه زود بفرستادش در تواضع محمل و بنهاد
با هزاران خجالت و تشویر رفت سوی مکه جهت کرم زخیر
عاقبت هم بدست آن باغی شد شهید و بکشتش آن طاغی
آن که با حیفت مصطفی زنبیل بدر کت خرد ما ببرد و محوان

چون

چون از این گشت فارغ آن بدمرد قصد جان امیر حیدر کرد
تا برآرد ز وجه الله دمار کو ازین شخص را بجز دمدار
پسر هند اگر بد و بد کرد آن بدی دان که با خود کرد
چه زیان آفتاب را از ابر کی شود حیف با مسلمان گبر
او ز خصمان چو نام بود از ننگ او ز مردان چو اصل بود ز سنگ
ران از و خصم او فروتر بود که حضور امام حیدر بود
مرد را چون زمین بود خورشید سایه پیشش بود که بر در جاوید
او امامی که بما گزیده همی سایه زان پیش او دوید همی
او چو خورشید بود و خصمش میغ میغ کوتاه کرد از وی تیغ
او ز خصمان سپر بیفکندی خاتم را کار بست بگشیدی
خصم را روز چند مهلت داد لاجرم خصم پای دام نهاد

صفت حرب صفین و قتل عمار بن یاسر

روز صفین چو حرب در پیوست گرم شد کار زار دست بدست
زود عمار یاسر آمد پیش که فدا کرد خواهم این سر خویش
آلت و ساز حرب پیش آمد در شوم کشته زنده انگارید
از پی دین چو جان کنم ایثار روز محشر مکن نام خوار
سال او در گذشته از صد و پنج تیغ زن برکشید زنگ درنج
چشم خود را عصابه بربست بس برنجها بر اسب بنشست
در مصاف آمد و بگفت نسب که منم شیخ دیده دیر عرب
گرد جولان و گفت تکبیری سفله مردان ورا بزد تیری
و فتح از اسب سرنگون افتاد زر زبان جان بداد و رنج بداد
چون بدیدند مرد را زینسان زود برخواست زان میانه فغان
که شنیدیم ما ز قول رسول که بگفت این سخن بشوی بتول
گفت عمار پس ما بو بنت قاتل آن بد آنکه ملعون است
این زمان کشته شد چه چاره کنیم دل ز دین درد و رنج پاره کنیم

همه تیغ و سپر بفکندند / خود و مغفر ز سر بر افکندند
عمر حص این حدیث چون بشنید / بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ملک شما خطاست چنین / این همه گفت و گو چراست چنین
آنکه صد ساله را بحرب آرد / بی شکیبی ز زود کشته انکار رو
پس علی بود قاتل عمار / نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند و بنشستند / روی آن کار خود دران دیدند
آن گروه که این غلط باشد / مرد خوابی و را غلط باشد
با چنین کس علی بنا میزد / شاید از عقل از و بپرهیزد

صفت قتل امیر المومنین علی رضی الله عنه و قصه ابن ملجم

پسر ملجم آن سگ بی دین / آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن مشئوم / آن نگونسار تر ز راهب روم
بود و شان آن زن ز آل بوسفیان / منعم و مالدار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او / کم نشد در میانه عایق او
گشت ازین معاویه آگاه / مرد را گفت کای بجلیت باه
گفت کای تو بالمحال شود / وانچنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیر دلی / هست کابین حره خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار / بفروشد بنزد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب / نرساند ترا کسی آسیب
اسب و مرکب ترا دهیم و زر ازان / بنهی در جوار من آسان
مرد ملعون ز مهر عشق رسید / اندر افکند در جهان محنی
آنچنان اصل جهل و منبلی / تیر بکشید قتل چون علی
رفت زی مکه از پی این کار / آنچنان خاکسار بی مقدار
این سخن جمله با علی گفتند / وانچنین فتنه هیچ ننهفتند
قاتل است مرد را تو بکشش / داد ویرا جواب مرد بهش
گفت هیچ کس بقتل قاتل خویش / کس نکرد دست سعی رو بنه بیش

مرد

٥٤

مرد فرصت نگاه داشت بکار / گر چه بد فعل زشت خویش اصرار
شب آدینه رفت در مسجد / آنچنان با محافظی از سر جار
رفت وقت سحر ز بهر نماز / میر حیدر چو شد بخفته فراز
مرد را خفته دید گفت ای مرد / گاه روز است بر دارین ره برد
سفله از خواب خویش چو شد بیدار / میر صفا نشسته از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول / آن سرافراز جفت بتول
رفت و زخمی بزد بسی بگشت / که بدان زخم صعب و گشت
مردم از هر سوی فراز رسید / پرده بر مرد شد کشش بدرید
بگرفتند مرد را فی الحال / گرد او میر زخم خورده سوال
که فرمود مر ترا این کار / داد بر لفظ خویش مرد اقرار
که مرا ابن معاویه فرمود / کار کردم که سود دارد سود
جان بداد آن زمان علی در حال / خاندان زان سبب گرفت ملال
مثله کردند مرد را پس ازان / رفت فی الحین سوی جهنم جان
دانکه فرمود ثنا و ماند نسب / اینچنین است حکم یارب این چه بود

فصل فی مذمت اعدایه و حساده

حال او بود خصم او حالی / لیک حالی ز خیر ها خالی
خال مشکین بنود بر خورشید / خال بر دیده بود لیک سفید
آنکه مردود ما و تلبیس است / آن نه خال و نه عجم که ابلیس است
دانکه خواهی کنون معاویه اش / وانکه در بار ویه سلطنت او ویه شان
نبرد حق زین جهان نبرد میزد / سگ بود گر کلیچه نگیرد
تا بیش روح خواهد و صد لطف / روز خود بار ز خود دستار
آنکه جز آیات و مناقب سنت / نزد مخلوق و نزد خالق نیست
کرده خصمان او چه بنا و حرب / مطلع اینجا دوزخ آنجا بر
بهر کردی بر نه چرخ کبود / گبید با کاسه بر تواند بود
چه خطر دارد آل بوسفیان / که برآرند نامشان بزبان
آل مروان و آل سفله زیاد / که نرفتند جز براه عناد
با علی کی بود مخنث دوست / کی زبیر عوام یا بنت اوست

ور ره دين ايك زياد باز نار
دور و ورند ورنها دو دشمنت
دين باغي ميان خوف و رجا
سر كه او بر علي بردن آيد
سر كه با شاه خوارج و ملعون
بغي كردن بردن حليمي بنيت
انكه بر مرتضي بردن آيد
مصطفي كاه رفتن از دنيا
جمله اصحاب هر در الكفند
گفت بگذاشتم كلام الله
انكه ز ابليس حيله جويد و غادر
نه علي از جهان زبون بودي
صورت ملك كه روح نه داشت
دور كردان دو كبريا خويش را
جانب هر كيا عاي نكوست
داد حق شير اين جهان همه را
خال ما و بحر دينار را
هر كرا خال ازين شمار بود
كرنه يي خال بايدت ناچار
عايشه بهتر است مادر او
حفصه و زينب و دوم زينب
باز ميمونه بود ريحانه
چون فتادي بدبخت بوسفيان
اين همه جفت مصطفي بودند
هر يكي را برادران بودند
از چه مخصوص شد بخالي ما
جاي تطويل نيست در گفتار

طاغيان سيچ قوم عاد بد نهاد
تا غبالتش زبا عقهاي بهشت
طمع لقمه بردان و بيم قيف
روز محشر بگو كه چون آيد
واجب آمد كشتن بريزي خون
علي ارزدن از جبلمي بنيت
سوي عاقل بدان كه چون آيد
چون بسنجيد منزل عقبا
كه چه بگذاشتي هر اشفتشد
عترتم را نكو كنيد نگاه
ادعر ادر ابليس را جدا اندور
شير و باكاو ميش چون بودي
از بي عرصوبي نكذاشت
شير كردان دو گونه آتش را
هر كه گو باشش حسن ندارم و دوست
جز خطاهش بداد فاطمه را
ز سر مر نور چشم زهرا را
هر درا با علي چه كار بود
پدر بوبكر را انجال انكار
خال ما به بود برادر او
آنكه او را حرمه بود فلسب
كه بنداراسته بود خانه
كه ازو كشت خانه دان ويران
جملگي مادران ما بودند
مصطفي را بسان جان بودند
ابن سفيان زبان حالي ما
اختصار است زين سخن پيش آر

بگذر

بگذر از گفت و گوي بيهوده	تا شوي سال و ماه آسوده
اي سنايي بگوي خوب سخن	در ثناي گزيده مير حسن

قرة العين مصطفي كزين
شاه اسلام و شرع و خسرو دين

ذكر الحسن بن حبيب الحق في فضيلة الامير بن العلا و ابن والسبطين قرتا عين سيدا شباب اهل الجنة

الحسن والحسين رضوان الله عليهما وعن ابيهما وقال النبي صلى الله عليه وسلم اولادنا اكبادنا فان عاشوا حزنونا وان ماتوا قتلونا وقال ايضا صلى الله عليه وسلم نعم الراكب ونعم الجمل وابوهما خير منهما رضي الله عنهما وعن والديهما وفضيلة الامامين الكها وبين ابي حنيفة نعمان بن ثابت الكوفي والامام العالم محمد بن ادريس الشافعي رحمة الله عليهما وصلى الله عليه وسلم على محمد وآله اجمعين

بو علي آنك در مقام ولي
در سيا و سلسل بود اوست
نسبتش در سيادت از سلطان
چون علي در نيابت نبوي
نامه دوست خانگي دل اوست
قرة العين مصطفي او بود
جگر و جان علي و زهرا را
الجنان در دران صدف او بود
منبع صدق با در دلائل بود
بوده مانند جد بخلق عظيم
خواسته چون خرد ز مهر نياه
خاطرش همچو بحري اندر شرع
چون بهار است بر شرف و ...

آيد از گيسوانش بوي علي
در رسالت رسول و سيد اوست
حسبش در زيادت از سبحان
كوشد داعي و عدوي و غبي
دوست اجسته زنانه دو
سيد القوم اولياء او بود
ديده و دل حبيب مولى را
انبيا را بحق خلفا او بود
مهتري است و محافل نو
پاك عرق و نفيس و خلق كريم
شرف از منصب كزيدش جاه
ناصح اصل بود و واضح فرع
منصف و خوب رويا و خوش ...

قصه

فلک جامه کوه زیره دولاج / قمر تخت مهر بودش تاج
هر قد دستندش برا ز افلاک / مشرب ومنهلش ز عالم پاک

در سبب قتل امیر المومنین حسن بن علی بن ابی طالب

کرده خصمان بر و جهان فراخ / تنگ و کرده نکه در و در واخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد / او بدانست وزان امانش دگرد
بار دیگر بقصد او برخاست / بیگناهی ورا بکشتن خاست
تا سیوم بار عزم کرد درست / شربتی زهر همچو بار نخست
راست کرد او بدو دمید آن کید / که جهان و از آنجهان زن پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر / برانداخت زان لب چو شکر
جان بدان داد و این غم و حسرت / باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده میر حسین / آن مرا شرف را چو زینت و زین
زهر جان در شما که داد بگوی / گفت تعم از چو من کسی نکوی
آنکه غمزه وانکه داد رضا / خود خدا باز داد بر در جزا
از چه گویم بزرد وصف الحال / کاندرین شرح هست جای مقال
حق نگویم من از که اندیشم / آنچه باشد یقین سخن بیشم
جعده اشعث آن بد زن / که ورا زهر صرف داد و بفن
که فرستاد مر ورا بد گوی / بر زمین زن نیسوی برلب جوی
آن که بودش گه زنت آن بهشت / که بر و باد تا ابد لعنت
که پذیرفت از و درم بالوف / ز رز و گوهر که نیست جای وقوف
لولو و هند و عقد مروارید / که ز مهر اشتهای بهار رسید
کین نکو عقد مر ترا دادم / تو بخشیدم و فرستادم
گر تو این شغل را تمام کنی / خویشتن را تو نیکنام کنی
بیسر مر ترا دهم بزنی / مر مرا دختری و جان و تنی سند
تا بکرد آنچه کرد سلطی بود یستی / لیک آن فعل بد بنو و سود یش
آنچه بد زن فعل بود سیج نداد / مر ورا در جهان با رنهاد

جان

٥٦

جان به بیهوده کرد در سر کار / تا ابد باد در جحیم و نار
زن فتنه با خود ببرد بد نامی / چه بتر در جهان ز خود کامی
صد هزار آفرین بار خدای / بر حسن باد تا برون جزای
مشرب عرق و منهل حکمش / باشد از خوض جدش و پدرش
ماند از آبا و از نیای کفش / تا بدان پیوستن از شرفش

ذکر الحسین بن قضی العینین ذکر فی فضله امیر المومنین الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما

و هو سبط ساله الانبیا و والده اصفیا اوصیا و سید ... الکربلا و ثمرة العین المصطفی و بضعة المرتضی و کبد فاطمة الزهرا رضی الله عنه و عن والدیه قال الله تعالی الذین یؤذون رسول الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة و قال النبی صلی الله علیه و سلم کلام الله تعالی

پسر مرتضی امیر حسین / که چنوی نبود در کونین
قابل از حق رسالت او / مهبط وحی حق امانت او
باز داند همی بصیرت او / شجره بهر یکی ز سیرت او
هم نقی اصل و هم نقی فرعست / هم زکی تخم و هم بهی زرعست
منبت عز تا هست شرفش / منصب دین نزاهت اکلفش
مشرب دین اصالت نسبش / حشمت دین نهایت لطفش
اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان و زمین
اصل و فرعش همه وفا و علا / عفو و حشمتش همه سکوت و رضا
خلق او همچو خلق پاک بار / خلق او همچو خلق پیغمبر
کرده چون مصطفی از اصل کرم / شرف عرق و خلق سرشته بهم
عشق او و نسبت بی آخر / راز او با طینت بی فنا
چون طباشیر رفت نا شرفش / جگر گوهر را طباشیر شرفش
جسمش از وصل او و نقد جسمش / او جگر گوشت بهمسر و جسمش
شد مشغل شریف با نفسش / سایه پایه ز آفتاب کفش

تا شنید شکر او تلبار و طریف | ده ز ابر جود او وضیع و شریف
پیش چشمش حقیر تاج و دینی | نزد عقلش وجیه بد عقبی
همت او ورای قبهٔ عرشش | نام او گستریده در همه فرشش
مصطفی مرورا کشیده بدوش | مرتضی پروریده در آغوشش
بر خشش انس یافته زهرا | کرده بر جانش سالها ماه و...
مزرع اصل و فرع او دل و جان | منبت بدر و زرع او ایمان
در سرای فنا و کشور دین | بوده در صدر ملک او تزئین
بوده بهرام چیش عسرت را | بوده ناهید چنگ عشرت را
اندر و بیش کی سر و بیش کیا | بوریا و اریب نیست روی ریا
شاخی از بیخ شاخ مصطفوی | دری از نعف حقهٔ نبوی
باد بر دوستان او رحمت | باد بر دشمنان او لعنت
دشمنان قصد جان او کردند | بادمار از تنش بر آوردند

صفت قتل الامیر السید حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه با نارست یزید علیه و عبید الله بن زیاد

عمر عاص از فساد رایی زد | شرع را زود پشت پایی زد
با یزید پلید بیعت کرد | تا که از خاندان بر آرد گرد
شرم و آزرم جمله برداشت | جمعی از دشمنان برو بگماشت
تا مر او را ز نا فه و جبل | از مدینه کشید در منهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت | تا که آل زیاد بر وی تاخت
راه آب فرات بر بستند | دل او زان عنا و غم خستند
شمر و عبدالله زیاد لعین | روحشان جفت با یا نفرین
برکشیدند تیغ بر سر یار | وارثان رسول سود میارید
در دمشق اندرون یزید پلید | منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد | کینه بر دینی و امالی کرد
بیتی از قول خویش املی کرد | کین دیرینه جست و انها کرد
در ست سر مشن میان لب و دندان | زد قضیب از نشاط لب خندان

کبه

کینهٔ خیبر و حدیث اسل | وان مکافات زینت و شغل
شهربانو و زینب گریان | مانده در غل ناکسان حیران
سر برهنه بر اشتر و پالان | پیش ایشان ز درد دل نالان
علی الاصغر ایستاده بپای | وان سگان ظالم بداده رضای
عمر عاص و یزید و ابن زیاد | همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده سر بکی اصرار | رفته از حقله بر ره انکار
هیچ ناورده در ره بیداد | مصطفی و مرتضی را یاد
یکسر انداخته مجامله را | زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد | بوالحکم را گزیده بر احمد
راه آزرم و شرم بر بسته | عهد و پیمان شرع بشکسته

در صفة الکربلا والمشهد المعظم

حبذا کربلا و آن تعظیم | کز بهشت آورد بخلق نسیم
وان تن سر بریده در گل و خاک | وان عزیزان بتیغ دلها چاک
وان کرین همه جهان کشته | در گل و خون تنش بیاغشته
وانچنان ظالمان بدکردار | کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول | جمله برداشته بجهل و فضول
تیغها لعل گون ز خون حسین | چه بود در جهان بترزین شین
تاج بر سر نهاده بدکردار | کز آن تاج خوبتر منشار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان | بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بداده یکسر جان | عاجز و خوار و بیکس و عطشان
کرده آل زیاد و شمر لعین | ابتدالی حسن شنیع بدین
فاطمه رویها خراشیده | خون بباریده بیکران از دیده
مصطفی جامه جمله بدریده | علی از دیده خون بباریده
حسن از زخم کرده سینه کبود | زینب از دیده با برادر درود
شهربانو نشسته حزین | علی الاصغر آن دو رخ پر چین
عالمی بر جفا دلیر شدند | روبه مرده شیر نر شده

نامه

کافری در اول بیکار
همه را برد دل از غمی دست و داغ
کین دل ما زخواسته حسنین

شده او ز زخم ذوالفقار فکار
شده یکسر فطرین طاغی و باغ
شده قال نو بدین شماتت حسین

حکایت

بود در شهر کوفه پیرزنی
بود زاولاد مصطفی و علی
کودکی چند زیر دست یتیم
زال هر روز بامداد و پگاه
آمدی از میان شهر برون
بهره کربلا باستادی
گفتی ای طفلان هاشمی بوییم
بیشتر زانکه در شوور شمر
شوو از هر دماغی آلوده
خط از بن باد جمله برداریم
من غلام زنی که ازصد مرد

سالخورده ضعیف ممتحنی
ممتحن مانده با حبیب و ولی
شد قالو زکربلا به نسیم
کو دکانرا فکند پای اندر راه
دیده از ظلم ظالمان پر خون
سپه کشیدی زود و دل خبر دمی
دین نکو باد رنج هیب سوید
بدگر بد از نسیم مشهد بهر
با وجون گشت شهر بیوده
سوی تا اهل خصم بگذارید
بگذرد روز بار دبر دار د

قدر میر حسین باشد
از جفاهای خصم پر اسد

صفت اصرار الاعداء وال... علیهم

آدمی چون بدامنت دست آخت
هر که راضی شود بکرده زشت
مرد عاقل بران کسی خندد
دینها بدین بحجره بفروشد
خیره راضی شود بخون حسین
آن گدا ایش حسبت حالی بود
من ازین وخال این بیزارم
بس تو گویی برندبیر منست
آن که اعمر عاصی باشد پیر

بهره خواهی بکن که فاصله نیست
نزد آنکس چه دوزخ و چه بهشت
کز پی خویش ... نبندد
نکند نیک و دربای کو شد
که محزون بود و نقش از نقلین
مؤمنا منا کی این و خال بود
کند بدرنس نهم دل آزارم
عمر عاصی پلید پیر منست
با یزید پلید باشد میر

مستحق

مستحق عذاب و نفرینست
لعنت داد گر بد انکس باد
من نیم دوستدار شمر و یزید

بدره و بار فعال و بار دینست
هر که مرد ساکنار با نیکی یاد
زان نعلیت منم بعهد بعید

از رستای بجان میر حسین
صد هزاران ثناست و لحم دین

ذکر النعمان صون عن الحرمان فی فضیلة الامام الاعظم الزاهر
مفتاح الشریعة کنوز الذریعة نظام الدین قوام الاسلام
نور الهدی ابی حنیفة النعمان بن ثابت
الکوفی رحمة الله علیه وعلی والدیه

همه را باز رای نعمانی
آفتاب سپهر معروفی
همه را ازپی صلاح جهان
بوده در زیر گنبد ازرق
دل او چون سپهر خرد هشیار
پیشوای ائمه دین بود
کرده توفیق پادشای خود
از پی فطنت و هدایت عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود
دیده بی واسطه حکایت نقل
چون پدر در اصول ثابت بود
روز کارش بعلم مستغرق
شحنه راه دین صلاحیت او
براه و دین بر خلایق آسان کرد
هر کس از خود گرفته راهی پیش
پیکر فتنه انتصاب ملت
علم او کرد جهل را یک رنگ
تاج بر فرق نام خطیب او بود

آشتی داده با مسلمانی
پدر دین بوحنیفه کوفی
معز سنت نهاده اندر جان
حجت صدق و حجت حق
تن او چون دل قضا بیدار
علم و حلم و سخاش آیین بود
شناسا بان رعیت خرد بین
چهره سنت از دریچه عقل
نغمه خوان شرع نعمان بود
با وشاهان بزیر رایت او
چون نبی کار کرد و راه نمود
جمله آسوده از جدال فرق
روح عشق نبی بثابت او
همه را در اصول یکسان کرد
این ره دین گرفت آن ره کیش
دور کرد از جهان دو رنگی را
کشت با جز زرق و حیلت و رنگ
تخت در زیر فر زیب او بود

زان عنان سوی آسمان تافت — تا چو خورشید بر جهان تافت
تیغ از روی خشم بر نکشید — سپر از بیم خصم در نکشید
قابل تابش ابو شکست بود — لوح محفوظ شرع و سنت بود
بود مفتاح گنج خانهٔ جود — بود مصباح آسمان وجود
صورتش دیو را بری وش کرد — سیرتش مغز فاقه را خوش کرد
کرم و جود وش از شتاب و ملال — از جهان بر گرفت رسم سؤال
در ره بو حنیفه کوفی — نایبان همچو خرقهٔ صوفی
تا ز مهر کمال کسب بیار — وستتان چون قبای روز بهار
صدق او در قضای قدوسی — باز گشته چو بال طاوسی
همه خود را گرفته اندر چنگ — همه با دین و سنت اندر جنگ
داده او را برای دولت و دین — دل و جانش ز علم و فضل یقین
چون ستد آز و کبر از امت — بس که علم تو باد و عملت
نقش معنی خطا و در صدر — بود در روزی نهفته و در شب قدر
بخت او چون بهار ابر جهان — خرد و دانش چون شکوفه پیر و جوان
حرم از علم او روان رسول — کو بر امت نگاه داشت اصول
به روانش ز ما درود و سلام — با وی هم حشر کن بدار السلام
اندرون شمع منبر اسلام — وز برون حارس عقیدهٔ عام

مر امامی که گفت خواهد قال
تا قیامت ورا بوند عیال

ذکر الشافعی فی حال المنافع فی فضیلة الامام العارف
جمال الدین جمال الاسلام مفتی الشرق والغرب سید
العلماء والفقهاء والحکام مفتی الشریعة سراج السنة
کنوز الاحادیث رحمة الله علیه

چون فرو شد چراغ دین نبی — روی بنمود ماه مطلبی
درس دین ساخت از پی تقدیس — صدر سنت محمد ادریس
از پی طالبان نور یقین — خویشتن وقف کرد بر در دین
بر خود از عقل خویش بهر انداخت — در ره شرع خویش بشنو و باخت

مصطفی

مصطفی گفته او شنیده بجان — زان نموده به شرع او برهان
از حدیث پیمبران خوانیم — بر خود و شان عیان و تابانیم
آنکه تار و چو صنایع در سر — کرده خصمان دین حق را قهر
بوده در راه دین امام بحق — گر امامت ورا سزد مطلق
همتش دین بمرد ز عرش گذار — فطنتش فتنه سوز شغل گذار
کرده عالی ز پی حدیث نبی — غاشیه بر لقب ز بیش وصی
راکبان و رسل از برش — همرهان از پس غبیر نفس
جود او همچو کعبه ابنه جوی — خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا گنجهای این خانه است — عقلها را ز فقها غلامانه است
در ترجیح ز خلق و خلقش حسن — در ترفع ز حلم و علمش ...
دین عرفه بنجوم گفتارش — همه عالم رسید آثارش
بخششش از حق بهانه بر سعدیت — جود از ابر لاف از رعایت
کرده پا گنده ز وشار ندا و باشش — مصطفی سنت از وشده ناقش
هر حدیثی که مصطفی گفت — نشرش او داد و علم ازان نهفت
کلکات او شد خزانهٔ اسرار — درس را در نشسته نظار
گاه تدریس گاه شرح علوم — حاکم او بود و عالمی محکوم
کام و کاش جوهر کیان ستان — نار و نورش جور و ذکا ربهار
ظاهرها سرش مدبر مر — خاطر خاطرش مفسر سر
واعظ عقل و حافظ تنزیل — محرم عشق محرم تاویل
خیل طالوت را سکینهٔ حلم — امت نوح را سفینهٔ علم
صورتش عین علم و دانش بود — زانکه پس پاک خانه و دانش بود
خانه وانی که از قدیش بود — بیشکی سر افراز جیش بود
دست کوتاه ز بهر شرع و شعار — دست او همچو زیر پوش بهار
دین از او یافت زینت و رونق — در تبع متفق شدند فرق
یافته حله وصفا و صفات — دست در گلشن نکار شرع ثبات
از غرور سپهر مومن ظن — وز هر در زمانه مومن تن
بندهٔ او شده وضیع و شریف — عالم و عارف و وجیه و عفیف

غلاه

کوته

٥٩

علم دین تا بود و سیر و بقا | جهل از اسلام برگرفت فنا
رند که از علم او نعمت گشت | طالب علم با غنیمت گشت

فصل فی مناقبهما رحمة الله علیه

هر دو همراه دین بوده‌اند | هر دو همکاسهٔ یقین بوده‌اند
آن بفقه نهاده مرقد خویش | وین ز اسناد کرده مسند خویش
آن بحجت گرفته سرمایه | وین ز سنت ببسته پیرایه
مبتدای اوست دیده جا بنما | مقتدای اوست عقل و بینا را
آن یکی زیب و زینت محفل | وین دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب محفل و صدر | وین دگر بدر لیل در شب قدر
آن ز اسرار قابل اسرار | وین ز اخبار قابل اخبار
آن بسی آشکار کرده خلق دین | وین بیاراسته نقش یقین
آن فقیه شد با اصل این کوفی | این مهمت فقیه و آن صوفی
آن امام مدرس و زاهد | وین دگر با زینت و عابد
بدعت از قهر تیغ آن مهرب | صفوت از لطف جان این بطرب
هر دو بوده از اجتهاد قوی | آسمان ستاره بنوی
هر دو را آن بقهر شد کرده | طفل را این بلطف پرورده
آن بحجت چراغ دین رسول | وین بسنت جمال آل بتول
آن شده حاکم شرع احکام | وین شده علم محض را عالم
کوفی اندر طریق دینی کافی | شافعی درد جهل را شافی
لطف آن داده بیخ دین را آب | قهر این کرده کفر کینه خراب
تو که اندر خلاف سر بودی | از بد و نیک سرور تن تو دوی
تو که دین را بکین بدل کردی | پس چرا بی حدیث یک دردی
همه نیکند بی حکومت تو | بد توایی و آن سک خصومت تو
حجت اوست واضح و وافق | نکتهٔ اوست لایح و لایق
تو چه دانی که بوحنیفه که بود | چه شناسی که شافعی چه شود
کاشف شبهت تو و نم تست | واضح حجت تو ز تو فاستست

تو که

٦

تو که باشی بگو مر ایشان را | چه شناسی تو در پریشان را

فصل فی نصیحة الفریقین و نفعهما الله تعالی

کم کن این گفت و گو ز بهر خدای | جنگ بفروش آشتی ور او فزای
تو به بیهوده گشته مشغول | پیش‌ها بر بجای فضل فضول
هیچ را در جهان ز علم و ز ظن | هیچ بر خر و ار رشته باید کن
سنگ کین از بغل برون انداز | سنگ بنهید بغل میان نماز
از پی شاخ هیچ بیخ مکن | وز پی جاه راه خلق مزن
قامت شاید و تا ابد خوبی | که چرا قامت تو نیکوییست
تو که اندر خلاف خود دو شده | از بد و نیک سر و تن تو که
تو نشایی بنا فدای ایشان | همه زان رو بنزد به خویشان
با سلاطین گدایی بی نیرویی | شاید از کم زند گدا پهلو
قامت آن دو تو ز شنیع خوبی | که چرا نیست قامت نیکوی
تو بر آورده دست بر مهمان | که چرا دست بر آورد زان
ای دو تا کرده باز قامت راست | که چرا قامت فلان کج ست
حسد و حقد کرده لشکر جنگ | در تو حقد است کرده اندر جنگ
تو کجا ای ارسی بدین خدای | تو بدین تیرگی زشتی شهره‌ی
کی کند جلوه عزت اللهی | قدر ملک ملکوت بر دل لاهی
دور دور ست مالک شاهی | همچو زاد الذین اثر لاهی
بو هوس رای و هوا و جدل | ور پی عامه کار کرد و عمل
چه هوا و هوس بجز دو کیش | شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دل بنمود | او سوی دین بجز فرشته نبود
یک جهان ننگ زیر این افلاک | کام پر زهر و ثانه پر تریاک
چون ترا چشمهای بینا نیست | پس غرامت بر اهل دین بایست
همه از حسد این تو روزه نهاد | تازه و تو جور و ده پریار
از هوس گفته هیچ معنی نه | چون جرس گفته هیچ و دعوی نه
هر کرا چشم عقل کور بود | بنود آدمی ستور بود

دوروزه

هر که را باید که عیب خود بیند
بر ره زور و غیبه ننشیند

تا اگر عیب خود همی بینی
ز او ز نامه بل جهان یابی

نیز چندین ترهات هست بار
کار کن بگذر از ره گفتار

که ترا از تنها و خود خبر هست
در دو باید که در بر رهبر هست

از پی عامه کس خری نکند
خر عامه بجز بهری نکند

دین طلب کن که تخم دینیست
که کلید در دولت اینست

هر که او در دل آن سبیل بود
مرحبا گوی جبرئیل بود

او برسش ز دوری بر همگنان
که ز دو ای چو جان شما ر دنان

که نه بد مگیر بر من کین
ور چنینی چنین مکن در دین

مده از دست بس بشهوت کین
بس بیخیل عامه وادن دین

من بگفتم نصیحتی در دین
که بهی و بدی تو دو دعم از بیش

ناصحم قول من بگوش بشنو
ور نه کم کن سخن بد فرخ رو

ای هموا که ده ز بهر یار ترا
با چنین از اژدها چکار ترا

ای برای سکان و کودکان را
اینچنینها مگو بزرگان را

من نگویم ترا طریق نجات
که بخواهی بزو و تیر ا رهات

گر من بستی تو پند پذیر
تو و دیو تو میزن [illegible] منکر

این همه [illegible] عیان [illegible] اندر
باز آنجا که داعی جاه اندر

نه کاملک بلکه بشو ذره خاک کند
زان همه بی بر [illegible] پاک کند

چون زمین بر بزه شود ملکند
چون جهان با مزه شود ملکند

بنده ام بند من امام هدا
بشنوم قول خاص خاصان را

شهره ام چون نیام ابنشانم
خواجه ام چون غلام ابنشانم

من اگو جمع با بر بنشانم
بر همه [illegible] از آن او بنشانم

پای در پایتم از خجالت رب
دست بر دست چون زخم [illegible]

که چه بیرخم بیو بند کابی من
تو ببخشایی بر جوانی من

شهره ام تا رسد سلام و پیام
خواجه تا بوم غلام غلام

بوحنیفه ترا چو هست پسند
خویشتن را [illegible] پسند

شافعی گر بر تو بو الهوست
بسوی حق امید حق نشست

برمن

بر من بر دو مهتر یار و امام
بر دو ایشان ز من درود و سلام

هر دو را در دل شرع حاذق بود
هر دو را صحبت شرع صادق بود

آن تیغ بدل حجة الوسطیست
وین چراغ محجة الوثقیست

آن بمعنی امام تر آسنت
وین بدعوی دلیل بر ما است

آن بمعنی مثال بحر محیط
وین بفتوی جهان علم بسیط

آن بکردار قلزم و احضر
وین بگفتار حیدر صفدر

آن [illegible] ستاره کیوان
وین چو زادش نور خود رخشان

شرع ازین یافتست رونق و زیب
زندقه یافته از آن آسیب

آن پی شرع را چو ارکانست
دین و اسلام را این و جانست

هر دو را اجتهاد بوده درست
این با جزه [illegible] آن نخست

شادی از پی ایشان روان [illegible]
سعی ایشان بشرع کرده اثر

یافته دین بسعیشان رونق
نزد [illegible] امام بوده بحق

جان من هر دو را فدا بادا
روح را قول شان غذا بادا

باد بر دادن زبر و تن خشنود
که بسی خلق یافت زیشان سود

خایب و خاسر آن کسی را دان
که ز گفتارشان نیافت امان

تا مگر دد پناه کار سفیه
بدر دیو [illegible] مرد فقیه

تو که یک لفظ را ندانی حل
با سخن دان چرا [illegible] تو جاهل

مرد جولاهه چون سوار شود
بکم از ساعتی بکار شود

مرد نادان چو مقتدا گردد
از تن خویشتن برآرد گرد

بیشک آن کسی که بد کارست
بجهنم درون سزاوار است

هر که او از دلیل ماند باز
ماند بیچاره در چه صد باز

دستگیر خلایق یا رب
بنده ما روز ده نه ظلمت شب

من بمنزل درم چه ره جویم
[illegible] من [illegible] چه سر شویم

ما بفضل و کمن بنده بگیر تا به
ماهی او من طلب بنده بر تابه

فصل في الدعاء والاستعانة والعظة والحكمة والنصيحة

عز منت ار خصومت بنی وغنیت / در لحاف علاف خفتن چیست
گو بکار است تو زشن بسر خواب / مرد را ذوالفقار همچون آب
خیز بنمای عشق را قامت / که هو ذن بگفت قد قامت
وقت نامد که از زره ارزم / دارد از عقل دوست جاهل تو مر
مهر بر کن ملک ملک جان / زاد راه از جلال حق بستان
زاد راه تو دان که تجرید است / زانک تجرید جفت توحید است
تو بتوحید کی رسی جو هر بد / تا زده گام در ره تجرید
سخو بتر از ده اندیشه را / تا ببینی عروس اندیشه را
چار تکبیر کن جو خیر الناس / برکه بر چار طبع و بر پنج حواس
شاخ دندانه محال بزن / بیخ بت خانه خیال بکن
در ره حق بلای هستی تو بس / هرچه جز هستی خدای بدوست
در جهانی که طبع بر کار است / دیو لاحول گوی بسیار است
جون ز لاحول تو نترسد دیو / نیست مسموع لابه نز و خدیو
دیو دین را ز اعتقاد و ز قول / مسخره کن بسبیلی لاحول
دیو دین انکه ز تو بیدار / که ز تو کند معصیت مذمد
لیک مستی تو در همه کردار / کند دی طهاره بسه جون نمر دار

تمثیل رابحة الکذبة فی غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر / که ز غیبت مکن دو چهره جو زیر
کان شکی معصیت مدد می‌کند / تا که مغتاب را شدی جون بید
هیچ جمعی بغیبه بنشستی / هر کسی بهر غیبه بر بستی
در نشستی ز را بجالت گریه / کن گفتی میان جمع سفیه
ران جهالت ز کر بغیبت کس / نه ز دی نزد خلق هیچ نفس
هست غیبت بیان لحم اخیه / تخورد لحم اخ مرد وجیه
گفت کم کن سبک بکار در آی / جون در الکیست خیرها فه در آی
نه ز لا تا منوا اسیر بفکن / نه ز لا تقنطوا قفص بشکن
همچو مردان در آی در تک دیو / تخته گفت از آت ری دی بشوی
علم نشک جف بفکن / قلم و نقش بند تن بشکن

تمکنار

تکن از صبر نفس تو ناپاک / کاب را لشنت و باد تن خاک
که سپید و سیاه دفتر جاه / دیده وار سپید و نامه سیاه
در گفتار بیهوده در بند / بقضای خدای شو خرسند
جون نکو بیست بیند نامه شوی / رستی از رنج و خویش کام شوی
ور نکو بی بمانی اندر رنج / بت بند و چیره باد مرنج
سیر گردن سطبر ار آن وارد / کر رسول تحرس نکند ارزد
رهی ور ره ربای بایش / از خودی وتن اندر بشو وخدای باش
چه بشوی جون نور و دیو ورده / چار میخ اماره بن کدای کرده
نیست در دی رعنی الشیطان / نیم جانیست و کندی جوبیان
که چرخ بر گذشتن چیست / که دامن خاک تو ده گذشتن چیست
در هوس عالمی نه بینی سود / از تهوار تنده بمیر بی دود
کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار
گفت کم کن که من چه خواهم کرد / کو بیا کرد چون که نکو خواهم کرد

التمثیل فی المجاهدة

گفت روزی مرید با پیری / که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بی مجاهده نیست / در ره جهد جز منازل نیست
کار توفیق دارد اندر راه / نرسد کس بجهد سوی اله
پیر گفتا مجاهدت کردی / تا بدانسته که نا مردی
آنچه پرستنی بجای آور / وز خیالات جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خود میکن / راه رو در ره و مبش ما بیحق
جهد بر بستن بر خدا توفیق / زانک توفیق و جهد همرفیق

الجهل داء بلا دواء والحمق حفرة بلا عمق ومن تكلف في التشقق والتصحح عند التكشف وقال الله تعالى اولئك كالانعام بل هم اضل اولئك هم الغافلون والمتمسك صفة الجهال واهل المجانين وقال ابو العلاء المعري صنفان اهل الارض ذو عقل بلا دين وآخر دين لا عقل له

خلق را زیر گنبد دوار / دیده‌ها کور و خواند بی ابصار

هر که از خواندنی کرانه کند / او ستادش بموعظت خانه کند
بیشتر اندر جهان نکو نفسی / نه کسی را نه چرخ را نه کسی
اندرین کارگاه با غره / تو بلاحولشان مشو غره
کاندرین روزگار با تلبیس / نان لاحول میخورد ابلیس
تو چنانی ز حیلت و تلبیس / که ز تو خواص میکند ابلیس
آن کسانی که راه دین رفتند / چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطهٔ عقد نفسیان بودند / نه چو دزدان شمرجیان بودند
بچه از حسرت طلب کلشان / سوخته ز آتش رقا دلشان
کرده از بهر جذب فایده شان / سر بجبریل مائده شان
هرچه اندر جهان پریشان بود / لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون ببستند بار زنده / عالمی بود ازان گروه زنده
همه بردند کام و دولت ماند / همه رفتند نام و حشمت ماند
وین گروهی که نو رسیده ستند / نشوه جان و دل خرابستند
سر باغ و دل زمین دارند / کی دل عقل و شرع و دین دارند
همه از راه صدق بیخبرند / آدمی صورتند لیک خرند
ملکت شرع را ندیده هنوز / بدر عقل تا رسیده هنوز
همه دیوان آدمی رویند / همه غولان بی رهی پویند
معنی دیو چیست بیادبی / تو به بیداد و پیچ در شادی
ماه رویان تیره هوشانند / جاه جویان دین فروشانند
همه غنا و سر تهی یارند / کور و زشت و دکر خر آوارند
از سهم او از خود بپرهیزند / سهم از آواز خویش بگریزند
اصل انگیز گشته از پی فرع / بر عوام بهانشان بر شرع
همه با زاشیان شاهین خشم / همه طوطی زبان کرکس چشم
همه در راه آن جهانی کور / نیز خورد و خفته همچو ستور
همه بهر اکل و بهر جماع حریص / از نشان کرده سال و مه تحریص
همه گشته بغفا بی همه دغل / آنکه گفتش خدای بل هم اضل
همه خونخوار و ازرق چو مکس / همچو عقرب بکژروی و بدکنس

بجبل

بجبل کوثر و بعلم البر / بسخن فربه و بدین لاغر
بی فراغند و بی فروغ همه / که دروغند و که دروغ همه
آنکه بنگاه خاتبت بازارند / ور بجد بر شد بفضیح بپندارند
بوالفضولان برای تسکین را / همه کاسه بکجا خشم دین را
بجای ار لیشرع ره دانند / بی نصیب از حیات و دو جهانند
زندگیشان بتر ز مرگ بود / مرگ از آن کسان چو برگ بود
چون کمیز ستر زبان لیسان / ریخته دار نازه همچو خرکسان
همه جویای کبر و ملک تنند / همه قلاب شریعت و دینند
سر بدره گرفته زیر بغل / آن کان خواجه امام اجل
کرده با جانشان بسی حیفی / نیک بی دین برای کین مفتی
در سر آن که زیر پای شود / تا که بر جان و جاه و جای شود
وا ~~...~~ / کین فلان ملحد آن فلان کافر
گشته گویان ز بغض یکدیگر / از سر حقد و جهل از سر کین
همه در علم ساحری دارند / از برون موسی اندرون نارند
همه در دست کار ره رعنا / همچو شمعست نیش نابینا
همه بیباک گوی و کج دانند / همه چون غول در بیابانند
دیو از فعالشان حذر کرده / آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس / در گذشته بصدره ز ابلیس
در سخن چون سنان گشته مهار / چون شتر مرغ جمله اشتر خوار
مال ایتام داشته بحلال / خورده اموال بیوه و اطفال

همچو ما یافته ز تقوی بوی
نهی از آب مانده همچو سبوی

التمثیل فی الاجتهاد و طلب تقوی

عبدالله رواحه یار رسول / کرده بودی ورا رسول قبول
برسید حقوق صحبت داشت / یک زبان خدمتش فرو نگذاشت
آن زبانی که جبرئیل امین / آیتی آورد بر رسول کریم
که بود منت ترا چاره / بر جحیم بجبل راه گذار

٦٣

بجون اهل تعین

لیک وید دارو بند بر آتشش / خواه خو نشان بنشین و خواه بخویشش
چون شنید این حدیث عبد الله / گفت از فتاده کبر و اغو ثار
رفت در خانه و بیرون نامد / غوص آن [illegible] چون آمد
زن و را گفت خیز بیرون رو / تختهای کرکشته بار رو
عیب باشد بخانه اندر خرد / هر و را کار و شغل با یار کرد
مرد گفتا چو این شنیدم من / طمع از خویشتن بریدم من
چه دران کرد بایدم لابد / که کنم جا جزی چو کوه احد
که ضعیفست مرد را ترکیب / نیست دو و هیبت نای مهیب
مگر آن شرع چاره سازم / تا در آتش جو ردی نندازم
اینت امد که یافت نصیح / انکه را حلیتیست نخم تیخ
الدین النصح وارست نجات / زنده و راتش که گرچه ز اموات
گفت بی التقوی ارکان بارحم / راه التقوی بکو بیست ارحم
راه تقوی روبجم و ننشینم / که زباران نبینم بی پیشیم
انکه بی التقوی است در ره دین / ادمی نیست هست دیو لعین

تمثیل سوال موسی عن الله تعالی

در مناجات با خدا موسی / گفت یا رب کدام یا مولی
از سر آنچه اعتقادی از سر لون / چیست کمتر ز خلقها در لون
گفت کمتر خلقهای من موسی / نیست کمتر بعالم از تقوی
سر بسر طاعتی یقین تقویست / متقی شاه جنت المأویست
از خودی خویش زین جهان برتر / وز بدی از اجل کلو بر تر
پرده بیر و بیده نیست کین همت / کینه در سینه کشته کین و همت
ولعبا فی کزاده رفتند / بیشتر در هوای خویشتند
همه چون کتاب فهرستند / جز ترا سوی خویش ننگرستند
و دلشان پیاز لعل نگوست / چو شکوبنگری بود همه پوست
چون پیاز از لباس تو بر تو / لیک چون سیر گنده و بدخو
همه سنوت خرند و قاعده حر / زیر بار اند و خوار همچون خر

از

از یتیمان و بیوه کان دینار / که و داکم ببطونشان پرنار
ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا

ما ز بازان در جدل قوی کردند / عقل را عاشق غوی کردند
زین کده کده نان بی پر و بال / چون کده زر زر و زود و زر و زول
نیست بالا جو نقطه جاه همه / تنگ میدان جو قطب راه همه
کشته با مردی بجا در زدن / سنج سباطه زجا در زدن
هوش شان در سرای بی بنیان / باز چون گوش کرنا و رزاد
کرده از بهر جاه و مال مدد / سر زنش دل حسد ز حسد
از پی کسب صادره و صره / صدق الله کوی [illegible]
شاکر از فعل شان شد ضحاک / بیش هر رونت [illegible] ننگل
از پی شرط شرع بکشته / تشنه خون یکدگر گشته
قصد کرده بخون ساده دلان / اینچنین ناکسان مستحلان
از پی صید عامی و خاصی / ساخته شرع و صدق را دامی
همه اندر بدی [illegible] دیده / همه از با [illegible] های دیده
گرچه یکدگر ز اصحابند / سفها بر مثال سیمابند
همه چو سیماب بر کف مفلوج / از پی مال خلق و حرص فروج
بکر هم کاملی در هم [illegible] / جهلشان بیش علمشان جاهل
بیش مردان دین چه لاف زنند / که عیال ابن سبیل و بیوه زنند
چو حریص حسود و دور و نبار / بکر ای بیکدگر [illegible]
سرکه از خود زواد فضولی ری / دست از و شسته شرع با خدای
همه از مال و جاه در سودایی / همه یوسف فروش نابینایی
همه بی مغز دشمن عیز / همه بیمار و عیب جوی تمیز
همه زشتان آینه دشمن / همه خفاش چشمه روشن

التمثیل فی اصحاب الغفلة والجهال

٦٤

یافت آیینه زنگیی در راه / اندر او کرد روی خویش نگاه
بینیی پخچ دید و رویی زشت / چشمی از آتش و رخی ز انگشت
چون بر او عیبش آینه ننهفت / بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوندست / بهر زشتیش را بیفکندست
گر چو من پرنگار بودی این / کی درین راه خوار بودی این
بیکسی او ز زشت خویی اوست / ذل او از سیاه رویی اوست
اینچنین جاهلی سوی دانا / اینت رعنا اینت نابینا
نیست اینجا چو هر خرد را برگ
مرگ به با چنین حریفان مرگ

التمثیل فی نظر السوء و احوال الدنیا

مثلت همچو مرد در کشتیست / زان ترا فعل سال و مه نشتیست
آنکه در کشتیست در دریا / نظرش گر بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بجزره جنبان / ساکن و نیست و ساحلست روان
نی بداند که اوست در رفتن / ساحل آسوده است از آشفتن
مرد دنیا پرست از آن سانست / همچو کودک ضعیف نادانست
تو بگفتار غره شب و روز / لیک معلوم تو نگشت هنوز
پیش مشنو ز ننگ و بدگفتار / آنچه بشنیده بکار درآر
ای ندیده ز رحمت عز تو / جز عیسی بخواب جز خر تو
تو ز علمست بخت بودیت / کبر و خشمست خشم و خشنودیت
علم داری عمل نه وانکه خری / بار کو سر بری و کاه خوری
وانگهت هست کار بستن کو / جنبخت هست صف شکستن کو
گویی از بوی خود نیابی از آن / کین فلان مذهبست و آن بهمان
نوروان کرده از بطر تو قدر / کین فلان ملحد آن فلان کافر
ور نکرد خواجه ور گدا باشد / تا بجا مانده هست اهانت
غم خود خور ز دیگران مندیش / تو بتر خویشتن بنه در پیش
این همه ظلمت چیا بد بود / گر بقینی که می بباید رود

علم

٦٥

علم با کار سودمند بود / علم بیکار پای بند بود
علم داری ولی بسود دلی / سو لکی لیک برهنا دو ولی
علم مخلص درون جان باشد / علم دوروی بر زبان باشد
چون اقالیم و اکفت جفت قدم / ورنه داری نه نون بوی نه قلم
تا که با دانش از صواب آید / فرقی ماه و آفتاب آید
ماه بی آفتاب تاریکست / ور چه آنجا مسافه نزدیکست
هر کرا نیست زیب نگار / وانکه او همت روز روزگار
زانکه اقبال او جاه همتست اوست / همت ای بیقرار همتست اوست
حق فرامش مکن بدولت تو / زانکه دورست کار زشت کرد
علم با تو نکو به رنج سخن / زانکه گر مرد باشی و که زن
ریخت آب روزگار تو چنان / جامه زرق خلق کرده خلق
بخل و جود و بشر ای مردم کوی / روز و شب دوست خواه دشمن جوی
دل او جان مرد غمگین است / رنج عیبش مکن که بی دینست
جز بقول تو ولد در عالم / باز و خفاش کرد دیده بهم
بر سر من عزن که برپا کم / زانکه من عالمم جهانی با کم
در تو نبشته مکن فخر بهی / زانکه تو نشسته نشسته بهی
سر کجا دولتست برنا بی / تو بدان کس مچخ که برنا بی
خخم رویین چراست بی کبی / چون از او منکلی مید پسی
نه هر آنکس که کرسی دارد / مشکل سابلی بدون آرد
سخن بیهوده زافراط است / هر دار و خشمی سقراط است
فضل یزدانت به که منت چیز / وم غیبست به که بخل عزیز
بیکی بام کوش چون داری / بد و خانه خویش چون داری
خصم او گر خطا کند تدبیر / روزگارش عطا کند توفیر
بیکی خانه خود نداری تاب / ور دو چون تو خانه گشته خراب
قاقم کو هست دیس کمان باشد / هر که احمق بود چنان باشد
به دل خلق کاف کبر مکن / بتو و هیچ کمتر از که قاف
خصم خود را تو چون حبیب مدان / مرد مصروع را طبیب مدان

مشکلی کابلهی جواب دهد / زر بهی دان که با د تاب دهد
خود ندارد و هیچ تدبیری / زر به آب طاقت تری
کی بستاند حکیم تنزانه / داردی چرخ را ز دیوانه
چون نباشد براه بیجا پیچ / عاقل از چشم بد نترسد هیچ
حضرتی از عقول چشم چون دارد / انک او حضرتی از درون دارد
گرد تو اینست تا یکی در راه / کام در نه حدیث کن کوتاه
مست بر لوح ما دت و وحدت / پا کوبی عقل و جان الف وحدت

ما فرود آمده از در فرمان / عقل بر نفس و نفس پریشان

الباب الثالث فی ذکر العقل و جب لان نتایجه اعجب فی صفت العقل و افعاله و احواله و عنایته و سبب وجوده

و قال النبی صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله تبارک و تعالی

نعت فی فضل رسول گفته / ور تو عقل فعال کن سفته
هرچه در زیر چرخ نیک و بد است / خوشه چینان خرمن خرد اند
همه کلید امور در دستش / همه را امر بسته در شستش
مایهٔ نیک و سایهٔ بد اوست / سبب بود و هست و ماند او
از برای صلاح دولت و دین / چشم عقل اولست و آخر بین
همه را عقل با تو بنماید / آنچه بود آنچه هست آنچه آمد
هر کجا نطق عقل بر زد دم / حرف و آواز در خزد بعدم
عقل هم گوهرست و هم کانست / هم رسولست و هم نگهبانست
جسم را جان و برد باری داد / نفس را علم بخش و یاری ده
عقل را راه حق دلیل تو بس / عقل هر جا یکی خلیل تو بس
بت رقیبانت عقل ازل / مغرب و غدای عز و جل
عیب را مهر دولت و سر آلی / گاه بود و شنیده گاه خبر نمای
نشود بی هیچ عیب و بی ننگی / عقل معقول و عاقل این سه یکی
جنگ و رزن لعقل تا برهی / ور نه کردی بهر رهی چو رهی

کن مکن

کن مکن ور باید از فرمان / پس یکان گو باین مکن آن کن
خوانده از قدر صاحبان عرب / ذات او را مقرب الاقرب
عقل فعال نام او کرده / پنج حس را غلام او کرده
حس و طبع خوانده او را ببر / نفس کل مر ورا بفرمان زیر
فیض او نفسهای جانی شوی / فعل او نفسهای صافی جوی
از پی مصلحت نه بهر هوس / بیشتر قبل او بود و بد و کس
با بتاید خرد و نا ماول / با بتوحید عالمی غافل
ارچه او جوهر این دو کس عرضند / لیکن ایشان متابع عرضند
به مجرد رعایتش لیس است / بر خلیفت رعایتش لیس است
آتش دارد همیشه با زناد / زانک زناد به تر از عباد

زانک بی این دو ملک و دین نبود / هر کجا آن نباشد این نبود

فصل فی ان العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست / انک سایه خدای گوید اوست
سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد / سایه را اختیار کی باشد
عقل کل تخت زیر گل دارد / هر کجا امر او قبل دارد
عقل را بس کوی فرمانست / سنجش هم قرین قرآنست
فیض او در صفا سفینهٔ روح / فضل او در صفا سفینهٔ نوح
هرچه زان بارگاه فرقان نیست / ان همه در دست و در پایست
عقل رتبه زد هم و حس و قیاس / بهر نشست از فلک ستاره شناس
عقل کل مر ترا رهاند زود / از فریبی دیو و آتش دود
عقل را با تن جحیم شناس / نشود هیچ فربهی آماس
در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست
رحمة الله منا و عالم را / حجة الحق سرای آدم را
مقبلی بود مدبری شد باز / باز اقبال یافت از پی باز

قابل نور وام شد همه … نور خور خود نه در خور کلمه
هر کرا در انجا لف از خرد جست … وانکه در امتا بعست سست
باخرد کن چو مشتری تدبیر … چون قمر دین بمهر علیه مکیر
نفس و تن در رعایت اوست … نفس کو بنده در هدایت اوست
اوست آنچه بود کاشف الغمه … حضرت او نهایت الهمه
پاکی مردار به یکی خوانست … جز بعقل این کجا توان دانست
عقل واند اساسی هر چیز … او کند در به دبتر تمییز
کز خدا بی تن البشر عقلست … از همه حال خبر عقلست
بودی عقل جز خیالی نیست … بنده بی بود و بو خالی نیست
مغز عقلست اختران ثقلند … بر عقلست خاکیان طفلند
دایه عقل آمد از برای سخن … مجتهد را بکا بهوارهٔ ظن
عقل بهم نامرست و هم مقدور … عقل اسم آمرست و هم مامور
برتر از صورت فصان و محل … در دروازهٔ جهان ازل
عقل شاهست و دیگران حشمند … زانک در هر نبت عقل کمند
همه تشریف عقل از امداست … ورنه بیچاره است و گمراهست
عقل را داد کار این عز … ورنه کی دیدی این شرف هرکز
عقل کل را لسان نام شناس … بنده بان پایه سوی بام حواس
عقل تخته ست نقش نقش نمای … نقش او هست و نقش بند خدای
عقل در کوی عشق نابیناست … عاقلی کار بو علی سیناست
عقل کان رهنمای حیله ست … آن ز عقلست لیکن عقیله ست
از برای صلاح دشمن را … عقل خواند حواس و شرع را
منکر این روشنی که هم نور … کشت پروانه را چراغ از نور
عقل را هرکه با بدی آمیخت … لاجرم عقل جست و او بگریخت
سوی تو عقل صلح باکیشست … ایمنست ریش از سوی تو عقل
از خرد نیست در میان سرای … بی سنطرنج و نرد و بر نطع و نای
هر دو از بهر امن امر آمد … نز پی خمر و زهر و قمر آمد
عقل فرمان پادشاهی راست … نز پی لاهی و ملاهی راست

زاجر

زاجر فقر و ناهی خمرست … آنک شد بندهٔ اولوالامرست
وین سلاطین نه ذره و بیت نار … نه سلاطین که آن شیاطین اند
عقل کز بهر جاه و مال دوست … وانکه عطار نیست ناکس دوست
عقل طرار و حیله کر بود … عقل دزدی و کینه ور بود
عقل را شعار عار و ادبار … عقل را با دروغ و بیهوده چه کار
عقل هیچ دل ستم نکند … هر چه آن ناید خود نکند
عقل جز خوی محقق نیست … عقل صوفی بجز مبقبق نیست
عقل جز راست گوی و ملبر نیست … حیله سازنده و کلوبر نیست
عقل هرگز خطا نیندیشد … با من و تو بلا نیندیشد
عقل را جز صلاح نبود کار … عقل را در صلاح هرزه مدار
عقل هرگز نکند بر اضی نیست … عقل هرگز وکیل قاضی نیست
هرزهایی که ناپسند بدست … حس کسان ز عقل در زدست
هر چه نیکوست کی بدست بدست … آن او نیست کم بنده چست
عقل دوست نیک رهنمای … چون چراغست در ظلمات بجای
تا ترا عقل نور بین نکند … خویشتن را بتو حزین نکند
عقل جای جمال بنماید … کر مرد شود بر آساید
نماید ترا ز خویش نشان … تا ترا در امکان کنی زندان
خردی بود اصل دانش و جزو … زشت تاجی زست متنبی و زو
آنکه واعمی وانکه سالوسست … وانکه غماز وانکه ناموسست
آنکه او دیسه دزد و نان طلبست … وانکه آمی وانکه بوالعجبست
این همه عقلهای عاریتیست … کر پی جاه و مال و بدنیتیست
این همه زر نمای خاک دینار … همه عطار شکل ناکس و مند
عقل ازین کارها کرانکند … عقل کی قصد دام و دانه کند
این که زین روی عقل در دوزخست … این و عقل شیطان آهرمنست
ذهن قلابی کاهن و ساحر … رای دزد و متعبد و شاعر
این همه فطنتست و زکا و حیل … از عطای عطاردست و زحل
خود بدیه دست نابکاری … چه دهد هند وی و طراری

ویش پیر بخشش کیوان   گوشه گشتست کند همچو کمان

ویو ازین عقل گشت تا شر و شور   تا بصحرای نعتی شد کور

بگذر از عقل و خدعه و تلبیس   کر عزازیل ازین شدست ابلیس

خودی را که آن وکیل بدیست   لعنتش کن که بیخرد خودست

عقل دانست خوی بخل از جود   عقل دانست بو یحیا ز جحود

ور کند زین کیاست او باش   عقل دین جوی و پیرو او باش

عقل و دین هر ترا نکو یارست   کو بیابی نه سرسری کاریست

عقل و دین جز عطا او نکند   تا بزودت بحق رها نکند

عقل و دین هر ترا عزیز کند   بر همه آفریده میر کند

نفس بی عقل احمقی باشد   نوح بی روح زورقی باشد

عقل مردان رسید تا در حق   شمع از بینه بنا که بد مطلق

دایه زیر این قفس بنیاد   نیست کس از عقل ما در زاد

عقل نور و زرشته طوفان   بر سر چار سوی صرافان

کین فلان خوب و آن فلان زشتست   این زمین شوره دان همین کشتست

این یکی عیسی آن دگر چو سول   آن نشسته و خضر دان چهارم عقول

بود ترجمان غیب خردست   شاه تن جان و شاه جان خردست

گرچه بر بیخرد نوا چیرست   بر در خانه هر سگی شیرست

بیخرد را بدست عقل و هنر   زانکه باشد بلاک موز بر

مار را چون اجل فراز آید   بسر ره ورا جواز آید

و هدایت که سؤال و جواب   هر کسی را بقدر عقل ثواب

دل در جان خویشتن داری   گر خرد را دروغ زن داری

ور نداری بچشم باور از قرآن   ویل للمرسلات بر خود خوان

عقل کردست بخو برو مست   مسخ گشت آنکه مسخ عقل شکست

عقل را چون بیافتی بنواز   از دل خویش جای بر ساز

پدر و ما در جهان لطیف   نفس گو پاشناس عقل شریف

زین دو جفت شریف طاق مباش   واندرین هر دو اصل عاقی مباش

بنده گی کن نمیمت ایشان را   مده از دست بر پریشان را

کهرشان

۶۸

کهرشان بعد امر بستند   این دو گوهر برای آن بستند

پدر و مادری که نازارند   هم نفس و عقل را دارند

سبب حشمت این دو حشمت است   علت روح آن دو روحانیست

آن دو از آز و زر سیه چو خاک   وین دو از علم رفته بر افلاک

تیغ آن دو شهر بغض را بگذار   تیغ این هر دو در طلسم فزون بگذار

زانکه در راه کعبه از ره ولد   اشتر این دو را اگر زاد وند زاد

خرد از نو نوای بود و جاوید   آب و آتش هوا کند خورشید

خرد آمدت طلایه جانت   خرد آمد چراغ ایمانت

خرد از بد ترا نجات دهد   خرد از روز حشر برات دهد

گر کنی نفس عشرت انگیزست   عیب جوی آن و عیب پوش

کشد انرا هوا بسوی سجین   بسوی انبیا خرد بعلیین

منکر آن تا ست بد چه نزاید   آن نکو لیک خرد چه فزاید

گنه ار ناقابت یحی در چشم   بر از آن کت ببند دانا به چشم

این راست

همه کار تو باد با عقلا
دور باد از صحبت جهلا

التمثیل فی المروة والسخا

معن وادی بسی و ره دیدی   باز کرد بی مکاس و درهمی

گفتی این خوب نیست من نه بدست   جود و مال و بخیلی خود وست

مال بد همه مال جواهر و یی   عقل بند همه بلیس نامردی

در سخاوت خیانت کم خواهی ده   لیک اندر معاونت بسته به

ستد و داد را مباش زبون   مرده بهتر که زنده مغبون

مرد باشی بگاه بیع و شری   از شرابی نیو فتی بشری

عقل بسته زبان کوتهان   از زر و راس مال ابله دان

ای خرد کرده سر فراز ترا   سر نگونسار کرده از تو ترا

مرد گر در خرد گردد   تنگ میدان بگرد خود گردد

هر کجا رخ نهاد بی اینجا قل   بهتر آنچی چو بد نداری دل

از خرد خواجه شو که سنگ سپید   لعل شد زیر دامن خورشید

لعله
اندر معامله بسته

اوست بهر بقای جاویدان | وز تن نفس و خانهٔ فرمان

فی ذکاء و فطانت

در عبارت کتاب مسطور است | زیر منشور دولت معمور است
اوست در سایهٔ پناه خرد | حاجب بر در بارگاه خرد
کدخدای نبی مرسل اوی | عقل ثانی و نفس اول وی
ازلی استفادت و تحقیق | عقل کل مصطفی و او صدیق
دائم از جوهر پذیرنده | اثر از نور عقل گیرنده
همه دهنده ست همه ستاننده | همه پذیرا و همه رساننده
متوسط میان صورت و هوش | شکل زینت زبان و زان سو گوش
مدتی گرد عقل در گردد | گر چه باشد پسر پدر گردد
مرد چون عقل را پناه کند | جرم را شکل سها چو ماه کند
پادشاهی شود ز سایهٔ عقل | آفتابی شود ز سایهٔ عقل
جوهرش چون کند ز نقصان نقل | برتر آید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل بر خود شاه | خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهادش آویزد | عقل کل را ز ره برانگیزد
تا کنون عقل بود و بد امیر | زاکنون عقل گشت امر پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک | بشنود کار جعی الی ربک
بعد از آن سالکان که بشتابند | علم و روح از در حسش یابند
زانکه با علم صورت و صفت است | نکرت بهتر ز معرفت است

فی کمال العقل

در بهار ار نه عقل او بودی | بکل و با گلاب کی بودی
سبب امت و رسولی او | علت صورت هیولی او
او نهاد است همه با هر قدم | صورت اندر هیولی عالم
چار طبعش مرید و او پیر است | ده حواسش سپاه و او میر است
مایه داد از پی درنگ شما | سه قوی چار گونه رنگ شما
جان چو در عالم درنگ آمد | خود از این رنگهاش ننگ آمد

فی ثمرة العقل

بل

بل از در بر دو سوی آسیره
در اضافت بشوی ناله لطیف
اول و آخرش عزیز و ذلیل
غرض امر و دایهٔ آدم
همه ورای مراتب اسمی
ذات او گشته مستدیر از نقش
مایهٔ مایهٔ معراج اسم
گفت تحم آخر نجی ست آن شوک
جای آن گوئیش که شهر خدای
چشم گر صورتش ندارد رخ
اجل از دست آن لب خندان
هر کجا گو بنیرزان دارد
جان تا و اله از جلالت او
عشق در کوی غیب حالت او
بر درش لشکری هوس نبود
هیچ بیهوده راید در نیست
در و درگاه او ز اهل هوس
روح او کرده از جواهر نور
پیرو باشد و از هدایت او
با نبی و نبی ز چون تو مسقط
عقل تحم هر قال و قیلی را
طفل گو به کرد و کسی کردد
جان من بهر این حدیث بود کوش
نشدم من از آن سخن و آن بد
جان ز دیدار دوست برده دلش
معده او علم از آن نکرد و نیست
بی جنون بهر دار جو آب خویش

چون گذشتی از وجه بل جز ذره
با ضافت بسوی عقل کثیف
عاوی و سفلیش قبیح و جمیل
غرض نفس و جوهر عالم
همه پذیرای صورت جسمی
جنبش او اثر پذیر از نفس
علت و التفات جسم
گفت آن وارکجای آن برتر
جای جانست و جان ندارد جای
دیده زو و در گرد گردد چرخ
سر انگشت مانده در دندان
آخر از راه کهکشان دارد
مدرک کس گشته حالت او
صدق در راه دین مقالت او
از سوار و پیاده کس نبود
زانکه در خلعها جنوشه نیست
مثل سیار است و کل پیاده بس
گوش گردون چو گوش گردون خور
حفظ او بر در ولایت او
این در است بصورت آن و خط
لغمه گردش جیر ثانی را
تحم گو بر ورد و بسی گردد
چشم اسپاده بر دریچهٔ گوش
تشنه او بر نمک ناگردد سیر
مست چون شهد و کل شکر خورد
که طعام و شره بود بهمه دست
کی خورد بر زرند گانی خویش

ل

سفلیش

من که با تو دمی بگفتم غم
غم با دوستی که او بکناست
غم بی دوستان بغم بر بود
دل نهاد تو خوش بود لعب
از تو بیهوش حقیقت نوغی آمد
مردم از نیک نیکخو گردد
چون نخواهد ولیت بجان نگرم
آینه روشنی بدست خرد
پیش تو چون سنان میان بندم
همچو چنگ از درم ستیز بجم
از نجست آفریده این پیغام
که مزین خرسرای بوی تو
کربات وبنات ندی بار
کانجه سوزی زنجی کند مجلوج
کیجدی کرد و هر ترا گردون
سیت بی رنج راحت بنما

همه عمر ناز سم آن یکدم
یکدمش با هزار ساله بهاست
عمر بی یار عمر غم بود
چه عجب کز نمک خوشتر کباب
که تهی ولی بر منبر او بش آمد
یار چون بد بود جنون گردد
چون نمائی بر خط یکبان گذرم
کس بر اندر گای دوم نیاز وزد
چون همیکه بجم و ملمی خندم
زسر اندیشه کلو ثواب زخم
بسببت آفریده خود کام
بچه ماهی مرا بگو بیسی تو
جگلم تخم خشم و شهوت و ناز
وانکه تا بی تما کند معالج
دیدنه بندت سبک بر کون
خنک آنکس که کرد سر دور با

بنان

فصل فی حفظ العین ونظر المحارم وقال النبی علیه السلام النظر سهم مسموم من سهام الشیطان

آنچه بر تن قبول بر جان زد
منکرانند بتان که آخر کار
اول آن یک نظر نماید جرخ
تخم عشق از دوم نظر باشد

وانچه بر پای بیک سر بد
نگر بستن کز نیستن آر دبار
بس از آن لاشه رفت و شتیه برد
پس ازان اشک ورشک تباشد

مثل الفقیر المتحیر فی نظر المحارم

آن شنیدی که در گه عیسی
رفت با قوم خود با ستسقا
با جا بست و عا نشد مقرون
تا که آمد ندا که مجرم را

خواست باران بجا حیات از مولی
کرد هر کس زمهر خویش دعا
گفت عیسی از آن سبب محروم
از میان کن برون که مجرم را

بالکه

٧٠

بلکه کار نیست راه رضا
بازگشتند جمله آن ابنوه
جنگ اغور نماند با عیسی
گفت عیسی چرا نرفتی تو
تا تو بودی بگو که کردی
گفت روزی همی بره گذری
سهم بران جایی کان نظر دیدم
قدمم از خشم بر نکندم من
تبع طغرا بنام دیو رجیم
آنچه از من سخت شیطان بود
دور کردم ز خویشتن یک راه
گفت عیسی بگوی زود دعا
دست بر کرد زود مرد امین
دست بر کرد و مرد بینی زود
در هوا زود گشت میغ پدید
از چپ و راست سیلها برخاست
هر که را بر گزید [illegible] دانشان
که تو فرمان حق بری فرمان
نظری کان نباید منکر
هر که او منکر و نیاغا است
سهمی سهمست از سهام و بولعبی
تا [illegible] خطاست

نشو واز گناه کار روا
که جهان شد بهواز آن کردستوه
جان ما باز جا نشن ار بعدی
بست چون دیگران تخفتی تو
نامه خویشتن سیه کردی
سوی نامحرمی زدم نظری
طمع از جان خویشتن بریدم
تا غم زین گنه [illegible] من
چشم کردم سیاه چون [illegible]
کشته هر دو کور با لطفان بود
تا نمانم میان خشم از ان
که تو هی در زمانه خاص خدایی
عیسی اندر عقب کنان امین
بود و یزدان ز فعل او خشنود
ابر باران گشت وقتی بار [illegible]
رود بار گرفت از چپ و راست
بر زمانه رواست فرمانش
بدهی بر زمانه چون نشا پیهان
تا نیابی تو در زمانه خطر
تا کشد رنج و غم ترا با [illegible]
این نظر کان نه واجب اندر دین
آه عاشق با ختیار کجاست

نصیب

گرفت

اتش رخ زاب یقینت بریزد
کاب یقینت ات [illegible] ریزد

فصل فی صفة وجه الحق و سود الحق

آنک ها نقشهای زیبا اند
طمع او را زروی زیبا چیست

تحفه کودکان و دیبا اند
پاره چوب را ز دیبا چیست

هر که را روی خوب کم خردیست
روی نیکو لقا خرد با خوست
هر کسی کش نه دین نه اینست
هر که را با جمال بدعقلیست

روی نیکو و لب خوبی بدست
زان خرد خوب را ندارد دوست
روی نیکو کدوی رنگینست
وانکه حسنش چو ماه تالیست

چون چراغند لیک نه مرده
نه همی زنده و زوی مرده

فی فصل وجه الملیح و وجه القبیح

خوب را انجزای دوست فراخ
زشت را از برای حسرت جبر
کلحنی را کشیده اندر پوست
ایجنان کرد شهوت محبوب
که دو با دام دید سیمینت
هر که در دست ولیرا ماند
چون برافشاند زلف مشکین را
مار طاوس کا آمد نا بهم
بشکند مشک جعد و پشت
تا تو اندر وی چون گلشن بای
گرچه باشد بروی و موی نکوی
ببر و گوش و بینی اندر کوی
خوش نترش ور درون او کینه
از دل همچو سنکش اندر تن
چون شود چشم تو جو ابر زغی

جادوان شاخ ریز و شاخ
دست دل تنک چون کند رکیتر
نو کفش جان لقب نهی کرده
کند ای همی تو خوک از خوب
دل بربابان جو بسته در دو
تا اید پای او فرا ماند
بچه دار و خشین دل و دین را
همچو اخوا بدند مرچون ادم
دست عنقش کند جو انکشت
خار پشت کند ز بیخ و بیی
نان بی نا لخو زیش بود بد خوی
سیهی چشمت اسپیدی روی
کل کل از عکس رویش اینه
دل تو خون کرسته چون ...
لب خود را کند بقهر جو برق

فصل فی صفة الصبیان الشاهد

شاهد هیچ هیچ را چه یکی
ای دو با دام تو چو گوز ...
چلکنی با وجون کوفا جویان

ای کم از هیچ هیچ را چه یکی
مانده از پوست کودکان در کو
عمر خود کرده با نکو رو یان

شاهد

٧١

شاهدان زمانه خرد و بزرگ
نقش برافتند جبینی وار
گرچه از جهان عالم افروزند

چشم را یوسف و دل را کرک
چشم را کل و بند و کل را خوار
از نتیجه دل دریند و جان سوزند

فصل فی خط الاسود والمحارم

آن نکاری که سوی او نکری
روی اگر هیچ بی نقاب کند
ور کند هیچ بند کیسو باز
وا بکان زلف او جو تاب دهند
فرخ ورش جو فطوق نبکافد
شکن زلف از درون بلری
گرچه در بر درما توانا شد
بوی او عقل را کند سرمست
حلقهٔ زلف او معما کوی
از لبش جان کور کوهر کوش
ویو همچو لا شدا زرویش
روی و مویش پر از شب و نشت
مرده از بوی او حیات برد
چشم صورت ز نقشش جان بین
بوسه عاشقانش جون بشتافت
کاه پیدا و کاه نا پیدا
خط و خالش جو خط و نجم بنی
زلف رویش کند آشکارا سنی
ور تماشای این دو تا کلنار
چشم کوشی شود جو ساز و جنک
روز خطرات شود همی زشبش
بوسه عاشق روان پرداز

او دولت بر از دو تو در وبای
روز را با دو آفتاب کند
پس سنب فد بر کشاید راز
چنان نقش جو دو باب دهند
شرمش از کل بقا بها با فد
مشک صفت اشد و جلا جل بای
ز ابیچ عاشق نهان نداند شد
روی او مرک را کند بس بهشت
نقش سودای او سوید جوی
و ز رخش چشم عور دیبا بوش
روز شب کشت از آن سیه پوش
شادی افزای و مجلس افروز است
ماه را حسن او براست برو
دست معنی دهنش کل جین
لب او جو نجنبد با زبانش
همچو نقطه نخست نابینا
زیر هر یک جهانی از معنی
شب دو دز این که دوست حاشی
مرده بر ... قند جو دانه نار
کوش خلقی شود جو آزنک
بوسه رنج کند همی زلبش
دهنش ... ده یا بدبار

ز غنچه دو دیده باز کند ‌ ‌ نه ز خنده دهان فراز کند
چو من مشک توده بر توده ‌ ‌ چو بنفشه چنان از او برآسوده
بند زلفش چو زرتاب آمد ‌ ‌ بند قندیل آفتاب آمد
صورت قهر و لطف خال لبش ‌ ‌ عالم قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلکشای جان آویز ‌ ‌ جزع مرجان بر لبش شورانگیز
کارخانه ز خنده بهار شکن ‌ ‌ نار دانه لبش خمار شکن
جعد او عقل و روح را خرگه ‌ ‌ چشم او چشم را تماشاگه
دیده زان چشمها که بردارد ‌ ‌ جز کسی کافتاب بصر دارد
قد او در دو دیده دلجوی ‌ ‌ همچو سرو بلند بر لب جوی
هر کجا زلف او مصاف زند ‌ ‌ رشک تابند کنافه لاف زند
از زمین مشک بوی برخیزد ‌ ‌ خون عاشق که زلف او ریزد
خالش از رنگ و بوی او بر ماه ‌ ‌ راست چون خاک پای بسم الله
شمع رخ چون بشرم بفروزد ‌ ‌ آهوانرا کرشمه آموزد
اجل از دست آن لب خندان ‌ ‌ سر انگشت مانده در دندان
چشم کند دیدنش نار و نور ‌ ‌ باشد از روی خوب خانه دور
بتوانی دیدن از لطیفی گوشت ‌ ‌ استخوان در تنش چو خون از پوست
هم کمر بد دهان او در زان ‌ ‌ هم سرین با میان او لرزان
جان ما جانست نور بر قمرش ‌ ‌ نور عقلست لعل شکرش
عنکبوتی بر آکه بتنبد ‌ ‌ در زمان حاذقانیانش زند

تمثیل الخاشع والجاحد

دید وقتی یکی پراکنده ‌ ‌ زنده زیر جامه ژنده شده
گفت کین جامه سخت خلقانیست ‌ ‌ گفت هست آن سخن چنین ز آنست
چون بجویم حرام ندهم دین ‌ ‌ جامه لابد نباشد به از این
هست پاک و حلال بلکین روی ‌ ‌ نه حرام و پلید و رنگین روی
چون نمازی و چون حلال بود ‌ ‌ آن ترا جوشن جلال بود
نان و جامه سپید این منزل ‌ ‌ نغز آید مگر سیاهی دل

ای پسر

ای سپرده بباد دل عقل را ‌ ‌ چه کشی سوی خود بدر کش را
کشته فرزند و مادر و یارت ‌ ‌ تو بد و خوش نشسته کو جگرت
آن بار را بسوی خویش مکش ‌ ‌ کو کشد جانت را بسوی آتش
اندرین جای نشو دین نبود ‌ ‌ بتش و تابش یقین نبود
کرده ناویژه‌ای بو تبره سنه ‌ ‌ تا بصد سال نام او کرده سنه
پدر و مادران بزرگ پسر ‌ ‌ بر خطایش کنند جای پدر
گر کنند کوسه سوی گو بسیج ‌ ‌ حدّ جز تو خطش نخواند هیچ
عشق او چون سر خطا باشد ‌ ‌ که ترا آن رنق عطا باشد
کرده خود را بسحر حورا وش ‌ ‌ جاپکسته بغز و تر و تازه و کش
زاهد روز پیش عاقلان جاوید ‌ ‌ روی دار و سیاه و موی سپید
چو جهان و جهان نامردان ‌ ‌ پای بر جای باش سر گردان

کور

عشق او زان چنین اثر کرده است ‌ ‌ کان سیاه سپید بر گرد است
جام زرین و دست پر نگار ‌ ‌ و اندران جام زهر جان او بار
در غذا درش توانگر و درویش ‌ ‌ شاد و همچو خیال کنج اندیش
خنک آنکس کزو بدار و دست ‌ ‌ بنود همچو ما و زن پرست
ریزه بر تنز هوش در خانه ‌ ‌ تو چو کربش همیزنی شانه
و اندرین معکده چو ابله مست ‌ ‌ پای بازی گرفته بر دست
و اندر و چار بست وشش بلند ‌ ‌ با تو همشیره اند و خویشاوند
پس چه آدم تو ابر دل و تن جان ‌ ‌ آیه حرمت علیکم خوان
چون جهان مادر تو فرزندی ‌ ‌ کرده نکبه ز عقد جهل بندی
همچو کبران تو از برای جهان ‌ ‌ خوانده اورا دو دیده و دل و جان
هر که جست از خدای خود دنیی ‌ ‌ مرحبا لبیک نبودش عقبی

فصل فی طلب الدنیا و غروره

مرد و بنود و هم یکی بگذار ‌ ‌ زانکه دنیی نیست پایدار
هست بی قدر و دنیی غدار ‌ ‌ هر سکانراست دنیی غدار
وانکه از کرد و کار عقبی خواست ‌ ‌ کرد فردا ز بیم جمله راست

زانک گفتار خوب کاران رست / جمله عقبی حلال خوران رست
وانکه دعوی دوستی ما کرد / از تن و جان او برآمد گرد
هیچ اگر ننگرد سوی اغیار / زنده لورا برادرم بردار
وای از بهر چیست رنج و عنا / زانک الله غیر منا
تن خود را درین بکام دار و هرد / هرچه جز حق حرام دار و هرد
زینت الله نسب زین باشد / زینت الله جمال دین باشد
مرد یزدان نشد امیر هوس / دیده در مرد کان کشد کرکس
در جهان هست کازپی رانش / چسکلی رنگ و بوی غازش

نیست مهر زمانه بی کینه
سیر دار در میان لوزینه

فی محنت الدنیا مع محنت العقبی

گفت بهلول را یکی ز بهی / جبه برد بخشمت خواهی
گفت خواهم و لیست حجت بود / گفت خوبست چه آز دست بنج
گفت زیرا که این سرای سپنج / هیچ راحت نیافت کس بی رنج
راز این کلبه نقش غازست / عقل کل گنج خانه رازست
چه شناسی ز دست انگس غوت / کو کند درس علم ما بهوت
کو سرای جهان جان باشد / هرکه باروی دل یکسان باشد
سیر نکوی خیزد از سرای معاد / هرکه روی دل یکان باشد
هرکه اکنون درین کل چین بوی / از نبی و نبی بنسابد روی
چون قیامت برآید از گورش / روی باشد قفا قفا رویش
همچو دریا چو نیست اینجا حر / کام بر زهر دل شده پر در
هرکه نه خاک و آب دارد و عار / مبتوا نه شنید آتش و دار
زانک در جان بواسطه اسباب / رفتی از خاک بسته تری از آب
کم نشین با مقامر غماز / که بر هند کنند همچو پیاز
کو اقوا اندر جهان بد سازان / همچو رازی بدست غمازان
معطیان زشت و دل ز خیر زده / دایه بیمار و بچه شیر زده

هرکه

هرکه در زندگی بخیل بود / جو بمیرد جو سگ فی لنیل بود

التمثیل فی کتمان الاسرار و لا یظهر فی احباء الاخیار

گفت مردی ز ابلهی رازی / با یکی بد فعال غمازی
مرد غماز پیش بر او بپاش / راز آن مرد کرد یکسر فاش
طره گشت آن بلا ز جان غماز / گفت با مرد غمز کای بد ساز
راز من فاش کردی ای نادان / همچو سر جان تنگ بر سندان
دل من کرد قصد با داشن / افکنم در سرای تو شیون
نوحه دارم سی بشصت درم / مزد آن مغنیان تیز و الم هیچ
ضایع این رنج تو بشکاندم / حق سعیت بوجه بگذارم

التمثیل فی اکل الربا ابوا کما تاکل النار

گفت روزی بجعفر صادق / جاهلی چون بهی ربا و بهی فاسق
کز جزای ربا چه مقصودست / گفت زیرا که مانع جودست
آن ربا ده بتر ز خوارست / کین عروست بران سخاوتست
وقت را گرچه اوش جز بست / با خدای و رسول در حربست
کر دولت بسفر و شده جفت / بشنو از حق بمحق الله گفت
اندک اندک چو جمع گشت ربی / بر دو جمله رو بخوان ربی
حرص بیا ترا جهان کردست / کر خدا را دلت بیازردست
سیم دارد ترا چنان مشغول / که نترسی تو از خدا و رسول
گر صد آیت بخوانی از تحریم / باک نابد ترا که باید سیم

یوم یحمی بخوانی از قرآن
وای بر جان ابله و نادان

تمثیل العارف و الجاهل

بکدائی بگفت ام ای نادان / وین بد بنا عده تو از بی نان
ابلهانه جواب او دادش صفت / کز بی حرفت و جماع و علف
راست خواهی بدین پلنگ تو شتم / این کنم تا که بار خلق کشم

زانسوی کدیه برو آز حرا | تا بنا شد بکس نیاز ترا
ده که تا در جهان پر تشویش | چند خندند ابلهان زان ریش
دل ابا جو حرص بر تابد | بیشتر جوید آنچه کم یابد
دینی از دوست را غم و محنت | عاشق دشمنان خویشتن است
گر ترا مال و جاه و مکنت | حادث و وارث از پی آنست
مالت آن وان که کام راندار تو | کانچه بنماند از تو آن نماند از تو
آنچه بدهی بماند جاویدان | وآنچه بنهی و را بمال مخوان
داده ماند بها و آنجا تو نیست | بده و مال به زجای آن تو نیست
هرچه ماند ز تو ببینک و بید | بخشش هرکه وان به بخشش خود
هرکرا هست اندر این بیشی | همره دوست که غرور درویشی
صوفیان در دمی دو عید کنند | عنکبوتان مگس قدید کنند
تا کی از دوست روح قوت خلیلم | کی مگس و عنکبوت خوریم
تشنگی آب شور ننشاند | مخور آن کت از و شکم راند
آب شور است نعمت دنیا | چون بود آب شور را استسقا
آب شور است آز تو سغری | تشنگی بیش هرچه بیش خوری
هر کرا نیار نه چو مور بود | نهما تا زغار و غور بود
مور حرص از درون سینه مار | زانک آن مور زود گردد مار
مور باشد مدام در تک و تاز | مرد باشد چو باز در پرواز
رنج هر بی ار و پیکی کن از دینار | زانک دینار هست در دانار
از دارد بر آستانه خویش | صدهزاران گدای با رخدای
پیش دارد قناعت اندر جای | صدهزاران توانگر و درویش
آن را صورت از بر و بر بود | لیک سیرت همه غرور بود
از برونش نسیج زیبی وان | وز درون مایه فریبی وان
چون عروسست نظام و دینی | لیک باطن چو زال بی معنی
مرد درویش خود زلون آمد | بخدای غنی برون آمد
بغنا زانش حق نیاز آید | کز غنا کبر و ابلهی زاید
کی غنی با فقیر در سازد | کان بدنیا و این بدین نازد

دین و دنیا

۷۴

دین و دنیا رضد یکدگرند | هرکجا دین بود درم نخرند
از پی بخل دل بدیده سپر | هیچ در مال ناکسان منگر
هر که مال کسان بچشم آرد | با خدایش هوا بخشم آرد
واو چون نعام حق بیتیم | که بدنیا و اهل و منکر
کار دنیا بجمله بازی دان | ترک او عز و هم فراز پی آن
کار دینی بجمله جد تو دان | خویشتن را ز مکر او برهان
دشمنست دوست چون بیاری | ور بیزد در تش بجای نگذاری
حب دنیا ترا بنار دهد | می نخورده ترا خمار دهد
دیده از نقش دشمنان بالای | چیست از روی دوستان آرای
تا بود روی بر وفا در سلمان | چلپی نقش آن و طلعت آن
پس چو دنیاست سوی خویشتن برد | کی بهمه پس سوی تو نگرد
ور بنی ار چه حرص دلبرست | دست زی او مبر که مادرست
گرنه کبر پس بخوش تحتش | مادرست چون کنی برنش
همچو نو عمه برای مالش دار | که ببندار زنش و گهی بردار

فصل فی دار الغرور الی دار السرور

چون بهمه بدیده بتو سی | ننگ و سوی تو تو هرچه توی
مال برکف چو پیل در کشتست | مال بر دل جواب زشتست
مرد را چون درم در رخم باشد | آن نکوتر که چون درم بشکم
تا ما بجا بش کیسی جگر بخورد | نه با بجای جبهری [illegible] ببرد
گرچه دینی بحد لطافت مینت | لهبان بود تش بی این و [illegible]
بحلال از غذای مشغولی | بحرام از غذای معزولی
بسر غوث زبهر حلال | بر مصطفی نیافت مجال
بنود جز حکیم شبهت جوی | از طعام حلال دست بشوی
گرچه ز دو چشم ترا پناه بود | لکن آن هر دو حجاب راه بود
در ز [illegible] اگر نکالستی | کی در این مسکن دولستی
سیم اگر مایل جز آن نشستی | خلق [illegible] استر آن نشستی
آدمی همزاده و [illegible] | و آن دوال [illegible] چون [illegible]

خبر یا بالمقدر
آفت شت

آدمی مرده به تن است بی ورست
دینی از دین همیشه از زوست
مرد دین باش و مال را یله کن
مال سوی حکیم کی یازد
دور دارد ز نشئه و از زورش
مرد و بیجا که بخت و بی هنگت
بنود مال جز بدون مایل
دون و نیلی بود مرد و دینا
دیده در بیل بر کام کنار

دان دو ال کیست محتشمیست
کار دینی جمال دینا جویست
خیز دینی بحیلی حیله کن
ز نشست تا بگور بر فرا سازد
گر بر سر کرت کند بود ریش
در نگنجد ازان گره تنگست
حال با ال جاهل جاهل
محبت ان و قلتبانی این
گور پر پشت پل مقام کند

الفصل فی جماعت المغرورین

آن شنیدی که بود مردی کور
رفت روزی بسوی گرمابه
سوزنی تیز در گرفته بچنگ
سوزن اندر نهاد در خایه
نزد ایشان گفتی ای خدای غفور
مر مرا زین عنا و غم فرج آر
سوزن تیز در خایه آن زرک
کرد مردی در آن میانه نگاه
گفتش ای ابله ای گدای گدا
سوزن از دست بفکن و برستی
تو ز دنیا همان چنان نالی
دست از دنیی بدار تا برهی
که بیابی ز خویشتن بیند ازی
می بخواهی جهان و لیک بعقل
ای همه فعل تو نفاق و دروغ
چنانک آن گنده‌ای دست بیباغ

آدمی صورتی بعقل ستور
ماند تنها بسوی گرم آبه
کرد زی خایهای خویش آهنگ
انچنان کور خلف بی مایه
مستمند اندر عنا و غم رنجور
و در جهان محتشم نماند قرار
بر مانده بفضل خویشتن سنگ
گشته ای ان ابلهی کور اگاه
ای بمانده سال و ماه جهان غداره
که ازین جهل جان و دل خسته
کاینچنان کور دل ز محنتها لی
خیره در کار خویش بی ستهی
که دو دست از طمع بدار بیبی
ای همه قول تو بجنس چون بول
پیش دنیا تو کرده اندر لوغ
حب دنیا بسوی دل گذاشت

خواست

فصل فی استحقاره دار الغرور

خواست وقتی بحجره دیناری
گفتش از حق پرستی ای تن زن
گفت دین هست بناک و دینی بد
کو مرا گفته اند کز بی دل
دین دنیا بی کرت عجم ندانست

از یکی مال و زاهد دیناری
دین و دینی ز حق طلب ای زن
نیک از وی خواستن بد از تو سرد
حق ز حق خواه باطل از باطل
زانکه کابین دین طلاق تست

الباب الرابع فی ذکر العلم لان فضل ارجح

سخن عقل چون بتمام آمد
علم را در جهان نظام آمد

ذکر العلم و درجة العالم و المتعلم و السائل و المسئول قال الله تعالی قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون وقال النبی صلی الله علیه وسلم اطلبوا العلم ولو بالصین وقال ایضا نوم العلماء خیر من عبادة الجاهل وقال العلماء ورثة الانبیاء

علم سوی در اله بود
علم بی حلم خاک کوی بود
جان نابی علم تن نمیرند
جاهل از علم جاه جوید و سود
مرد بی علم الف زر دبود
هر که را علم نیست گمراه است
مرد را علم ره دهد بنعیم
علم باشد ولیک لعنت نارا
روزگارند اهل علم دستند

نه سوی نفس و مال و جاه بود
علم با حلم آب روی بود
شاخ بی بار و بید کم ز چنار
مرد عاقل باجل آرزو د
در زنجیر نزد ... خرد بود
وست وزان سرای کوتاهست
مرد را جهل در دهد بجحیم
خنک آنرا که علم شد دستار
سینه‌شان حج و نکته‌شان حرز

التمثیل فی وضع الشیء بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست
کرد کو سر کدشتی ای بیجان
کسی از خبر سر کدو بخفت

سر کدو کشتی ز چیزی اندر خواست
گفت روز و رزیدن ملکن ما بان
خیره را کون کدو نباید جست

کذشت

کوش تا سوی همه سخنها وار
آنچه زو بر درون جان بنگار
هر چه یابی صفا بدان ده روی
هر چه یابی کدر کذر کن زوی
صبر مردان چو جفت شد با علم
چون بدانند علم باشد حلم
حجت ایزدست در کردن
خواندن علم و کار نا کردن
آنچه دانسته بکار درآر
پس دگر علم جوی از پی کار
نه غم دار از برای حق کردن
از چه از عشوه و قفا خوردن
مخور آن عشوه اندرین بنیاد
عشوه تن پر کند ولیک ز باد
در جهان خراب بی فریاد
کس گرفتار باد عشوه مباد
مستک باد از سر دل و تن
ریسمانی نشوی بنیک سوزن
قید اول ز جهل باز شناس
تا بدانی ز فربهی آماس
چند ازین در نقاب محتالی
چشمها در دو لاف حکالی
مرکه مغرور بانگ غولانست
اجلش بر اثر غیلانست
غفلت از جان حالت ای بس سست
آن دو معشوقها این دو دشمن تست
پاک شو تا ز جهل دین کردی
اینچنان باش تا چنین کردی
رهبر دانا ز نطق سود نیاز
پیل زبه بود ضعیف آواز
علم از حلم نیک پی گردد
سنگ بی سنگ لعل کی گردد
ملک عقل از عقود کانی به
علم ازین جهل کر بدانی به
علم دان جامه خدایی بود
علم دان شوخ و نزد کدایی بود
آن حکیمان که روی بنمایند
به کل و دل بهشت بخشایند
به ز نیکان قیامتی نشود
گر ز بیجاده قیمتی نشود
بهر دین با سفینه رای مزن
رکن ثقال بهر پای مزن
نی وین از برای شرح نثار
با سلیق از برای سیر نشند
آنک را علتی بود در پشت
چون بنالد ز بچه واشت

تمثیل اهل عمل بعض العالم

قاضیی را غلام در لنفکین
میرزندا زبرای حسبت دین
یکی از بهلدر در لکد زدد
بیش ازان زد که آن گره زده بود

کفتم

گفتم ای میرزند اندیشانش
بهر اشکال کفر یار انیش
تو چرا باری ای بدل سعدان
بتحیر گرفتی و صد حیران
چه غم او چیست گفت بشنو نیک
من ز حرمش چیز ندارم لیک
سنیان میرزند و من بدمش
ره نیم و بهر من دمی زدمش
علم خواندی ز بهر اهل هنر
جهل انگیزد علم صد هزار بتر
علم را هر که نیست آماده
متاعش چون کهنست و بیجاده
عالم علم عالمیست فراخ
پنج بیجاده که شد درو گستاخ
چون ترا جهل در آن بس راند
گر ترا خود بآدمی خواند
علم خوان گرت دوست کمی
زانک شد خاص به بعلم سکی
بنده کوار و بسی بطمع و بدل
ننگ عالم را دمی جاهل
چون بنا شد چو خر سر انگشت
تیر چربه ز ریشه خر بند
علم و دین با جم کاش جانیست
نردبان عقل و حس انسانیست

فصل فی العالم والمتعلم

از پی دوست او دشمن را
علم جان را به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن
و انکه جان را از توانش تن
از عمل مرد عالم باشد دور
مثل آن مهندس و مزدور
آن شناسد مهندس را نا
بیکی وجه کوچ نه بنا
آن کند در دو ماه بنا کرد
که ببیند لباها شنا کرد
بازشناکرد و آن چند شهر و در
که بنا بند بعد ما مزدور
مزد این کم ز مزد آن زانست
کین بتن کرد و آن بجان دانست
آن نکرده بدید چشمش را
وین نکرده ببانده چشمش را
بوده بیند کسی که جانورست
آنک نابوده بیند آن دگرست
جان عالم ز نقد خالی بین
دیده جاهلان خیالی بین
آنک وا زو دکان طرازان
کل فرستند سوی کالخواران
چون ترا از تهی دل هستیست
آنک بی خبر خرست و بد ز خرست
از پی مصلحت برو خندد
کاخ را کی برو ستانو بندد

۷۶

باز عالم چو بیندش پاکدل   سر در گرداندش کل اندر دل
لذت گل بدنش سیر و بزل   ولش از گل بخجله زرد کند
تنگ نادان و راصل بنکونه   بد نما زنبک نادان به
کار یکساله را بها دو درم   علم یک لحظه را بها عالم
آن کشد زین و این کشد زان بار   که عمل زو گسست و علم سوار
چلنی علم و میانه گنج   کار باید که کار دارد و خنج
عالم از آمد و عمل ماده   وین دو دولت بهم درآمد و ها
عالمان خود کمند در عالم   باز عامل میان عالم کم
زعفران خواره زردی بود   زعفران سای یافته گوی بود
گرچه در جاه بود بگاه بسیج   گهر بار از که چه خیزد بسیج
شادی با دل غریب خوار خورد   انده دل شرابخوار برد
چند پرسیم چون گران جانان   که عمل چیست با سخن دانان
مرد راه ز حال برخیزد   حال با علم قال برخیزد
از سخن گوی قال پرس نه حال   وز زره گیر زره طلب نه جوال
زاد این راه عجز و خاموشیست   قوت و قوت مرد کم گوشیست

رهروانرا چو درد راه پرست
آن کرا درد نیست کم ز خنست

التمثیل فی المتعبد

آن یکی چیره زر اشتری پرسید   که مرورا چنان متحیر دید
که چرا با چنین قد و قامت   کودکی را همی کنی طاعت
هیکلت بس شگرف کاه ملاغ   کودکانرا چرا شوی مطواع
وادش اشتر جواب گفت ای مرد   من نه بنده ستم چنین متابع درد
من خود از کودک از چه پیچم   بمهار و رسن همی نگرم
درد گه دست مرد را کردی   گشته ام من متابع درد دیگر
مرد را درد عشق رهبر نیست   آتش عشق او هوس جلد است
هر که را درد راهبر نبود   مرد از آن جهان خبر نبود

کرته

گر نه حاجی مناسک آموزیست   عمل و علم او ره افروزیست
در ره از بهای جان جامت   بلکه یکسان بود نه همراهست
پوست عالم بنزبر آلوده است   وز درونش مشک اندوده است
نجز از آبله و ضربه و سفینه   ننماید شره بلحم احیه
لاجرم دید بایدت ناچار   اندرین ره رباطه با کیسار
زان همه بسیج همرهی طلب   توشه جوی از برای خود در کب
گر جو از بهر آب و نان نشود   همره گنج نگاهبان نشود
بهر پاسبان مار بر سر گنج   نیز بی آن که گیرد از وی رنج
ناطق عقل صدق را نابه   مستمع در عمل توانا به
کار بی علم بار و نبد بار   تخم بی مغز بار ندهد بار
ور بود بی علم تخم در شوره است   علم بی ورد سنگ در گور است
علم را چون تو خوانی او بارش   آلت جاه و ساز ره دارش
باز اگر علم مر ترا خواند   بر براق بقات بنشاند
تا بدانجا که چشم او بیند   تا نشاندت بنشت بنشیند
علم کز بهر دین و داد بود   آتش و خاک و آب و باد بود
علم کز بهر باغ و راغ بود   همچو مرد دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی   جامه اش رنج دان و بد روزی
زانکه جان آفرین چو جان بشود   علم خوان همچو علم دان بشود
تبا شده اند و لیک به گردد   ره بگو و لیک که خود گردد
نیز بی کار دانش علم ابلیس   دانش بهر کبر و تلبیس
تو ز ابلیس کم نه ای به تر   زانکه تو دین فروشی او دین خر
قادر دین تو و لیکن واند   که دهد عمر و دولت بستاند
سر کرا است که دیگفتارش   تا ابد کس ندید بیمارش

آن کسی کز خدای برخوزد
که حدیث حدث بکی سمرد

التمثیل فی الاخلاص والریا

شبلی آنکه کرد خود را صید — بود یکروز پیش پیر جنید

دید ناکرده بود رنج و جوی — با فرادی و با مرادی گوی

پیر گفتش خموش باش خموش — بره او برو سخن مفروش

در ره او سخن فزونی هست — در روش بهتر از خموشی نیست

در روش رنج نیست اسباب — ملی زبانی همه زبان در نیست

بگذر از قال و حال پیش آور — قال چند نیست از و سبک بگذر

آن کسانی که بسته حالتند — بگذشته ز قالت و قالتند

که مراد نوا و نست خود دانند — بس که او نیست ایست بستانند

از هوس بگذر و ز معنی نه — چون نجرس نیست کار دعوی نه

در مناجات بی زبانان آی — هر چه خواهی ملکوت مکشای

مرد معنی سخن ندارد دوست — زانکه بود سخن مغز نا از پوست

از مقلد مجوی راه صواب — نزد یاران پایه کی بود مهتاب

هر که او علم صدق جست بنرد — هر که از دی زیان کند بخرد

بگذر از قال و گفتهای محال — ذره صدق بهتر از صد قال

راه تقلید و قول رو بگذار — وز هوسها بجمله دست بدار

علم حق از درون اصل صواب — همست چون برکت درخشان آب

گفت آنکو بهر حال دررسد دانشی — باید بر فراخ او حالش

زین سبب بادکار باید سخت — برگ باشد گواه جان درخت

علم و معرفت و عمل و ربوبیت — همچو نور چراغ در روغن اوست

که کند آنچه بنیت صادق — پیر را خال و جو اندر دق

نیست یک سحر و جادوی اندر کار — لیک هستند مدعی بسیار

عالم اینجا چو چرخ بخیل آمد — مغز دانش بحلو نگذارد

دانش آن خیمه که سپهر — ز تو باز گیرد که می نداری هیچ

نیست از بهر آسمان ازل — نزبان پایه به نه علم و عمل

که برای خدایت اندک بس — وز پی جاه خواهی اندک هوس

التمثیل فی العجز والصمت

شبلی

شبلی از پیر در دکار جنید — کرد ونیکو سؤال از پی صید

گفت پیرا نها و جمله علوم — مر مرا کن درین زمان معلوم

تا بدانم که راه حقیقی چیست — مرد این راه ازین خلایق کیست

گفت آنگه بخواجه زود قلم — تا بگویم ترا ز سر قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت — وانچه او گفت پاک بنگاشت

گفت بنویس ازین علم الله — چون نبشت این حدیث شد کوتاه

گفت دیگر چه گفت نیست بجز این — خود همینست کردمت تلقین

علمها جمله زیر این کلمست — هست صورت علی الکمال نعم

علم هر دو جهان جز این مقیاس — مشنو هیچ غیر بای زا فاس

این بدان و ز قیل و قال گذر — جمله است زان و گر بیر هیز

وسروا بی که چشم سر دارند — دیده از نیست راه بردارند

روی در خلق مقتلند روا نیست — که ره خدای راه هواست

تو بدو واده و او بتو ببی — هر دو سره چو خلق با در موی

بهر او و ثنا تو را او را دوست — نیست بر هستی تو بت پرستی اوست

فصل فی الشیب

راکعم کرد روزگار حسود — از پی این جنیبت سجود

تا جوانی بد دل من بود — جوی یا غم مر برات روشن بود

آخر آن من ز باک بری — خاک سردی پیر و آب تری — آب

پس چو بود صوات من حاضر نیست — زانت بود شتاب ناقابلیت

گشت دلاورناه و با من گفت — که نه هستی زیر خاک بنهفت

خوش خوش از من جهان تن انجاز — عاریتها همی ستاند باز

مرد با عارضی سیاه نکوست — کاین نه دشمنست و شادی دوست

بد ربعه مشدم بلال مثال — ز بخت بند ابلهان زبانلل

چون علامی و ثنا شدم باریک — گشت عالم بجشم من تاریک

مرد چون پیر گشت عاجز گشت — شاب را شیب و عجز حاجز گشت

پنبه از گوش کرد بیرون مرگ — کرد بسازد ز برای رفتن برگ

شعر یکبار الکهم کرد اثر — بس چهل سال کرد عارض سرد
شب بر بام نیم شب رسید — صبح پیری دم زمان بدمید
سر زد نجم تا به گاو العجبی — بدمیدیم صبح نیم شبی
پشت چون روی پنبه زار شده — روی جوان پشت سیه نگار شده
موی چول شد چو شیر و جوی قطران — زین دو مرغ سیاه سپید روان
آن سیاهی موی رفته بدل — وان سپیدی دل است بجل
غم داد هم تجملی برباد — بر من آمد ز شیب صد بیداد
غم نکند یه کی و هم تیز رو — کی بقا در بقا بود نیکو
مهران عشق پای نشسته‌ها — کاب در پیش آن سیاست‌ها
او چی خود جوان بون باشد — خیمه عمر پیر چون باشد
مه فتاده عمود بشکسته — هیچ سود طناب بگسسته
مانده سپیچون معانی انجمد — بیخط سوی خاطر تار بکست
ور تمنا بدم که کردم پیر — وین زنان مریز ریحم نفس بر
عمر باقی چرا نداد بکبیر — از پی عیش عمر باقی تیز
کامی افزون دکاه کم گردد — که بخندد کهی در غم گردد
سر بسو زمین فرو برده — بار حی زنده در دمی مرده
تا همی مانده باشد از روغن — کاه تاری شوی کهی روشن
اینهمه هست عاریتست — اجل او را تمام عاقبتست
پیر را چیز نیست خواجه عزیز — پیر بیچیز را که داشت بچیز
پیر را خاصه بدخویی برکی — نیست یک مستکبر با چو خیر
پیر در دست طفل کرده اسیر — پیش گیرد چو باشد گرد پیر
آن جوانی که کرد غفلت گشت — آنانکه عمر ان فضول او بگذشت
زان من غم مختص بکیر — که چنین عمر کس نکرد دو سیر
غم تن مرد را اسیر کند — مرد را غم عشق پیر کند
عمر با حمیک مستعار بود — عقل را زین حیات عار کند
مرد عاقل ز لهو پرهیزد — زینچنین عمر عقل بگریزد
هر که او رنگ بوی هست پیر — زن و کودک بود نه مرد و نه پیر

پیر کو جنبش ستاده بود — گر چو پیر شب نیز خوابه بود
پیر بی عقل ارچه با بها باشد — پیر با عقل کم از بها باشد
پیر باید که راه دیده بود — تا بر عقل بر گزیده بود
نیست پیر از ولایت دینست — این که گویند پیر پیر اینست
تو شمر از روز چهل رفت پیر — زار بنالد از ضعیفی پیر
چو بدست زمن زمن باشی — تو بگردی با من من باشی
زیر چرخ نشسته پیر و جوان — زیر چرخ این بنا شده ویران
بر جهد پیر پیدا کهن — پیر و دانش بنا بر چرخ کهن
ای بسا پیر با شمایل خوب — لیک ننوخته شده معیوب
همچو او هم جوان و کیل روا — زیر چو ابلیس پیش پیر و جوان
پیر حکمت ز پیر هفت اختر — پیر هست زیر چار گهر
همچو نیلوفرم بجان دیدست — آسمان رنگ آفتاب پرست
سیرم از عمر و زندگانی خویش — کجا یکی کم بر این جوانی خویش
زندگانی چو نبودش حاصل — مرد عاقل بر آن نبندد دل
عجز و ضعفست حاصل کارم — تن چنین چو زیر و بم زارم
ور سر آید همی بده جادم — تا ملیب زین عنا رنج و الم
اینا جهانرا تمارست کرده‌ام — کرد و ازامید خود بریدم
زین حیاتم ز خود ملال آمد — زندگانی مرا وبال آمد

التمثیل فی ال جبهانه

ز ابن خطاب آن بروی فرد — کعب اخبار این روایت کرد
کعب کرد ز زهد این سه خصال — بود یا بود بی حیات و بال
کرد می اختیار خود را حرک — این حیاة و گر نبودی حرک
لکن از بهر این سه خصلت را — می پسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای پیر — آن سه خصلت بگو و باز مگیر
گفت عزیکی که گاهی — در سبیل خدای مرد آهی
صبر دیدم و جهاد هیچ بیم — در ره غزو شادمانی بوهیم

ور مرا نیست گز بی لاغت | سر بسجع بر کجه بر ساغت
گاه و بیگاه خدای منیخو اینج | بخدایی ورا بهیمه نیم
سبو بجهان کین جماعتی شتاق | کین جلیس ابدی ربا ونفاق
سخن حق ازما همی شنوند | همچو جرغ گرسنه دانه چینند
با جو یکی گر نعت گشت آب | آب باید خورد و بیبری آب
گر ز انهر بی بسته حال آبی | زین حیا کم بسی ملال بدی

فصل فی الاحوال عند الشیب والعجز

در جهانی که نقل او با نشت | مردنان جسم زادن جانست
تا فدا این که در جهان سخن | جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن حق نشست خاکش در | قبلهٔ حق دلست تا کشی دار
همه الاسش تیغ اطینت | همه از آتش تیغ او زینت
رهبر این راه تا جو مرکب نشست | بیا نوایی مکن جو برکت نشست
مرگ هدیه ست نزد دانندہ | هدیه وان مهمان نا خوانده
سوی با دین هدیه جان ایشان دان | آنک نا خوانده آیدت مهمان
مرگ کاعد برت سبک مهمان | پیش هدیهٔ خدای کش دل و جان
مرگ چون رخ نمود هیچ منال | بدل و جان همی کن استقبال
جامه ای انک کهنه شد ای خوبت | ز آتش و خاک و آب و باد بدست
همچو بیمان ورای خوش سر و شی | جامهای ز تنگی در پوشی
رقص کن و رینها و چاره خویش | خرقه کن دلق و جان پارهٔ خویش
زانک در بارگاه بی بندی | بنود جان و جامه پیوندی
چند باشد بند نان با تو | در جوار و عقل و جان با تو
عفت و سطوت آلت خردند | شهوت و خشم آفت خردند
خشم و شهوت بزیر پای آر | تا مکر آدمی شوی یکبار
چو اند آباد شاه شد آباد | انک از ملک او بپای داد
آتش اندر زن از پی دین را | بر منح جن بسته شیاطین را
چار طبع است سر پای رحیل | الست جای منخ عزرائیل
مرو کش زندگی ز ارکانست | نه بصحرای عالم جانست

پچار

٨٠

چار مرغند چار طبع بدن | بهر دین جمله را بزن گردن
پس با یمان عشق و عقل دلیل | زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان بزن در بسوی معده خویش | تا نگردی پیاده از تن خویش
تا نیاید ز جان برون حیوان | ره نیابد بمرتبهٔ انسان
پس چو انسان ز نفس مطلقه رست | روح قدسی بجای او بنشست
چون برون شد ز جان کو بنماع | شد بجان فرشتگان زنده
پسر خواجه همهٔ حیوان | ز نشست شاه غلام جامه دان
همچو استره دو سر زخو بش خو | اینت بنشسته کشنده ان زانسو
ای ز شهوت بکار آلوده | زیر دست عیال وزن بوده
گر ترا ابکنی اه مرگ بود | بر ولت قلب مرگ برگ بود
گر ترا هیچ برگ هستی | ای خوشا گفت جهان گر هستی
مالت اینجاست همچو جسم ودوست | زان اجل دشمنی و دینی دوست
عقبی بافتت نمی آید | دینی کافتت نمی باید
زر بعقبی ده ار حلال بود | کو دل آنجا بود که مال بود
گر بعقبی بدی ترا زر و سیم | راه عقبی ترا بدی تسلیم
ور ترا رای شهوت گیتست | بر نخیزد درین جهان حرکت
پس درین منزل هوا و هوس | گر کنی مشورت به وکن بس
مرگ را جوی کاندرین منزل | مرگ حقیقت زندگی باطل
باطلی را رها کن از پی حق | تا بدانی تو عقبی مطلق
همچنانش مدام تلخ و ترش | گور زین فرد و سر در نهادش
چون اسیر و اعکاه آهرمن | جان ببر بید خاک بر سر زن
سا لقت و نفقه و ز ارزن | کامت از دهر در خور نه دن
آنکه شد بست همتش تقدیر | وانکه رفت همتش از نقص

فی ذم الفناء الی دار البقا صفت الناقص فی الدارین

فصل فی بیان الانسان و هو ظالم و الجاهل

فی المعقبی قول الله تبارک و تعالی انه کان ظلوما جهولا

از هوا و ز طبع و از انسان … دعوت خلق پیمبر آن همه دان
کرد پس جسم و جان و رای و دین … در هر آیت عجب چه داری این
دختر طفل از این پیوند … آتش لعنتست پس فرزند
بیرین
شد در آید بوقت جنبش گل … کر بود بانگ الکنی بلبل
داند انگشش دل خردمند است … کار این بانگ تا بدان چندست
فرق داند خرد هشیار … بانگ خر زار عشق و معیار
هیچ بد نامی ادمی ز آتش … بینست از جهل از ظلوم بیش
حق پسندست عادل و عالم … بنده که جاهلست و کظالم
آدمی با کسی شکسته ترست … پای طاوس چشم زخم ترست
آنکه گوید منم شده معصوم … اوست بر نفس خویشتن مشئوم
خویشتن
وانکه خود را شکسته دل بیند … خویشتن را بدل خجل بیند
اوست نالیده با خدای رحیم … ایمنست از عذاب نار و جحیم
گفت داود را خدای جهان … کر یابیم ز شکسته دلان
جان پاکان خزینه فلکست … جسم پاکان بشبنمی نمکست
جسم تو گر چه با پسند بدست … شوخ چشمست لیک خویش و بدست
گر چه گژدم ز نیش بگزاید … دارویی ز تبش بکار آید
مار اگر چه بخاصیت بدخست … پاسبان درخت صندل است
چون ز بانگ سگان شوی پا ور … سنگ بر گیر ده سگان را سنگ
وان سگان را که در پای نگار … نان با سوزنش مده زنهار
مورکی را اگر بیازاری … تیره گردی بظلم و خونخواری
از پی رستن از سرای جهان … حیله کن نیک و بد بکش میان
یار تیر و دست و شیخ چون یار … یا فرودست دوستان از
من ندیدم سلامتی ز خسان … گر تو دیدی سلام من برسان
چون ترا کشت نفس و حد نیش … بده آن نوش را بجز نیش
با خسان خود نشست و خاست مکن … قطع کردن خسان و خواست مکن
بس گناکهی در افتادی … ساز کار هست و دلشادی
ای بلندان بعقل و رای شریف … مکنید آن بلند را تضعیف
در کتابت

۸۱
در کتابت بلند رای شاید … وان بلندی چرا لیک کنید
خویشتن را بدیده آید همه … آدم از نور دیده اند همه
همه را در ولایت یزدان … راستی قابلیت فرمان جان
زین زبان چو کسان آدم را … شد و با بینش تمام عالم را
این همه از فعل است مکافات رب … از سر آتش فتنه نسب الب
سه ابیات سرابست چه کنی … عقل و بینش خرابست خلقی
میوه آن دین نه چنین بود شگفت … چون درختان میوه دار بهشت
نور خواهی بدست موسی وار … دست در کن ز جیب خویش برار
راه مدین نرفته پیش شعیب … چند کردی به پیش پرده غیب
تا نبوده شاعی شبان نه … چون بر آری عصا بر دی همه
دل بران نه که باشد از خانه … پشک تو به که مشک بیگانه
بنو و چون تو ابلیح بخیل … کاب لیسی همی تو بر لب نیل
خانت از بهر چه لعنتست بر … لیک در بهشت خوش خفره
بربست
همه لعنت ترا شده حاصل … تو ز اسباب ز خان و مان غافل
زهد اصلی ساخت و وصل … زاهد مشتری ندارد اصل
هر چه از سعی طبعی فلکست … نیست ملک نه ملکت ملکست
پس چه افزونش او نور زنده است … همچنان کار باش کرد نه بست
هیزم بهده مخواه ز کس … هیزم آتش دل اسباه تو بس
باشد از بهر مخیلی درویش … هیزم خشک آتش دل خویش
آتش جان بش را نهفتا دانست … ششته اند اختران بدست
صواب
جنبش چیر خلق آدم داشت … جنبش اختیار آدم داشت

فصل فی بیان تشبیه الانسان

تو بقوت خلیفه بگهر … قوت خویش را بفعل آور
آدمی را میان خوف و رجا … اختیارست شرح گر منا
اعتقاد ترا بخیر و بشر … جز قیامت مبار قیمت کر
از عبیدان و رای برده چرا … اختیار اختیار کرده ترا

تا تو از راه خشم و قلاشی
یا ددی یا سگی بچه باشی

از سه کره ستور و دیو و ددی
سیر و کوردن کی دو پای دد و دست

سگ و اسپست مانعی و مسکن
آن گزنده ست وان دگر دشمن

آن عروضی کن این معلم کن
بس ورای و حدیث هر دو مکن

عمر دادی بکبر و شهوت و زور
چه تو مردم چه دیو و چه ستور

باسه دیو از تو آدمی یکدم
تو همان کن که دیو با تو و دم

آنکه بیرنگ زد ترا نیرنگ
در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ

وانکه خیر و شر درون تو کند
سرد و گرم و نیک و بد زبون تو اند

در ره خلق خوب و سیرت زشت
همه دوزخ تویی و هم بهشت

همه مقصود آفرینش کون
تویی ای غافل از معونت و عون

در درون تو هست ازلی و دین
صد هزار آسمان فزون ز زمین

جز بهی جانت را بها مدهید
جز بهی جانت را مدهید

خشم و شهوت بهم نکاح درست
سبب نفع نیست اصل بدست

شهوت آتشیست و خشم سگ و درین
معتدل دار هر دو را در تن

زینهار ای پسر دو را نه نگاه
دار در حد اعتدال نگاه

زانکه داند کسی که رایض توست
کان سگ نیک و در اسب نکوست

از پی دفع نفع و قوت باه
با تو چه خشم و آز در ره

آن که از خشم و آز دبود
در کیاست و گر چنو بود

بزد و جز که ابله و بدخو
در سفر بی سلیح و بی دارو

آدمی شد ز تیز عقل عزیز
بنود بای مهر ز آدمی تمیز

عقل و جان تو کدخدای تو اند
چار طبع تو چار پای تو اند

پس تو باشند کدخدای مخنب
خیره بر دست چارپای مخنب

کدخدا را چو هست ملک مرکب مرکوب
گرچه را دست چارپا شد و معیوب

جان ما را اگر نکو داری
عقبات کو تو بگذاری

ور نداری نکو بباده شوی
زود دزد و دراز و خرباده شوی

چون تو با آفتاب و مه خویشی
بر تو سایه چرا کند بیشی

فصل فی معرفة الله تبارک و تعالی

معرفت

٨٣

معرفت اشرف پناه شماست
مغفرت را علف گناه شماست

آدمی بهر بی غمی را نیست
پای در گل خری و را اینست

همه مقصود آفرینش اوست
اهل تکلیف عقل و بینش اوست

عرش و کرسی و نه فلک برای ویست
وین تبه خاکدان بجای ویست

او درین خاک توده بیکاره ست
آدمی را خود اندر آن خانه ست

غم در آنست کز کم آسایی
بی غمی از تو غم همی خواهی

غم آنرا مخور و بی خطری
تو جهان کس نه که غم تو خوری

چون ترا خورد کشت غره غم
غم تو شد فزون و هر دمی کم

علف غم تویی درین عالم
چون تو رفتی علف نباید غم

ای همه ساله هم نمای دیو
بوده از بهر طبع دایه دیو

ایزدت خواجه خدای کرده
پس تو خود را غلام دو کرده

آنک از عقل کل بود کالیو
چکند نقش نفس مایه دیو

با دد و دیو عقل نامیزد
از دد و دیو عقل بگریزد

شو ببند و از خانه بیابین
در ببند و ز دزد باش ایمن

از در سینه دیو بگریزد
عقل با خود سهم نیامیزد

پنج حسیست پنج در دارد
روح عقلی یکی گذر دارد

خانه پنج در منافق راست
خانه یکدری موافق راست

پنج حس پنج روزه دام تو اند
عقل و جان تا ابد غلام تو اند

فصل فی المفرحة والالم فی بدن الانسان

فاقه مهمان پیش این تن جان را
خوب دار این دو روزه مهمان را

عیسیی تو گرسنه گشت بزاریغ
خر او میکند ز کنجه کار مغ

جانت را عزّ کرده بی معنی
تنت را فربه کنی با دعوی

چون جسس پر ز خرش و معنی
چون تو وصل بر فغان و دعوی

تن و جان یافت نانک و بوی خطر
تن بی جان چو بی بود بی بر

مردم از نور جان شود جاوید
گل شود زر ز تابش خورشید

مغاک

جسم بی جان بسان خاک نگار ... ورچه غالبست چون نگار نگار
بی روان شریف و جان پاک ... چه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را تربیت ز روح بود ... ورنه بی روح خاک خوار بود
خوان جان وز قوه فلک باشد ... ملکش خوان او ملک باشد
جان تن هست و جان دین بر دو ... زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان تن ز جنبش باد ... غذی جان دین ز جنبش داد
جان پاکان غذای پاک خورد ... مار باشد که باد و خاک خورد
اسب جسم تو باد و خاک دهد ... اسب دین تو جان پاک دهد
جان دانا که دین غذا سازد ... جان نیابد غذی نه بگدازد
جان روین شد هر چه و باقی ... عقل دین را شدست چون ساقی
جان ترکیب داد و دانش راست ... هر کجا این دو هست جای نجات
هر چه آن با عیب غیب باشد ... نز قدم دان کز حدث باشد
حدثان را چه کار با قدمست ... تارک او عز و تراز قدمست
حدثان خود بر بر پیدا شد ... با قدم عقل هست شیدا شد

فصل فی الشره والشهوة والحرص

سبب خشم و شهوت از قسمت ... آفت ذهن و فطنت از قسوت
مرد شهوت پرست را در حکم ... بتر از بت پرست خواند حکیم
بنده بطن و لذت شهوت است ... بتر از بت پرست پرستی
کین ز خوف از نبی نسازد ساز ... وان ز شهوت ببد گراید باز
خشم و شهوت کمال حیوانست ... علم و حکمت کمال انسانست
تو بکوش ار خلیفه ای ز خدای ... بر خر خشم پا و سگی فرو میای
ما تو از آز و از رو هستی ... بخدای ار تو آدمی هستی
سر بحکم خدای خویش در آر ... آز زور او آز را بگذار
کرده با دل و جگر در تیهم ... خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوت بجاه تو میزد ... بسباع و بهیمه تا بزود مرد
هم حیوة و بار زود تا خلش خرج ... الیت ز انس کشنده ان نیشو
تو کم نقطت که دیدر ... زانکه اضداد جمع نتوان کرد

یابود

یا بود خفته یا بود بیدار ... هر دو در یک سبوچه چشم مدار
ای معظم از دو دیو دیوانه ... شهوت جز و خشم فردانه
این کند لطف لیک با ابلیس ... وان کند کبر لیک چون ابلیس
ای شده شاه بر همه حیوان ... تا کی آخر ده جامه و غم نان
چون ترا نیست جز غذای و لوا ... نیست حاجت بزرق آخر و لا
هر ترا این نیاز نیست کند ... دل و دین تو آز نیست کند
غافل از کردگار و از کارش ... کرده اختیار آزارش
انچه گفت مکن بکرده همه ... وانچه گفتت بخور بخورده همه
ناشنیده ز غافلی کردن ... آیة الرجال قوا تمنون

ذکر الحشر والنشر حین من العصر والعشر فصل فی صفة البعث والنشور والموت والقبور

التمثیل کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون

تا تو زین خاک آدمی نزدی ... و انکه تو مانده در کو سفری
باش تا خلق را برانگیزند ... که کیستند آن و چون همی خیزند
کو چه اینجا قبا و دیبا پوشی ... چون عوانی ز کل ستانی خیزی
ورچه اینجا ز عشق شهنشاهی ... پایی از ظلم دست کوتاهی
ور شغب بی و لیک شور انگیز ... دیو خیزی بروز رستاخیز
ورچه اینجا ز میری از زر دزدی ... از کتابت ز خاک خیزی کور
چون تو با سیرت بدی زیدی ... وان که بر صورت سگی خیزی
ور بوی با نهاد و ز لیکن خر ... همزنی دو زخی و لیکن عر
ور بوی عالم و نه عامل تو ... ور زنانی بوی نه کامل تو
ور طمع بین سکان فرا بوی ... ای کم از گربه دست بشوی
گربه هم روی شوی و هم دزد است ... لاجرم زان سرای پای مزد است
موش را موی هست چون سنجاب ... لیک پای نیابد از در باب
نه پذیرد و با غت از چه گوست ... نشو و پاک همچو دیگر پوست
نای و چنگی که گربکان وارند ... موش را خود بر قص نگذارند

۸۳

ماند در بینش این آن بغنوسا / خانه کن نه و خانه کن چو خرسا
چون بشهر آن کسان که خسند ند / کمر از بهر خواجگی بسته ند
نز زمین ورزد و خانه کن باشد / مور بی‌سیم ورزد و هم رسن باشد
همچو انبار رنج مور بود / نهانا که غار و غور آبود
رو قناعت گزین که طامع دون / زر و کیتیست با عذاب الهون
معنی از خانه چونکه بگرآید / نقش و لعاب بسوی او آید
گنبد از بهر جلوه مبیع چون / قوت از اندرون و نقش برون
بد و نیک تو بر تو باشد همه / از بد و نیک کس کسی را چه
گر تو نیکی مرا چه فایده زان / ور بدم من ترا از آن چه زیان
از بهای خود ار دلت هراسد / ور بدی زا منت بشناسد

فصل فی خلق الخلق و بیانه فی بیان الانسان و وجوده و اطواره و صفة العقبی

روز دین دست دسترس نبود / نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزد / همه در گردن تو آویزد
بر تو خود گو بدست چه پالودی / گر زری یا مس زر اندودی
گر بدی آتشت ببالاید / ور بوی صافی از تو آساید
چون رسیدی به آتش معهود / پس بدانی که چندی باعود
آدمی گرچه بر زمانه مهست / ز آدم خام دیو پخته بهست
کادمی زاده تا نشد مردم / که پری که دوست که گردم
در زمانه زهرچه جانور است / تا نشد تخت آدمی برتست
هست ترکیب نفس انسانی / عقلی و نفسی و هیولانی
از دل و جان و نیروی فایت / حد او حی ناطق و مایت
دل و گل دان سرشته آدم / این بدان آن چنین نشد در هم
هرچه جز مردمست یکرنگند / با همه صلح با یکی جنگند
روح انسان عجایبیست عظیم / آدم از روح چون این تعظیم
بو العجب آن که روح انسانیستم / که درین خانه بشر زندانیستم

گاه

گاه با امر سوی حق بازد / گاه با خلق خانگی بازد
ملکی زیر دست و محبوست / او خود از دست خویش هفت پرست
پای اندر تن و یکی در جان / متحیر بمانده چون مرجان
دل و گل آدمی چو نخجیرست / سخره بو [illegible] بوالعجب کیست
گاه عاجز ضعیف تن ز تبی / گاه همچون سباع بر از شغبی
تن ضعیف و قوی دل آدمیست / آفریده تن از گل آدمیست
لیک دار و میان کل گو سر / منبت از خلق خرد و از هم سر

فصل فی بیان ظهور آدم صلوات الله علیه بعد الاشیا و الجهات و وجود الحیوان و البهایم و الطیور

پیش از آدم ز دست کوتاهی / دوستی داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن / این ز مرغ و آن ز شست ایمن
آدمی در زمین چو پیدا گشت / ماهی از مهر مرغ دل برکند
گفت بدرود باش و رو بفراز / زانکه من زیر آب رفتم باز
کز بپا مر نهاد سلسله / گوشت آخیلت و تیر و شبره
هم مرا زیر آب بگذارند / هم ترا از هوا به پیش آرند
همه را جمله پست گردانند / بر سباع و دد و بهیمی رانند
کادمی را بود هم اندیشه / جرمش از ما کمست و جهل پیشه
خاکشان از برای حیلت هست / عقلشان از پی عقیلت هست
گر و نبتست زراه آهن و نی / گر و دابار ز حق باد و پی سعی
سابقت زو نهفت در اول / خاتمت زو بمهر حکم ازل
این همه چیست صنعت تقدیر / وین همه چیست حاصل تدبیر

فصل فی الظلم و الجهل للبشر

آدمی زاده با زمین جفتست / فهم را لطفش بواسطه آنست
که بپالکی ضعیف کام شود / که بدانگی خدا ری نام شود
گاه تن بر کنار از کیوان / گاه گرد و زنخا یکی حیران

فارغ

نخستی سست دل بشود مجاز … ز غمی سست پای گردد باز
آدمی سر بسر همه آهوست … ظن چنان اندیشش که بس نیکوست
عیب دارد و صد هزاران بیش … هنرش آنکه ایمنی همه پیش

فصل فی مذمة الدنیا وترک وسواسها وطرح ما فیها

مرد کو عاشق دوگانه بود … مرگ با وی درون خانه بود
پیشه باشد بوقت جنگ ذلیل … باشه گردد بگاه خوردن پیل
چون شتر مرغ نه چو مردم حر … باز را مرغ و خایه را اشتر
مرد بی دل ز خیر بهراسد … سست را اسب بانک بشناسد
کار دل جنگ و کار تن حذر است … کار شه زور و کار زن هنر است
سر که در پیش خصم ملک خورد … دل ز خود برد جان از او ببرد
مرد مردانه کم ز صفدر باشد … دود بی تره ز چوب بر نشد
مرد با دل خیالت اندیشد … راز خود پیش خلق بر نشاد
مردمی را که جان عزیز بود … یک زبان فصیح نیز بود
دان که از خیر زور کم دارد … حنجرهٔ او به ره ز بر آرد
تنگ داری شکر خور از نی نی … صبر داری صبر خور از فی فی

التمثیل فی راحة الدنیا مع عقوبة العقبی

آن شنیده که در رامی … آن مخنث که گفت با دامی
که همی شد بر گشاده گره … بهر بینی بسوی زاهد ده
تا بد و میوه سست شاخ شود … راه زادن بر او فراخ شود
گفت بگذار تا بهار جشان … رو بسی بی سلام من برسان
بس هیسی بگوی کز ره درد … با چنین کون هلیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت کادن … نک اکنون مشقت زادن
تو چو دانسته که خوردن کیر … ننگ و نامی ندارد اندر زیر
سگ اگر چاره بودی و فربه … تا بسر کاری نماندی اندر ده
غافلند از نهاد خود مردم … هیچ ننهند داد خود مردم

٨٥

صفة النفس الحسی و احوالها

نفس حسی بخوردن از زهیست … غذی جان ز خوان بی تابیست
دل کند سخن جامه مهیست … خورشش جز بدرد زمهریست
دل قوی کی کند ز جمت بی بیم … جز شراب مفرح تسنیم
ایمن آنگه شوی ز محنت و تاب … که خوری شربتی ز باده ناب
تا نخوردی شراب دین مستی … چون بخوردی ز سر بلا رستی
زان مفرح که اولیا بزنند … پس در دوزخ رضا بسازند
غم نماندت خورند بدل … زان بخیر غم نیایدش حاصل
لقمه با بیم جان زند آهو … زان ندارد و ننشیند به پهلو
غافلان لحظه ای ز بطر زانند … که غم جان و جامه کم دانند
هر ولی را که از عذاب کده … حذر ده به بود که بیم زده
مرد را بیم جان ز جنبش بتر … زخم اندر بتر که زخم بتر
مرد را از اجل کند تا سه … مرگ را بد و لیست کم کاسه
چون بحکم اجل بگرد و بدند … دوزخ بیخ دلان نقد دیدند
اندران صفت که زور دارد سود … مرد را مرغ دل نشاید بود
مرد را گو ز زرم بی مایست … دامن خیمه بهترین سایست
مرد چون شد بجنگ قرآن … بهتر عار نیست عمر دراز
یافت امروز فضل عمره و حج … هر که را داد حق ز فرج فرج
اندهٔ مرج و محنت العطبیست … شهوتی را تیغ دو صد بلویست
مرد بجا دست و پای جوشن دار … همچو ماهی بود بدشت و نغار
تیغ با مرد مایه بر گشت … مرد با مرد سایه مرگست
هر که در جنگ بی غم دل غمرست … سپر و جوشن و دم غمرست
ور تی با خرچنان مسلم نیست … تیغ را جز شجاع محرم نیست
تیغ در خورد مرد مردانه است … ور چنان تیز به کمانیست
مرد را آهنین زره کرده است … اجل آمده قوی زره است
از زره بود پشت حیدر فرد … گرد خصمش سوال گفتار رد
تا بود روی زره باشد … چون دهد پشت کشته به باشد

آب باشد نه مرد جولاهه
مرد مردان بهیچ گه باشد
تا توانی دلی که تنفرد زرد

کز همه پیش باشد از هر باد
پر از و باد ها سته باشد
کی تن از وی شجاعت آموزد

فصل فی الشره و حرص الاکل

گفت یک روز با جحی حیری
گفت با وی جحی که اماره چنانست
شره لقمه اجتناب کم گیرد
هر مرا کار خورد و خفت آمد
هر که او بیش خورد بیش زید
مرد با مان بی لقب نباشد
اولین بند در ره آدم
مهترین بندهست نای گلوا
طبل و نابست اصل فتنه و شر

گفت علما و عسیر بگو چیزی
درد لم حب و بغض کس نگناشت
کز تعصب شده ام یکدره هر روز
باد لم اکل و شرب خفت آمد
نه چو لقمان ز لقمه بیش زید
سیر خورده گرسنه دین باشد
بود نایی کلو و طبل شکم
گشت طبل بطن سلسل نای کلو
سرد و بگذار خوار و خود بگذار

طبل

فی ذکر الشره بالحرص والاکل و صفت المعدة
وصفت النفس الحیوانیة و البهیمیة
من قل اکل الطعام راح ومن کثره تجاور فی المستراح

هر کش اندرون بنا مطبخ شد
آدمی را درون گهن برزخ
شره جانور زکار آمد
که همی نام معده ضم نکنی
چون سگی که ابنشکم برد
کم خورش تخم ضبط و لطف منست
کم خورش هر که اکنون باشد
بهر کم خور دست و بی آبی
این بود از زیرک این بنا تنگم

وانکه بدرونش جای دوزخ شد
همه مطبخ ورلیست دوزخ
تا بیاید مراد بار آمد
کم طرب تا طرب کم نکنی
تا ز نجات است نان کدام ابرد
هر کجا بطنست فطنت نیست
ورک ونان خوردنی باشد
ز نمن منطق اعرابی
این نه بیمار و آن نداند غم

چون

چون خوری با بیش پیل باشی تو
کم خوری فربهی فطنت و تمیز
گفت زاهد راهب اندر دیر
هر که بسیار خوار باشد او
باز مرناطقی که کم خوارست
سخت کم شود بعلم عزیب
خوار اندک فزون کند حکمت
عدت عقل عالمان علمست
هر کرا علم و حلم نبود یار
کو بنا فند لغو و خود مندان
گوشت هر کاو درو نیکوتر
باش کم خوار تا بینی برگ
اصل و الشرع و ز کم خوردن
جانت از لقمه گیرد راحت
گر ز خوردن شوی ز رزرع لعبه
بود بسیار خوار بی نورست
مکن از دود شمع هیچ روان
است نان خواستن سفله و زشت
لقمه گر کنی ز خوردن بیش
هاضمه چون مند و نیرو دار زرد
باد چون باد در زبان فکند
خور و بسیار مردم کم دان
کنده کو در سرای دنیا نه بد زد
هر دو زن را که حرص کون تکاوت
کو بنا یابت چهره چون گل زرد
صحتش اوفتد در بیر بیر
همچو ماه و دو پیکر از تنگ تو یی

کم خوری جسم لطف باشی تو
پر خوری تخم خواب و التمیز
دار و دست و صلاح خاطر خیز
وانک بسیار خوار باشد او
بحقیقت بدانکه کم خوارست
جز بسطو ترتیب و قالب اریب
خور بسیار کم کند علمت
جامه جان ز بهر کان علمست
هر درا در جهان بخرد مدار
جامه تن ز جامه وندان
زینت خرد دانش و تمیز
چون ستم کشت پدید یار
خرد بر خور الکل آرز دن
چون دو لقمه خوری بود آفت
گشته دوزخی بوی نه سعید
کز گلو بیش خواجگی دوست
کاسه سر بسان سوخته دان
چون رسیدن بود بخاک انگشت
هیضه را کو کاید کالخن بیش
از زنج گلخنی دکه بیارد
شره بیکار در دهان فکند
بیکی فی بمرد چون حمدان
معده چون که دو دل بهانه ازو
تا مشان کدا خدای و کدبانوست
که دل غراطه اکل بیش میکرد
ازو امتلا سبات بر خیز
در بدر سر ددان و زد بیه روی

۸۶

خود ببین کاست از او بر کرد / کانکه گل خورد زرد باشد از او
باید اینجا ز گل بپرهیزی / تا ز گل سرخ روی بر خیزی
بنده چون طاعت از دل دنیست / باده تلخ غم شیرینست
گوی به دزد و شحنه بر او باش / تلب با زاجه خویش بود جنگاش
مرد دینی شراب تا چه کند / بط چینی سراب تا چه کند
چیست حاصل سوی شراب شدن / اولش شر و آخر آب شدن
در دل از سوز او سروری نه / هر چه او داد جز غروری نه
چون کند توبه و بی شکنست / ور سخاوت کند دروغ گفتست
مست کو را دو خوش سخن باشد / نور صبح دروغ زن باشد
مست چون صبح کاذبست بفعل / روز شب عمر جاذبست بفعل
او سرت را گرفته زیر دو پای / تو زجان ساخته پیش را جای
تو بدو دین و بخردی داده / او بتو دیوی و ددی داده
تو از آن خوری که مستی لست / او ز تو آن خورد که مستی لست
عمر دادی بباد از پی می / غافلی زین شمار عز علی
بنشاط و سماع مشغولی / در سرای لقای معزولی
فارغ از مرگ و ایمن از گوری / من چه گویم ترا ابدل کوری
چنگ در دینی زبون زده / دل با کبیره را چون زده
جبه بیزد و شمت کوه احد / ... باید که باشد تا ابد
هیچ حصمت نزد دینی نیست / با که گویم که چشم بینا نیست

فصل فی التجرید و ترک الدنیا و صفت روح الله بتجرید صلوات الله علیه

روح را چون ببرد روح امین / بچرخ چارم فرو زد از و تر بسین
داد مر جبرئیل را فرمان / خالق کردگار سر و جهان
که بجویید فرو را همه جای / که چه دارد ز نعمت دنیای
چون بجستند سوزنی دیدند / بر زه دلق او بر سیاند
جمله گفتند خالق ما یی / بر همه حالها تو دانا یی

بر زه دلق سوزنی ست ورا / نیست زین بیش چیزی از دنیا
بندی از آن بدید و زرب رؤف / که کمیندیش در ان مکان موقوف
بوی و بهی همی و مدد زینا من / چرخ چارم درا بود مسکن
گر نه این سوزنش بدی همراه / برشدی برتر از برین عرش اله
سوزنی روح را چو مانع گشت / بمکانی شریف مانع گشت
باز ماند از مکان قرب جلال / سوزنی گشت روح را وبال
ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیی و زینتش برگیر
تا مرفه بدان سرای سپنجی / بسر و در و غنده بها بی سپی
ورنه با خاک تیره گردی راست / راه عقبی ز راه کام جداست
زهر قاتل شناس دنیی را / رو تو با زهر ساز عقبی را

تمثیل روح الله فی ترک الدنیا و محاطبته مع ابلیس علیه اللعنه

زانکه دینی پرست بد خیره / هست چون بت پرست از آن تیره
در اثر خوانده ام که روح الله / شد بصحرا شبی برون ناگاه
ساعتی چون برفت خواب گرفت / سوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افکند و بالشش ساخت / خواب بازگشت و پیش بتاخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار / دید ابلیس را در آن هنجار
گفتش ای رانده سگ ملعون / بچه کار آمدی بر من بیرون
جایگاهی که عصمت غیبیست / مر ترا کی در آن مکان نا دا
گفت من بر تو رحمت آوردی / ورنه ابلیس تعرض کردی
با من ای حرص تکلف از چه کنی / ور مرا کم تعرض کردی

از چه کینی

جمله دینی همه سرای منست / جای تو نیست ملک جای منست
ملک من بغصب چون گیری / تو بغصب مرا زبون گیری
گفت بر تو ز رحمت آگه ریم / قصد ملکت بگوی کی کردم
گفت کین سنگ را که بالشت است / نه ز دنیست چون که وقتی شدست
عیسی آن سنگ را بینداخت / شخص ابلیس از آن سبب بگداخت

گفت خود رستی مرا اندی / بر دو امدا زنند بر ما بدی
با تو زین پس مرا نباشد کار / ملکت من تو و من بگذار
تا چه جویی طالبی تو دنیی را / کی توانی بدید عقبی را
روز دنیی طمع بر یکسیر / کوثر د زرا و تو خاک سغر
خاک بر سر آنک دنیی خواست / مرد دنیی پرست باد و هواست

فصل فی حب الدنیا وامانیه

مل بسی خور بسوی گل بهار / باش تا بر دمد ز گور تو خار
ای چو فرعون شوم گردن کش / رفته از راه آب و در آتش
چکنی در میان رنج خمار / کار این جنس کاتش آرد بار
زانچنان خون که از لگد ریزد / بس زنا بوت خم برانگیزد
نه گزیده بشوی گزنده بشوی / از لگد کشته که ز تن بشوی
عشق بردن ببرد ترا ز خودی / بیخودی را بدان ز بی خردی
با خرد میل سوی مل چه کنی / بر خار برگ گل چه کنی
آنک دارد خرد نخواهد مل / وانکه باشد خرین بنوید گل
چون بپای نداری از ماده / لاشه خر را بدست فی زد مده
از پی هوش رنگ دان میل / خاصه مستی و خانه پر زه میل
خانه خالی و سنغر بر بام / شرخ خصم و بندیجم نامحرم
کوی پر دزد و مردم سفری / تو همی کوک و کوکنار خوری
جرم خود کن که در دست از خانیست / خار زینت خانیست و بیگانیست
ای کمی بوده زنی که بودن / دولت یکرنت ز آدمی بودن
چکنی باده کاندرین فرسنگ / بار شیشه ست و پیچ و خر لنگ
خر لنگ و ضعیف و بار گران / منزل سنگلاخ و تو حیران
راه تاری جسیخ بی و عنی / باد صرصر تو باد خانه شکن
سر پی مغز و پای محکم نی / مال بهمه است و یار محرم نی
خوابگه ساخته ز شاخ درخت / ناثها ده قدم بجای سخت
شب سر خواب و روز عزم فراز / فکند جز که دین و ملک خراب

تو بشادی و آدم اندر بند / ابنت بد مهر و ناخلف فرزند
آنرا اندرون خود بوست / خاک بر سر شمار و با دیدست
آنرا مار دان که در عالم / نشود جز بخاک سیر شکم
صورت طمع کاف تست سگ است / بوزنه سان فست و کبر سر است
ظلم را چون سگان و دیو نگار / بجنس دو آب دریز آتشخوار
چینم و در زیر خامه نقاش / سگ لانه ست و دیو آتش باش
صورت آز رجوها و سست / بال مسعود و پای منحوس است
هست نقش حسد سوی احرار / گرگ یوسف در فرشته خوار
هست نقش ریا چو صورت شمع / تنش اورا و تابش اندر جمع
هست در نقش شکل کبر و نعم / شکل کناس الکمه و ابکم
نقش اعجاب هست در سینه / قبه شش جهت در آینه
همه در یغت تا سپاس تواند / همه در پرده خواس تواند
باش تا ردی بند نجبا بند / باش تا با تو در حدیث آیند
تا کیانزا کرنته در بر / تا کیانزا نشانده بر در
که همی بدری نکشته ایشانرا / که کنی ملک و ملک خویشانرا
چون شوی در جهان پاینده / با تو مانند جمله کی زنده
از پی پنج روزه راه گذر / اند دی حیات خویش مبر
شیر مردان که رخ بخاک آرند / بره آور و جان پاک آرند
تو ره آورد چون نخواهی برد / زود دیو و دستور خواهی برد
لذت کبر و بخل و حقد و حسد / شهوت و خشم از درون جسد
بعفت در دو زخند ببرده / نامشان عاقلان چنین کرده
هر که ایمن معفت این سرای بخست / کی تواند ز نعمت آنجا رست
وانکه در جانش لعنت باشد نعمت / هر که بر نعمت که دارد آن نعمت
بیش باید که ام خرد برسی / تا بدان قبه لقا برسی
کاندرین خطه زاهل نفس و هوس / هیر ز دو کس نمیرد کس
مر از زندگی بصد رحیر / همه بدانجای باز گشت ابنثیر
زنن بنجایگه منه تن خویش / است خیوان مده بدشمن خویش

حب عالم شد حجاب دیدنت / چه دهی تیغ خویش زی دشمن
گر جوان چشم احول فراز کند / پس از آن چشم عقل باز کند
تا ببینی ذات و عالم را / تا ببینی جهان آدم را
تا ببینی بپای چشم نهان / چیزها را چنانکه هست چنان
تو بیاموز از جهان چه دیدنی / زین جهان نام او شنید سخن
تو چو دامادر نفقی است عروس / سوی دینی نکه مکن بعشوس
ترسیم از غفلت از این مقصود / باز دارد ترا که موعود
پیش سلطان بیا سبحان مکن / نظر شاه مر ترا بهتر

التمثیل فی اصحاب الغفلة و لغفر السوء

آن شنیدی که در طواف زنی / گفت با آن جوان نکو سخنی
چون ورا در طواف دید آن رد / گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
گشت عاشق بیک نظر در حال / گفت با زن حال خویش احوال
گفت با آن جوان زن از دانش / آنچنان زن زهره بد داش
کای جوان نیست مر ترا معلوم / که گر ای بازی درین نظر محروم
اندرین موضع ای جوان ظریف / آن به آنکه اوست مرد ضعیف
ویحک ای خالقت نیاید شرم / که بیکسو فکنده از ره م
خالق او سوی تو ناظر را / تو بدل تا شده پرش حاضر را
این نه جای تمتع و نظر است / جای ترس است و موضع خطر است
که دکار تو مر ترا نگران / تو بشهوت متابع دگران
مرد را شرم به بهر کاری / نیست چون شرم مر ترا باری
شرم دار از خدای خالق بار / والله از خلق هیچ باک مدار
هر که از کردگار ترسان نیست / خلق عالم زدی سر اسند است
رو نبارای تن از تو خواهی بار / شرم دار از حرام دست بدار
دو رخی این درشکم که این آزمست / سنگ اندر جگر که این از سنگ است
در رخی پای نشسته کین جای نیست / رسم گبران گرفت کین دینیست
ار نردهای تی بتر از سرد در به / چیست این نک و جاه و ناز و خطر

داده

داده کوران حسن را از دیدن / چیست این جاه علم و قوت دین
از برون پاک و از درون ناپاک / کینه بین مست مونس چالاک
گنده بیرون ساده اندرون خوار / چیست این کار کرد و کسب حلال
با سگ و دل دیو کرده انبازی / چیست این لشکر و آن غازی
داده در دست دیو شمع و چراغ / هست این شمع شرع و نور دماغ
چون بدر افکنده براب سپیر / می بداری بسان مست خبر
این همه جاه و مال و خود سرور / نزد دیو بند دنقاب غرور
بهر ای بقا ازین گشتی / مار و گزدم مبر بدین زشتی
ای همه ما دغا و بد و نیار / چیتوان کرد مرد مان اینند
مهار بدر ای خلق را لیند / راه بی راه خلق بکذیند
با بخلوت بخو شدی تن زن / یا برهنه بساز و جان میکن
غرطلب کو دکم زهمت و خوست / که بهم بهیچ شغل خواری و رد

کیست این هست صوفی چالاک

فصل فی صفة الربیع و الریاحین

شکر انصاف بد زبان بهار / گشت عالم چو مردم منیار
شکر عدل بهار پیش اله / ول گل گوید از زبان گیاه
دشتها پر لحاف بی بالین / باغها پر عروس بی کابین
از پی نقشهای جان آور بز / اختران نقش بند رنگ آمیز
باغ پر تختهای بی ستعلا / زاغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش مشک آکوش / دست عنبرها و مینا پوش
باغ ما شد عطر مشک آگین / زاغ ما شد ز زلف حور العین
اسنک من گشته چون سهیل سها / ردی چون باد و دروی گیا
سرو چون حور سبز پیرامن / مشک و عنبر دمیده در دامن
چشم اسنک چشم من بیتاب / تا در باغ رفته از لب آب
مرغ در کار کرده بنشسته بهار / زلف سنبل گرفته کش سوی خاک
زلف کوتاه کرده دست بهار / بیخیال است گردش بی باک
کو بجو احد بحکم خلق کمال / چون کند مشک دمشک خون

صفت گل کنون بغوث و ل ... گفته بلبل چو مردم عاشق
وشتهار الا بصعا رنگین ... با عصا از شکلها اذین
کوه پر نقشها همه زیبا ... اخضر از نقش شد پر دیبا
شاخ مانند عقد پر لولو ... باد مانند نافهٔ آهو
باغ پر حقهای دُرّ و گهر ... راغ پر قرصهای نقره و زر
گنج قارون بدامن مسکی ... زیب صحرا عیان بهر رنگی
قطره باران چو دانها گهر ... پر شقایق چکیده تسبیح در رر
قمری و فاخته ز شاخ چنار ... پرده از عاشقان شکیب و قرار
سرو چون حور در میان چمن ... سمن و مشک بید پیرامن
پایه ابر تسبیح دُر خوشاب ... اندر از خار امن و سقلاب
مرغ نالان فراز گلبن و گل ... مست بی مطربان و با غزل
ابر نشسته ز رویها همه پاک ... هرچه از آتش است از خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش ... زیرکان زمانه چون او باشد
خانه بگذشته همه زن و مرد ... سوی صحرا برون شد از پی جوی
خنک آنکس که او بفصل بهار ... لذتی دارد از بوس و کنار

فصل فی مدح الشراب

مرد عاقل که بر ره داد است ... غادی او زباده و بادست
باده در پیش انده استاده است ... زانکه غمخوار آدمی باده است
زیرکان را درین سرای خراب ... هیچ غمخوارهٔ مدان جز شراب
عقل را گر سوی تو هست شکوه ... بادهٔ عقل دزد دامن کوه
از تری لعل‌شان صفرا است ... وز نقش سوز سودا است
گل خوش رنگ مثل بیا یم دمار ... تا بد و بوی خوش وام دمار
بمشام آنکه گل بنبوید ... از مشامش نشاط دل رویید
اندکی زو عبیر و تن دارست ... یا ز لب یار خوار از خوار است
تا تو او را خوری عزیزش دار ... چون ترا او خود بباشد خوار
مرد چون ره بگیرد بصراط ... پس چه باده خوری چه وقف رباط

دیدهٔ

دیدهٔ کان ز طمع باشد تهی ... گر گره دانه نشان بای شتر
اثبت از روی رفته عقل از کار ... تو سوی نان همو ز لنگی بای

فصل فی تسویة العربیة والفارسیة

فضل دین و در ره مسلمانیست ... هنر ملک دین فراوانیست
نیست محتاج کارسازی تک ... چه کند پارسی و تازی ملک
از پی دین و شغل بیداری ... هیچ در فرق نیست و تازی
تا همه شمع تا زبان بفروخت ... کسری اندر عجم همی بر سوخت
ملک عدل است دین و دل با درد ... تازی و پارسی چه خواهی کرد
گر بتازی کسی ملک بودی ... بو الحکم خواجه فلک بودی
تازی از شرع را بنا هستی ... بولهب انتاک و ما هستی
مرد را چون هنر نباشد کم ... چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
بهر معنیست صورت تازی ... نه بدان تا تو خود چگلی سازی
سر که شد جان مصطفی را اهل ... چکند جان و صورت بوجهل
بهر معنیست قدرت آن ای را ... تری بی صورت مجازی را
مرد با عقل و علم داند زیست ... روح را پارسی و تازی کیست
ابحجب بن جلفه ای اوسانی ... که تو تازی همی ادب خوانی
علم خوانت جان قبول کند ... هر ترا فضل تو المفضول کند
بو لطب خود ز متن غیرت بعید ... لیک قد قامت الصلاة شنود
بود سامان خود ز دیار عجم ... مرد در دین همی سیر قدم
علم گر بهر خود کسی بر دست ... است خواهد بنفشای سوست یا
کی رسانند نجات و ادیبت ... ظلمت نجابت و بخیل شغبیت
جون نتاج مواعد امنا بکند ... دل به کرد و جان سپید کرد
پس درین راه با سلاسل و غل ... چار قل حرز تو زد بوس گل
نیست جز زره بنوبت نبوی ... نقل نحوی و شنبت لغوی
کی شد از بهر پارسیی مهجور ... تاج سنای ز فرق سلمان ددر

فصل فی الحکم والعظة

مهتر انبیا چو طامع و چیزخوار
بهر چه در دست و تیغ چو خمار
مرد را عقل دیده و داروست
غذی روح باده و بادست
از کفی پر ز معجزه موسی
مرده زنده گشت چون عیسی
زیرکان را درین سرای کهن
هیچ غم مخوری مدان چو سخن
عقل اگر سوی تو همت آید
حکمت جان فزای را مگذار
از جهالت ترا رهاند عقل
بحقیقت کسی ندارد عقل
مر ترا عقل دستگیر بسست
عقل راه ترا خفیر بسست
عقل با نفس را دهد پیغام
کای ز من مر ترا درود و سلام
مرکب عقل را بنیسو ید
از حدیثش همه نکهت و بد
مرد عاقل همیشه تن درست
مرد جاهل ذلیل و غمخوارست
دل جاهل ز طمع باشد پر
طمع از مال خلق جمله ببر
از خود ار هر نیابی در آز
عقل را جوی و جهل را بگذار
آزمایند حرص خوک شناس
آز بگذار و از کسی مهراس
آز چون اژدهاست مردم خوار
تا نداری تو آز خود را خوار
چون نمودم درین سخن بمال
سخن آغاز کردم از نسیان

الباب الخامس فصل فی الغفلة والتهور وحب الدنیا وامور الدنیا وذکر بیان الموت والبعث والنشور وسؤال منکر ونکیر

خندهٔ هرزه کار غمر بود
خندهٔ برق را چه عمر بود
مسنج عشرت زمانه بکنی
چون همه ابلهان تو دخنده
مکن ای دوست در سرای عمل
عقل را هیچ در بغور امل
پس چو مردی بمانه بوی نگار
پس تو از کار مردی آن مگذار
سال تو همه وبال و تو برکنار
پس تو بر همه مخند بر خود خند
نیست بی کان زمانه بخورد
روزی از زندگانی تو ببرد
ور نه ماه تو کسی خندد
کاز و سود و هر دو بر بندد

بس تو

پس تو باری چرا نگریی خون
کت ز جان کمست و افزون
غافلان خفته زیرکان نالان
جز بنا کش سزا ترا ز بالان
زیرکان را چو روز معلوم است
که شب و روز غافلان نشوست
سال چون بمنزل رسید مرد از راه
از رخنه پس شود آگاه
باز پس خود نیاید آنچه گذشت
ور چه عمار تو زمان نبوشت
با توحید نوح ور نا سفته
خانه بر دوز داد خوشاک خفته
عمر کوته چو عمر مور و مگس
امانت بار ز عمر ده ز کس
در ره دین شده قلیل عمل
بهر دنیی شده طویل امل
کی کند جلوه عروس قدس
قدس لاهوت بود لا الهی

خلقی از عمر خود شده معزول
تو بدین عمر مختصر مشغول

نعت نوح النبی علیه السلام والمغرورین فی طول العمر

نوح را عمر جمله ده صد بود
حرص و امید او بران افزود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه
در فذلک بحسره کرد نگاه
گفت نوح که بر من این ده صد
تو کمر زر ز دزدی و دیده بد
عاقبت نام بود و بیش نماند
آیه غل خویشتن بر خواند
که بود عقل از قضای اجل
کوته اندیشه و دراز امل
بخرید از برای سود و زیان
تب لرزه بنیه کفشگران

غافل

تمثیل لقمان الحکیم وصفت القبر

داشت لقمان یکی کریچه تنگ
چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی
چیست این خانه شش بدست و پی
با دم سرد و چشم گریان پیر
گفت هذا لمن یموت کثیر
در ره طی مقام زمین گذری
نی سر پل سرای و من سفری
چون کنم خانه کل آیا دالهٔ
دل من اینما تکونوا خوان
شکر بهره دو ده چون زنم خانه
بر ره رود چون کنم خانه

ایمن سر جفا کو بجم من   خانهٔ ویران چند رنجی بجم من
پیش صرصر چراغ چه فروزم   پوستین پیش شیر چون دوزم
خلق ازین سه نفس پرشر و بشور   چار دیوار گور بهتر گور
هالک الملتقلون گواه و بس   خانه جهت سازم اینت هوس
چکنم جهت خانه و بنیاد   مونس من بجا المحفون باد
خانه کم ز رنج راه و حیله بود   همچو زنان که سیلو بود
خانه اینجا که مهر توت کند   مور و زنبور و عنکبوت کند
توت عیسی چو ز آسمان نازنو   همه بدانکش خانه پر در از زند
بر فلک زان مسیح سر نعره ست   که بدین خاک توده خانه بهشت
چکنم روح پاک خانه رنج   فلک بنجمست با فم مسح
خاک و باد و هوا و آتش عهد   که نگهدار دار تو سازیمی جهد
مرد را چون شکوفه جلا گشت   برد چون بار و نال چون تا گست
نه تو گردی دم گرنه بی زور است   سبزه او بیشتر و کرکی گورست
زانکه اینجاست یکدمه محلست   زیست آنک مدت جلبست
با اجل باز بسته اند این کار   بی اجل نیست کار را مقدار
نرش نمرت نوشته در شو می   این دو فراش زنگی در دمی
ای نیاموخته ادب ز ابوان   ادب آموز زین پس از ملوان
که کفن باشد از بلای تنت   که کفن بار نیست و زو نهبت
چند رت اندوه پیرهن باشد   بوکت این پیرهن کفن باشد
تو بدرزی شده پیرهنت   کار زار زوم بکوفته کفنت
با تو این ضطلق لا فهو سوا   تا دم آخرینت نعره و بس
بعد از ان راه کفر و دینت بود   نیک و بد مونس و قرینت بود
نیک تو روضه شود ز نعیم   بد تو حفرهٔ عذاب الیم
تو ز حرص و حسد میان سعیر   کرد تو چون سرای پر ده اثیر
با خودی از نیز چون گذری   هیز فی اشعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن سی   عهد با خوبیکان لستی
ای فکنده بجهل و خود سرشت   رو به اندر ز ز ملخ در گشت

ارزوی

آرزو را بهیزم باری در آر   با هوس آرزو بره بگذار
آرزو و هوس کسی جو باد   کو همه راه بیخودی بو باد
آنچه جد جون لعب همیشمری   وآنچه حق چون گذشت همیشمری
لعب و بازی برای کودک راست   مرد را لاعبی نباید راست
بسته با عقد تمنا عقد   تو بهانه و گناهان نقد
گر نباشی تو در اجل تأخیر   نه ترا مسکنست قعر سعیر
فارغ از مرگ و ایمن از تخویف   جرم حالی و توبه در تسویف
تو ز احوال خویش محجوبی   زان طلبکار زرد مقلوبی
برگناهان همیکنی اصرار   خویشتن را ز عزدکان انگار
خانه را گور سازد و دلرا خصم   در و دیوار و خاک و گل را خصم
همه فعلی تو کرده از تو سؤال   یافته گوشمال خورده دوال
یک بیک کرده را جزا دیده   در شفیعان تو طمع بریده
ناقد فعل تو علیم و بصیر   تو ز احوال خویش گشته ضریر
برگرفته حجاب بار خدای   روز با داش فعل در و جزا
وه که چون آمدی برون ز نهفت   چند با حسرتات باید گفت

التمثیل فی دار الغرور

منزلت هست بر سرای غرور   گفت آنچ فروش نیسابور
در بموزان بگاب ناده پیش   یک خریدار نی دو درویش
این همیگفت و لنک می بارید   کربسی ماند و نماند و کس بخرید
قیمت زرکار استانی   بسر درزکار آمد وانی
چیست عقل اول این جهان بدن   پس بجنبیت بدین جهان بدن
برگ دنیا خود بنب نادو   مرگ بر بر کسی جهان خندن
چون نترسی تو از اجل خردی   آن ز غفلت شمرنه از خردی
تو بنه بر اجل ز بیر هوز   گیر گور ست و سیر و سیر هوز

فصل فی صفة الموت

خندد

چو دو در یکی نشد زو در هلاک / مرده و مرد را زمرگ چه باک
مجلس ما زوعظ فتنت هوست / مرگ همسایه واعظ تو بسست
زاد کانا چون رحم پرداز نار / سفر مرگ پیش را ساز نار
سوی مرگست خلق را آهنگ / دم زدن کام و روز و شب فرسنگ
هستی حق زوال نپذیرد / آنکه مرگ آفریدگی میرد
جان بدر چه بی نوا چه ببرگ / همه در کشتی اند و ساحل مرگ
پیش آنکس که قادر دین داند / سرگذشت امل اجل خواند
از ثری تا باوج چرخ اثیر / همه میرنده اند دون و امیر
چه جا نشست امیر کی میرد / کاجل مر اجل کجا گیرد
چابکی سرگذشت طراری / سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم چاه / تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید بغافل کرد و کور / بکه دادم زکه ستدم زر و زور
تا بگوید که کرد تا بنا من / چون شکستم سبوی کردن
تا بگوید چه باختم بر تخت / تا بگوید چه تاختم بر بخت
بخت آن از چه سان نگون کردم / بدر این را هلال چون کردم
چرخ و بیخها بکندم من / چه شیخ و شاخها فکندم من
خسروانرا چگونه کردم مست / قصر ایشان چگونه کردم پست
تا بگوید ز انبیا و رسل / چون بهتر گرفتم بر سر پل
تا بگوید که شیث و آدم را / چون بریدم چه کشتمشان دم را
تا بگوید ز کشتنش قابل / که ستم کرد با تنش هابیل
تا بگوید ز یونس و نوح و ملک / مردن زار و رفتن بر ملک
تا بگوید ز حال ابراهیم / جور نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحق و حال اسمعیل / هاجر و ساره و آل اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هارون / آل عمران و حوت ذوالنون
تا بگوید ز کریا و داود / ناله داود جسم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت پیشش / سایه ابر چرخ گرد سرش
انس و جن هر دو اش مطلوع / باد چون عرکبی مطیع و مطاع

تا بگوید

تا بگوید ز لشکر کفار / زکریا بریده از منشار
تا بگوید ز عصمت یحیی / تا بگوید ز حال عیسی
تا که از حال شناسی ارج / زر سکّی بشهر کو ز خرج
بنود سوی زر همی در برجی / شهر خوارزم و نقد خوارزمی
جعفری را چو نیست اینجا برخ / باز دارا زبهر تجارت کرخ
این که اقلیم هفتم امیدست / خود یکی روزه راه خورشیدست
اینجا مرد زرنگ ملکوتست / قطرهٔ از بحار حسن نعتست
هیچ نادیده عالم معنی / معرفت را چرا کنی دعوی
تو ز طاوس پای دیدستی / نام قسامها شنیدستی
از زنی دانه عنب دیدی / مهد و العصر بیشتر دیدی
بازی روز و شب بنا بازی / مست نقش تو همچو شب بازی

اشتر کور تا به دیدهٔ و لگامش / باش تا شیر بیشه بینی باش

فصل فی الحکایة و العظة

مرغ جو را بهشت آید آنت / حکمت دینی بهشت زندونست
نبود جز جمال ایزد دوست / عاشقانرا بجنت ملکوت
تو چدانی که بی چه سقف و چه قوت / با چنین دل کجا رسد ملکوت
ملکوت اینچنین گدائی را / جان دهد از پی رضائی را
چون تو بیدی زعالم دین قوت / ملک را باز دانی از ملکوت
تو چدانی بهشت نیز دان چیست / تو چدانی که جنت جان چیست
کی بتو شهوتت براه بهشت / آنت حور و قصور با بدنست
همچو بربط رقیق و صورت زشت / چشمتان هست بهر باغ بهشت
ای بدل کرده دین بنا خردی / چند ازین نان و چند ازین خوردی
عمر بی اجر بدست کن فردی / که بدو بابند ازین سوزی
گیر هم اینجا ز لوی دزد بغی / عیب جنی ز ره همی پوشی
چو رسی در جهان بیاردی / عیب گوید منا بنکم کوبی

تو همی پوشش بهر جامه خلق / عیب خود بهر باز نامه خلق
گیدبان تا هوا شود خشنود / عاری نه عقل این نبود
گرچه بر خود بپوشی از پی فرج / اندرون شرم دار شرم از فرج
زین همه طمطراق بیهوده هست / عقل خر را ستیز نغز نموده یک
جسم را از درون مجید وار / خر برای سگان شرع مدار
چون تو بر تن پشیمه دری / کم ز سگ نیستی بکلش باری
کز پلیدی همی تمیز ز لتو / از سگی کم نه ای مجنز تو
از صفات سگی تهی کن رگ / ور نه در سگ خز خری سگ
جسم را در مده نگاه بسیار / سگ بی لوا نه بر در مشدار
جسم فربه مکن بلقمه خویش / اسب فربه شود شود سرکش
رود فربه گشت فربه و تر / بد و سوزن سبک شود لاغر
بر عاقل کیا عقل بصیر / فربهی نکند و ورم دیگر
نبود چون بصیر مرد ضریر / نیست حاجت مر این را تقریر
گرچه آبستنی بود در زمن / او همی از کشت آبستن

فصل فی صفة الشهوة والحرص والغیرة

تو که این را چو جان نگهداری / گاه از آن عقل را بیازاری
نبود مر ترا بسی و بهی / با دلی پر ز حرص و دست تهی
چیست دنیی سرای آفت و شر / چون کلید این دلی بد و در
هست چون مار گزند و لشکر / نرم و رنگین و اندرون پر زهر
در غرورش توانگر و درویش / شاه همچون خیال کینه اندیش
تو که در بند این گرفتاری / میکشی از پی او چنین خواری
تو با امید و فخر و روزبهی / از همه ناکسان دهر کهی
نیست با وی وفا و معنی یار / دینی و از نموده بیار باری
جهل حرص بهیچ نرهد / آن کسی را توانگری ندهد
آز چون آتشست و تن هیزم / آب و آتش بهم به آمیزد
از بسیار خوار مستحالست / پادشا صورت و گدایی و بس

چون سر

چون سر است از آتش فریب / همچو سیلیست از سر نشیب
خور دانش را چو آتش گر بسیج / چون بدو در رسید نماند هیچ
هست چون معده معویه از آز / کر نگاه کشتن تو گیرد باز
آتشی را که دیو خب باند / ایزد از شرح نگاه کن نشاند
حرص بگذار و از دست بدار / حرص و آز نیست بی تیمار
حرص را هیچ خواند مفسر آله / زان از و عاقلان شاخ غیناه
گر کسی حرص را امام کند / خواب و خور جمله بر حرام کند
نفس را تنگبین و سیخ جان نه درو / خوان نقش زر زرین و نمک نان در رو
حرص نقشیست بیحنش او زنیه / نکند هیچ حرص کسان را سیر
هر که را دیو حرص مهمان بود / تو حقیقت شنو که گرسنه مرد
آز بیار چون در و بیجی / که گدا ییست خانه پر همه چی
هر که او ز آز امتاع گشت / نکند پشت از نباتات ور انگشت
بغروری ببرده خوانی همه / نان ندادی ببرده آب همه
خلق از این گرده دان و بیرنه / دیده ساکن هیچ سیر نه
تا قیامت نخورده مهمانش / تا یک لقمه نان سیر بود خوانش
ای دو در دوزخ اندرون تو باز / صورتی سوی خلق و شهوت و آز
زین دو گرد در فنا پرهیز کی / وز بقا از دو نشان چیزی
چیست دنیی ز خلق استغفار / نخل دانی برای نسک مردار
بهر یک خامش از همه بیزار و / بهر یک خاک تیره دهی همه باد
مسند زبانه با کینه / سیر دارد میان لوزینه
از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه چون آدم
بهر گندم تو در نخ رنج بدار / آدم از بهر گندمی بشد خوار
در جهان منکر از پی رازش / جلکنی ارناسی بوی نگارش
ایمن نیلوفرن جهنیان نمود راست / لیکن این زنده نیست مرده راست
جمله چون تحفه بخرد انشانها ترف / آخرش قدر دوزخ در اول کف
خانه دان شکسته زیر و زبر / نقش دیوار پر درخت و سبز
نه درختش میوه آرد نم / نه سبزه باز دار نم

از دل سرد و بر تو بیهوده — تو بغفلت نه مرد و نشنوده
مانده اندر غرور او شب و روز — همچو دیبه کودکان از گوز
صفت مرگ و عمر و دولت و زیست — زیر دور زمانه دانی چیست
شاهد ابله در تب بنشش — می شیرین و میزبان ترش
میزبان بی حفاظ و بی آزرم — خور بی حمله سرد و آبی گرم
پس مزن دار است حرب باید و یک — آب در دیگ و روغن اندر دیگ
پیچ عقل کو دست بر نهی — از بلا باور رستی و بجهی
مرد را عقل به بود دستور — ورنه باشد چو ابلهان مغرور

ذکر الافلاک و ما فیها من العجایب احسن من المحذرات الکواعب
الباب السادس

باب سادس گفت نیکاست — بیت تا فلک اندرین نکت است

فی ذکر الافلاک والکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر وسیرها وعجایبها والشر والخیر والرد والقبول والنفع والضر والصعود والهبوط قال الله تعالی ما خلقناهما الا بالحق وقال الشمس والقمر بحسبان وقال والسماء ذات البروج

چند پرسی ز چرخ مکر و فنش — بخدا گر گری کند سخنش
چیست چرخ و زمین ز دهقانی — جامه سبز و دامنی پر خاک
شب صد چشم چیست غربالی — روز یکچشم چیست دجالی
بند شب اسوی زیرک و غر — تحفه از وی گذشت و غارت غمر
زشت باشد بخاصه از ابدال — جز بعبرت نظاره دجال
چیست چنبر سپهر و سر افزون — رسن بیهده چیست خرشید و زر
در فکندت بچنبر گردون — بهر گشتن زمانه بیهده رسن
بره چرخ چیست هر دم خور — زود خود خویش ای هیچ طمع مدار
آفتی گشت نیست گرد بمان — کار کرده ز سر زیر و سرون
از دو یک محور سازیست هیچ — کرد دوری که کس نباید هیچ
راه خرچنگ و راه پیچند بر — کور و کر را دلیل راه مکبر

صد رنگ

بخور و بشنو چرخ هرگز کور — لیک مردم بسی بر دسوی کور
چاکلی طبع خوشتی از خود شغه — گر از او بر نشست کس توسغه
رو که تا آید نصیب گنج ترا — از ترا از وی باد و رنج ترا
کی دهد باده خاصه نوش گوار — کژ رو و جم نوش خار نیش گذار
راستی به کمان چرخ مزن — زانکه کژ شد همه کمان تیر شکن
گرگ تن باش تا به چون آهی و چغز — تیز بر فلک نکبرد و بز
دوستی آب رنج چرخ ببر — زانکه او کس نه بود که بپز
حکرت کردن اینست کتاب — تا نه دلو فلک بجوی آب
ماهی تشنه کو فلک سیر و — خود همه آب دی خلق برد
این همه رهبرند عاقل را — گر چه ره برزنند غافل را
گل خورند و دل کدانه همه — دیو بسوزند و دیو ساز همه
خوب رویند و زشت پیوندند — همه گریه کنان خوش خندند
همه کان رحم نمای و چو دارند — همه گل صورتند و پر خارند
همه عطار شکل تاک و مشار — همه تیر آن ز روی و لیق و بند
کرده دندان شکسته چو برق — تیر باران کنند بغرب و شرق
چو گل و نرگس ارچه بگذرند — بی عجب خنده بیهن بگزند

برکدزند

گر چه شاکر نشکم تقدیرند — همه عین خیال و تزویرند
تو گواهی و بر تو افسانند — تو بندی و از تو بیتابند
ای که بر چرخ اطلسی زنهار — تکیه بر زاست کرده بمندار
طفل چون زهر مار کم داند — نقش او را نتی تتی خواند
هست چون مار گرزه بکشد بمهر — از برون نرم و از درون همه زهر
کرده شند چو سیر سال از ره آز — تا تو آگه شوی از رنج بساز
کار دین آسمان این عالم — بست کی دون و سر بر دو عالم
هیچ و کرد ایها بدین زشتی — تو چنین خوش بخفته در کشتی
روز جو غاد ستغفرا شفته — تو بدل غافل و بتن خفته
هر بنیاد درین جهان باری — هیچ نا مغز را از آن کاری
تخم دانا درین ره و منزل — هیچ نا کرده ذره حاصل

تو چو گوزی بحکمت آگنده / پاک مغز و لطیف و خوش خنده
در وفای سپهر کیسه مدوز / کاج گنبد نگه ندارد گوز
تو وفا زین سپهر خیره مدار / زانکه هست این سپهر بد کردار
این جهان نیست مردن و زادن / وین سپهر است گوی چوگان گر
تو بدین مرکز آن یزدان باش / خواه چون گوی و خواه چوگان باش
تو چو یزدان پرستی از شیطان / ایمنی در جهان و با سامان
هست همه نهای کون فساد / آمد از هست نو بهر معاد
خلق تا کاه شب نه کم شد ای / رفته و آمده است لعبت نی
زین سه بد عهد شخص کی آسوده است / زین سه بیمانه خلق آسوده است
اختران کی عمر را سایند / بهر پاینده کی ترا پایند
اختران عمر او همی شکنند / همه جز عمر او همی نخورند
این بهار زمانه بی دی نیست / عمر ما جز بباد لاشی نیست
که چو آن گل به وخوش تر و نغز / مختصر کرد کری بنا را مغز
بوی گل وان حیات این عالم / موت همچون زکام سرد و بلغم

التمثیل فی احتجاب الغفلة

ابلهان زی که در زمین سری / ابلهی کو درخ بور زکری
که ندارد بی بسی نوا خوار مرا / پنبه بی پنبه دانه کار مرا
نیست در نقطها خط زمان / گنج بی رنج و درد بی درمان
هرچه یزدان کند بدان گزین / هرچه گردون کند بران منشین
کانچه آن نیست کرده است کند / وانچه این بر فراشت پست کند
زمی دان زمانه ساخته را / بی نوا دان فلک نواخته را
نقش نقش معقم کی باشد / هر کرا نقش کرد تابر شد
ور سخا دست کودکان ماند / باز بار زرد و زرد بستاند
خود بخندد به ستو سیار و باز / خود بگرید به او و ستاند باز
زو بخشند رو بستان فگنست / پر ز مشغل کودکان فلکاست
ذوق این خط خطا و خطر / بسته مانند حوض نیلوفر

روز

روز بهر ز لوبی خوش رقص / چون شب آید همو کند کورقص
روز بخشد ز سوی خویشش قوت / چون شب آید همو بود تابوت
ذوق این خط خطا و خطر / هست مانند حوض نیلوفر
روز در پوشش افگند پروانه / باز شب جان بدو سپارد باز
بد و نیک فلک همه تلفست / که همه بو طلس و ابر شفر نیست
گر از این چرخ با نقاب شوی / تا کم از ماهی آفتاب شوی
زانکه محرمی تو از گردون / در ره بیخ خویش خوار و زبون
هر که بینی کنشت گردون را / که وضایع خدای بیچون را
بنده چرخ سنگ دلی نیست / مرد را نام مرد مطلق نیست
چون بشانه است حال چرخ کبود / سر بشانه هرچه بود نبود

فصل فی دار العقبی خیر من الدنیا و ما فیها

آنچه در کار آنجهان کرد نیست / زان جهان پوستهای پر رو نیست
هرچه اندر جهان دین باشد / بر درش آسمان زمین باشد
هر کجا در جهان دین سر شد / از گمان ور ره یقین بر شد
نردبان سوی گل گدایان راست / نردبان سوی دل گدایان راست
زمنی دان زمانه ساخته را / بی نوا دان فلک نواخته را
خوارتر کس فلک نواخته است / زانکه او بار زمانه ساخته است
هر که او بار زمانه در سازد / عقبی او را به پیش بنوازد
این که در بند حرص و آز شدی / همچو رند در دهان گاز شدی
ای گرفته ز دست حرص امل / پیر زالی است او زنی بغل
دل ز دینی و مهر او بکسل / که جز ادبار از و حاصل دل
کی بحشم تو هست خیر خیال / هست مکروه زینت ساحر دل
دینی ار چه فراغت حال است / آفتش کبر و فخر و محتالیست
حرمتت را خرد گزید کند / باز آن زن گدایی دیده کند
زار ماندست شعر دری دینی / نکند جنت ار گدی قینی
مده از بهر لاف احمق دار / رخصت دین بر خصت دنیار

دل بی برگ را نوا نو ست / ای بیانه ز خدا و دین دورست
ان فی دیننا بخوان و بمان / مرکبت را بتاز و تیز بران
صدمت شوق در سرای براق / لگد بار انتظار فراق

فصل فی المجاهدة وترک العادة

چکنی در کنار مادر خو / آخر ای نازنین کم از دو و دو
بالگا در نه براه بی فند و / برجه و خوان که سرچه بادا باد
حرمت ابدان و دست بدار / برحذر شرع مصطفی بکار
چون سبو بارت نهنگ سقر / دست بر سر کنی نیشی بر
سیم را در دل ایچ راه مده / بملک نامهٔ سیاه مده
قدر سیمی که حرص نشناند / فرح استر همی نکو داند
انکه با میل مال و حل باشد / نقد در دل ز بیم ذل باشد
با مل و میل مال تا چه کنی / الغنی قد جو دال تا چه کنی
تا تو ترکی همی سبی بر من / بنده ای نقد گشت جان و تن
تا تو خود را نهی چو ترک محل / بنده ست سر گرفته زیر بغل
علف میش خود نکرده بکف / کرک را کشته همچو میش علف
تو طلبکار روزت خصم تو باز / جنگ کرده بخنجر تو دراز

فصل فی تسلی قلوب الاخوة والاخوان

شوی خود را ز بی بدید و نرم / تا دل شد بشوی کعنت این غم
از برای منت بادی شالم / وز برای بلست بهشت باد
از پی نان هر زنی اب از روی / تو چیشی ز بهر عتاب مجوی
آب روی از برای نان نرود / طمع نان بود که جان برود
چون بلیکی نه قابل بنانی / تو و کاکا و کوکو و کیالی
زهد عیسی و حرص قارون بین / کفه در نشان آن و در حق تنا
ور عنا بر دبان بنا ز / مخسفنا ز بهر شیبی آز
این بر اسمان و قته ببار / وان شده خاک خوار بی تریاز

عقل

97

عقل و جان گفته از پی زر و سیم / ان زبی بگید بمن علیم
آفت لشکری ز دنیی دان / راحت جان و تن ز عقبی دان
مرد دنیی که رستمی بود / قیمتی جز قیامتی نبود
گر بتا آخشم وا نگذارد / بر زمین هوی از تو نادارد
انجای مبارکت باد آن / ور نه این کین و دو جهان لب نان
مرد حسد سنا میر کوی بود / مرد طامعی ای آب روی بود
ور نه از حرص گنده چون کت خوزد / که ز خود و صبح سبا مبکرد

ذکر الاحباب والاعداء مثل الدواء والداء الباب التاسع

ذکر الحکمة اعلم فانها بین الکاینات حسکم فصل فی

باب نسیان تمام گشت سخن / سخن اکنم زد دست از دشمن

الحب والبغض واجابة السوء

مردم از زبر کان و زرع نشنود / مهر کز عقل بود کم نشود
مرد جاهل چو مهره گرد النست / مهر کز عقل بود مهر انست
زانک گردان و بی وفا باشد / چون هوا محض کز هوا باشد
با هوا مهر و کین چه در خورست / گر هوا کاه کرم و گه سرد است
با هوا خود بنیک و بد تا منیز / چون بیابیخ تی بنیاد بگریز
با ز دو وقت فقار ز نیک و ز بد / زرد و کینه و نه مهر خرد
دو روح انکه کرده بد دا مرد / منتقی دوست را بنکارد
واند انکس که روت تبیهانت / کالا خلا چو لست ملبی سنیت
بغض کز نفس سستی بود سنیت / مهر کز غایتی بود کسینت
تو و من گرد وحی را دو / بی من و تو تو و من بوی من بع
تو و من لحم هیست ز و بهیز / ورمن و تو با بلای ما و بیز
تو تو ای من منم سر نیست / تو چنان من چنین سر جنانست
با خودی هر دو دل بود و شن باشیم / بی من و تو من و تو خویشتن یلیم
خوشتن بوی اندرین کهن کاشن / چون تو تو تو نه از من من
تا تو خود را همی نبا بینی دوست / بوته دشمنان و کوره دوست

دشمن از دوست گاه آز و نیاز / جز بسود و زیان نبینی باز
دوستان را بگاه سود و زیان / بتوان دید و از سود توان
در امام و بازدادن اوست / زانک در وضع دوستی نیکوست

فصل فی الاخلاء والمودة الخالصة

دوستی دوست را بمهمان شد / دوست حاضر بد و پشیمان شد
گفت زن را که خدابت کو / زن ورا گفت نیستی برگوی
گفت بیش من از کیسه سیم / زن بیاورد و کرد در تسلیم
مرد بگشاد کیسه دینار / برگرفت آن قدر که بود از کار
ما بقی را بخانه مر زن را داد / بدر آمد ز خانه خرم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد / زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش وصف الحال / شاد شد مرد و غم گرفت زوال
جمله آن بود تنها ده صد دینار / بیست سی دانست مرد و رفت بکار
بعذری کرد زر سر انچه بماند / منتسخ را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار / که مرا شاد کرد دینا یار
بیحضور من اینچنین سره مرد / مال من زان خویش فرق نکرد
جمله درویش را دهم مالم / از چنین دوستی بطرب نالم
هست شاد از کنون زر خورد / زانک در مال من تصرف کرد
دوستان این چنین بودند / کز فراغت همه نیاسودند
مال جان دوست را فدا کردن / راحت دوست را غذا کردند
تو بانگی ز هر که دوست بود / سیئات همچو پار بوست درد
چون کنی خیره دوستی دعوی / همه گفتار هرزه بی معنی
باید نیک وقت داد و ستد / تکنه هیچ نیک هرگز بار
دوست را گر زهی بار رکیب بیست / گرگ را آه اژدها شد دوست
دوست کز کاسه دور بود / از سپاس سبوسه دور بود
ور بکوبی به دوست سرصد بین / گو بدست تاکجا بکوبی بنشین
یار بد دشمنست و یار روی / تو ازین یار دور دوری جوی

مردرا

مرد را ره زبی یقین باشد / بر تو بینی که در دین باشد
هر کرا در رباطه یار بدست / وانکه در صحن خانه مار بدست
یار بد را مکن بچشم نظر / ملک دشت نیست کس ز غوغا بتر
شاخ بی برگ و میوه خار بود / یار بی نفع در فرح مار بود
هر ترا ان رفیق یار را یار / گر بناید و بیاید بکار آید
دوستانی که بی دریغ بودند / دوستی بیجه‌اند تیغ و همی بودند
یار همکاسه نیست بسیاری / لیک همکیسه کم بود یاری

التمثیل فی مدعی الاخوة

آن شنیدی که عمر خطاب / دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم پیر عدل سؤال / که کیانید چیست تان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم / همه یکبار و یک طریقانیم
که بد کرد را برادرانیم / یک دل و یک جان و یک زبان نشانیم
گفت عمر که ای حضور دو کار / کیسه یک دگر کنید نظر
سیم یک دیگران بحج کنید / یا بحکم حساب خرج کنید
همه گفتند کزان خویش خوریم / وز زر سیم یار نخوریم
گفت عمر که محکم سنت / وین سخن جمله راستی نیست
بدل آنکه برادران باشند یار / که زر و سیم یار بیاشد یار
زحج نایدیت تقدیر بیارا / سود غم جا او کیف جار
نه یکی را بود ز مال افزا ج / وان دگر کس محتاج
همه یکسان توانگر و درویش / بزر و سیم شد کم و بیش
بیش ازین دوستان ز ان چنین بودند / همه از بیمتان اهل ساناد
هر یکی را شارست یکتا تان / بهتر از کوه قاف در میزان
جان یکی بود ار بدی تن دو / جان بودی یکی و سانی دو
وین مان دوستان نزان سانند / همه از بیمتان هراسانند
همتان کور و حجره زادانند / ریش خود امیر شدو شادانند

چنین بودند

التمثیل فی رفق سفهاء السود

دوستی با مقامر و قلاش
دوستی کز پی نیاله کند
دوست خواهی که تا بماند دوست
بد کسی دان که دوست کم دارد
دوست گرچه دو صد دو یار بود
مرد را خصم و دشمن و دانا
از تقی دین طلب نه از غلاف
آستین از بهر هیچ خواهی پر
آنکه از حس چشم و بینی و گوش
ناید از گوشها جهان بینی
از حواس از بجویی این همه ساز
که بد بدست در جهان یاری
گر نخواهی دل از ندامت بر
گرچه صد بار باز گردد یار
زین بدان رخ همی بگردانی
دوستان بیخ خانه برازند
مار تفایه و سره نهفت مخیز
مطلب گرچه جرم فرمایی
ظفر زین ستوده یاران نه سرت
زان طلب کن که دلند و دارد
دوست نادان بود بباید سوخت
تلخ دشمن شود چو تلخ بنای
دوستی بد بهمچو خار دان نشست
دوستی با عراق بیخردی
تا نباشی حریف بیخردان
با دو لطف دوست جان بیگار

با مکن با جو کرده ای ادا باش
بمل و بنه بوستکال کند
آن طلب زو که طبع و طالع اوست
زو بتر چون گرفت بنده مرد
دشمن ارچه بکی معذر بود
بهتر از دوستان همه کانا
از صدف در طلب ز آهو ناف
از صدف سنگ و چه یی از آهو مید
زان ببین زین ببوی زان بنوش
بخشد چشم و نشنود بینی
آن از این این از آن نیابی باز
کار هر مرد و مرد هر کاری
بیدی از قرین بنالت منبر
سیچی او باز کرده چون طومار
باش تا قدر این بدانی وانی
رنج بردار و گنج بردار زند
نه ورا میز جنت و نه بگریز
یک گلی از مقعدان زندانست نی
که چنین آمد از حکیم عرب
تا تو از وی وی از تو نازارد
باید این حکمت از علی آموخت
بار قرین کرده ای ار و رابیزی
که همه ولعنت بگیرد حسبت
دور دور و بیم امید نیست خودی
کانکو کار بد شکوه زندان
رنج کرده همی بصحبت مار

زرو

زر درویی ز راز قرین بدست
صحبت با غنا بفضل بهار
روغن کنجدی که نامش عام
چون بگلها بپیر و نفس و نفس
این بیست از سبوی ندان از گل
بابدان کم نشین که در یابی
خوش خوار بدخوان ستر شود
اسب توش است ساکن که
گر بدی صورتت بود [illegible]
هیچ صحبت مباد با عامت
صحبت عام آتش و پنبه ست
بابد و عاقل هوا نیامیزد
بابد و نیک حکیم داند زیست
بنگرش چون دل بنالد بین
با گلی بود ورا خوت باک
تا همه خون و گوشت بوست بود
نیست و هیچ یار صدق و صفا
چون لعلت کند سلام علیک
دوست و دشمن بیا کجا جان باید
گر کنی جهت چشم کم خوابی
مرغ از زو رها نخواهد جانت
پس تو اکنون نه به نه بد را باش
که بود و عهد و عشق لقمه زبان
صلح دشمن چو جنگ دوست بود
دل دشمن مبند گر بهان
سنگ را از بدان چه جاه بود
خلق جز بهر بند و هیچ نه اند

ورنه سر جنت نا قرین خوت
با ورا بهر زمان کند عطار
شد ز گلها عزیز و نیکونام
روغن کنجد [illegible] ش نخواند کس
گل از و نیکنام واز گل
خو بدیرست نقش انسانی
منش تا چون کرگ جوز [illegible]
کشت هم خوا که شد [illegible]
که به [illegible] شکوی صحبت به
گو چو خو و بد کند سر انجامت
زشت نام و تباه وانسته ست
یک هوا از و تو عقل بگریز و
جان سنا بد که دوست دشمن
از و [illegible] ما زال چو لاله بین
زانکه گفتند خاک بین و ساکن
غیبه عیب دوست بین [illegible]
نیست با هیچ دوست مهر وفا
از بد و نیک تو شود بد و نیک
تن بود کش غذای نان باید
دوستی با خلاص کم یابی
گر تو دوست با تو از و راست
دامن خویش گیر و خود را باش
بی همه و چون چراغ بیوه زبان
دوست از عیب [illegible]
همه دوست [illegible] جان جان
زانکه عقرب مبوط ماه بود
همه را از مور [illegible] نه اند

نکبت

بود

گر همه در بهشت فرو ریزد / مرد عاقل در و نیاویزد
چون ز نو بود همه همچو مه بنور گرد / همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یکسواره بود / ماه باشد که با ستاره بود
هر که تنها روی کند عادت / همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت / بزر را پای بسته دارد جفت
جفت باشی خدای ندهد بار / فرد باشی خدای باشد یار
با چنین نیز با دو جفت تنها / وانکه تنها ترا به از تنها
ملک عالی بزیر تنهاییست / مرد تنها نشان زیباییست
با کسان در گناه و زشت خویی / با خود آسوده شاد خوش بویی
چون تو تنها نشینی از سر و بن / با خودت هر چه آرزو میکن
چون تو تنها بوی ز ننگ زبد / کم ز تیزی بود بسیاری زر
چون دولت شد نفر دبورن شاد / تیزابی شرم بس بسیاری یاد
کرد تو چند کرد با نفر بد / جلبی صحبتی که آن تقلید
بد حی ار تو اندر آن بیند / پس بباد بی هم از تو بگریزد
تا همی دیو تو نکو بیند / با تو یکدم برخوش بنشیند
گر سگ و العیاذ بالله بد / آخر بلی ازو بجان و خرد
دل نخواهد ترا زبر بگسل / کز بخیلان بخیل هست دل
ور دهان و از ترا بود خندان / چون گدایی کند بکن دندان
هر که ما را نخواهد از همه دل / گر همه دل بود ز بر بگسل
جلبی با چو بی معنی / پس بتدبیر تو شعر چون شعری
پس کرا پای خلیل با خرد ست / تا نگوید بخلق بنیاک بدست
عزبی از جفت کوته بین / ماه تنهایی به که شش چو وین
هر کجا شیخ بایدت فرمود / چون تو فرهمتی ندارد سود
هر که را هست وصلتی میساز / نشنیی در جهان ز جان آواز
من بعالم درون نباید گم / دوستی زان همیشه خیر انجم
کو درین راه و زکار ببار را / هر که با شیخ استوار بیارا
هرزه دان همه شریف هم خسرا / کو کسی کو کسی بود کسها

گرچه خوشبو

گرچه خوشبوی و نغز و خوش کالااند / زود سیرند و تنگ حوصلااند

باز ازین دلبران عالم سوز / عشقشان آتشست و دلها کوز
گرچه از چهره عالم افروزند / از غمزه دل برند و جان دوزند
از پی بردن روانها را / چشمشان چشم کرده جانها را
برگشادست روی و دولت جم / زان دو زلف و ابروی چو چم
همه دربند کام خویشتنند / عاشقان پیش شان همه شمنند
مار با گیسوان بهشتی تر / زهر در نیش و مهره نی در سر
بر دو رخ موی سر کوا دادند / که نه اندر آدمی پری زادند
همه دیوند ظن چنان دارند / که ز حورا شرف روان دارند
کرده از فعل زلف هم غولان / مهر دزدی و فتنه دولان
رنج کاران گنج پاسبان اند / زر نگهدار و راز پاشان اند
مرد مورند بس که نبود / موش لیکن چو غم همه تو نبود
روز نیکی نکو نشود با تو / چو بدی دید بد نشود با تو
دوستی از پی درم دارد / زهر و با زهر اعجم دارد
چون تو از ابلهان گزینی یار / یار غار تو عار باشد عار

تمثیل المدعی لمحبة عضو والیا ذب لحیة وهو الکذوب

داشت زالی بروستای تکاو / مهستی نام دختری و سه گاو
نوعروسی چو سرو نوبالان / گشت روزی ز چشم بد نالان
بدر او شد چو ماه نو باریک / شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر / که نیازی جز او نداشت دگر
از قضا گاو زال از پی خورد / پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ / آن سر مرد بدیگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ / سوی آن زال تاخت از مطبخ

پوز گرداگرد لب و قیل / قیقان لب و بالای بینی
[illegible]

زال پنداشت هست عزرائیل — بانگ برداشت سوی گاو نبیل
کای ملک موت من نه مهستی‌ام — من زنی پیر زال محنتی‌ام
گر ترا مهستی همی باید — شوهر او را ببر مرا شاید
تا بدانی که وقت پیچاپیچ — هیچکس مر ترا نباشد هیچ
بی بلا نازنین شمرد او را — چون بلا دید در سپرد او را
بجای نکو که تو بد شاد — بجای بدیش دوست باد
صحبت ابلهان چو دیگ تهیست — از درون خالی از برون سیهست
دوستی ابلهان ز تقلیدست — بر ره عقل و نفس و توحیدست
پر ز دوستی خلق سبک — دوستی سنگ و خلق شعر تنک
سنگ در ظرف شعر نتوان برد — شود دوست با عرابی کرد
چنگ و نایست در صفت نادان — تنگدل باشد و فراخ دهان
تا بوی تن درست و علم روان — دارد دست دوستیش چون تن و جان
چو شود موی از تو دیگرگون — آن شود موسی این شود قارون
سوزنی نور بینی از خویشان — راست همچو چراغ درویشان
چون کم آمد براه توشهٔ تو — ننگ دارد کلاه گوشهٔ تو
دل تو با خدای و خلق ای خر — چون جوست ای زنیم چو کمتر
کو یکی دانه مهر زر باشد — بار یک خانه مهر خر باشد
در جهان این که علوی و سفلیست — صفت مرد و باز گو چه حیست
این یکی پیر تنک ابدالی — وین یکی زال سبحه گردانی
شانه و تسبیح و مسکن جاوید — مد و تا مهرهٔ سیاه و سپید
همه در کوه و دشت بطواف — مرد سجاده باف و کتنی باف
ابلهان را ز ناش پوشیدست — لیک عاقل همه بنوشیدست
نه همی گوید فلک ز فراز — از خرد نردبان کن و برتاز
لیک نشنودی که کر شدی — عقل بگذاشتی چو خر شدی
گر ترا عقل گوش بودی باز — بشنیدی چو عاقلان آواز
در تو نیرا سخن مؤثر نیست — که ترا زین جهان منش نیست
همچو آدم برای آن دم را — نردبان ساز بام عالم را

در جهان خدای برای از خاک — چه کنی کالبد میان کاواک
زیر این پردهٔ کبود و مشو — پند این ناصح خرد بشنو
که همیگوید از زبان غرور — که بگذار هست بغار غرور
چون کتابیست صورت عالم — کاندرین وانده پند و پند بهم
صورتش خامش و سخن در وی — تن او نور و جان کهن در وی

التمثیل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون — بود مر لیلی الحجان مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد — همه ساوی خویش بلوی کرد
جلد و زاد و بود خود بگذاشت — ربح از راحت و طرب برداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش — بیخبر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام — صید را بنهاد و بر ره دام
ز اتفاق آهوی فتاد بدام — مرد زانا گهان به اکرام
چون بدید آن ضعیف آهو را — والجان روی و چشم نکو را
یله کرد و بس سبک ز دام او را — ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار منست — این که در دام من شکار منست
وز ره عاشقی جفانه رواست — سیمرخ دوست در بلا نه رواست
چشم لیلی و چشم سنبلند — هست گویی بیکدیگر مانند
زین سبب بر حرام شد بر من — بر نامشتی ازین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق — شد مسلح در استخوان عشق
راه دعوی اگر روی تو بمعنی — نخرند از تو ای ستم این دعوی
گر دهیش آنچه گفت تو نیز کن — با چنین گفت کرد همره کن
ورنه از معرض سخن برخیز — چون زنان زین چنین سخن بگریز
دعوی دوستی تو با معبود — بس طلبکار لذت مقصود
گر تو مقصود خود کنی بر بست — بت پرستی نه خدای پرست
گر تو مرد زنا آدمی پس چون — شده بر جهان چنین مفتون
این جهان مزرعه بید تست — عاقبت خود بدید و هم بگذاشت

تو ز احوال غایبی حکیمم | بر خود و اصل جاهلی چه کنم
تو بگو سر درای ده و چهار | چون کنم عذر خود نمیدانی
چه کم استی ای بزرگ زاده ترا | در گشاده دست و خوان نهاده ترا
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان | بر سر هفت چرخ و چار ارکان
گر کنی در جهان تو شب‌تابی | در سلام و چهار تکبیری

تمثیل الانسان و عمله

آن نبینی که پادشاه زاده | که ورا مملکتست آماده
باشد اندر سرای و حجرهٔ خاص | بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی خرش نگذارند | پاس او سال و ماه میدارند
آن وشاقان بر وغان مشغول | همه بر لهو و لعبها مشغول
در سرایی که بار کار باشد | زحمت وی ازین سه باشد
همه را بر فلک رسیده خروش | بارسالار عقلشان بر جوش
وان ملک زاده ساعتی بکار | نبود بی رقیب بی کردار
سر این چیست خود تو میدانی | زانکه مقصود کار و جهانی
مر ترا الحق و ملک منتظر است | از غیبت جمله تحت چه صدر است
تو اگر نسل آدمی بنسب | پاک وی از ار عبث ... حسب
کار کن رنج کش بسان پدر | بازگرد در بنا الحضر یکسر
ورنه نزاد می کر شیطانی | هرچه خواهی بکن چه بدانی
ای ورایتا که تهمت ... | می ندانی سخن بگو بنیم بیش

التمثیل با نسب الانسان

آن شنیدی که رفت نزد قاضی | آنکه خصم خویش را بر ضی
بود مردی در آن میانه گواه | کز ابای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت | کای تو با مردمی ورا و جفت
نه فلان را در جد تو بود | که فرزدق باهجی ورا بستود
از عطا بود کام و راحت روح | شعرا را بداد کرم ممدوح

مرد گفت از فرزدق و اشعار | من ندارم جز تو زنجه مدار
گفت قاضی چو تو زنا ولدی | منقبتهای خود نمیدانی
قول تو من کجا قبول کنم | من همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق و نه جریر | من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر زاده‌ای چو آدم باش | راه او را نبینی و نه کم باش
اخشیجان و گنبد و والد | مرد کاندر زنا رکانی خوار
چه کنی در جهان بیمارش | زانکه تبن بای فرست تیمارش
بگذر زین سرای پر حیلت | نردبان پایهٔ غم ذلست
گوشه گیر زین جهان مجاز | توشهٔ آن جهان در و میساز
جز بی زاد و بود عالم نی | روز لاخیر دان و شب لاشی
که دریا در و صحو ان کی و | ماهی از تابه صید نتوان کرد
جان بکف بنه و دلیر اسا | قصد این راه کن در و پاسا
این دو روزه حیات تند خرد | چه خوش و نا خوش و چه نیک و چه بد
باش تا نیک تو با تب رسد | ماه چیمه است با فتاب رسد
کودکی تو هنوز معذوری | زین طریق و قیق بس دوری
بسته‌ای گیر دست با اصل نقل | مرکه واندکشاد نامهٔ عقل
تو جدایی با فرینش حق | چه شناسی بیان و بنیت حق
تو که در بند آبی و نانی | کی جهار و نهان او دانی
وقت اینکه کن که در ایام | زاده در میانهٔ اسلام
خوار بی ز خیم لعنه و دیده نه | شه بنت کافری جشیده نه
سعی ناکرده در ره ایمان | پیشت آورده اند از ایمان خوان

فی شکر هدایة الاسلام

بوالحکم نشسته روزی فرد | کرد دش اصحاب صفه با غم و درد
سرکه از شادی ره اسلام | یاد میبرد و برکشاده کلام
منتهی جمله یاد میکرد و ندا | قوت ایام کفر میخورد و ندا
بود عبدالله عمر حاضر | لیک زان درد و رنج بد قاصر

منتهی زود گرد و نزد خود باد / زود عمر برود زبان بگشاد
گفت و نکاحی چه لاف باشی تو / خود هرین درد را چه باشی تو
درد دین تو کجا باشد / در تو آن درد کی روا باشد
در دو ایام کفر خورده نهٔ / خویشتن را ذلیل کرده نهٔ
تو در اسلام زاده و در دین / تلخی کفر هیچ نچشیده
اینچنین در دو زحم ما دانیم / زان بدین رسول شاد انیم
تا چشیدی تو درد و ذلت و عار / هیچ نابرده ذل و استغفار
بشناسی تو لذت ایمان / قدر ایمان چه دانی و احسان
ما شناسیم کان چه ذلی بود / وان چه بندی و آن چه غلی بود
شکر اسلام که و ما دانیم / کین زمان هر دو راه ایمانیم
شیر مردان غنای ره بودند / تو نامرد راه بی سر دند
تو نامردی این ره دین را / حمله کردی خراب آیین را
بچه بنهم ترا جواب بیار / ای ز تو دین و شرع گشته خراب

نه زنی در رع صواب مرد
نه مخنث از اینت بود درد

تمثیل الصلابة فی طریق الاسلام

رغبت ری ز روم قدری الاسلام / تا شوند از جهان و نیکونام
و همی افتادشان شکسته شدند / چند کس زان میان ببسته شدند
علوی و دانشمند سه ی / جز مردی ولی خردمندی
کس فرستادشان عظیم الروم / که ز هر سه شخص حکم سد دوم
گفت بشکست مغانه بربندید / بت بمعبود خویش ببندید بار
ورنه هر سه را بسوزانم / بکشیم سربه‌پای که بتوانم
بنشستند سر به پای زدند / هر سه آن دست وی دعای زدند
گفت هر دو نقیه خصلت نیست / بسته در جنگ خصم عهد شکست
بعد از آن چون فرج فراز آید / بسر عهد و شرط باز آید
علوی گفت هر مراست شفیع / جدّ من بر همه شرف وضیع

تیم

توتا کجا

۱۳۰

جز رگفت هر دو دانشمند / کار تو گفت من شدم خرسند
ور هر علم تو و لیل نیست / علوی را پدر خلیل بست
من بنا شکم مخنث دو جهان / کز بد من جهان شود ویران
هر چه خواهید با تنم بکنید / کو بگیرید و گردنم برنید
نیک و بد هست هر دو مرا یکسان / تا هم نیکو کند به نام زجهان
سر فدای کرده ام ره دین را / گبر و عار و جان سلیحین را
کشته بهتر مرا بنام نکو / گبرم از زنده با نیزار ابجو
جان بداد و یکی سجود نکرد / بر در کار شک سجود نکرد
ای بمرد که تو در زمانه مثل / جز مردی چنین نمود عمل
تو بمردی چنین عمل نمایی / ور به بیهوده زین فقع بگشایی
هرچه جز راه حق مجازی دان / هر چه جز مردی ترا بزرگی
هر چه جسمت بروح بنماید / چون تو مردی ترا بزرگ آید
عقل و جان پرده دار فرمانند / جا که آتش نبات و حیوانند
انجا عقل نبات و حیوانیست / اندر اقطاع آسیا باینست
عقل و جان ملک پادشاهی دوست / ملک در خورد الهی اوست
تا ملی طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه اند و ما اطفال
غازیان طفل خویش را پوست / تیغ چوبین از آن و هنگ بدست
تا جوان طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذو الفقار شود
تا و ران پیش خویش از آن بجا ز / در خر استاکش لعبت باز
تا بش چون شوی خواستار آید / آن بکدبانوی بکار آید
تا چو بگذاشت لعبت بیجان / لعبت بند ه بروردیش از آن
طفل و کانک ز بی آن گرد / تا به دکان رسد چو گردد مرد
این همه نقش و این ازین چه چیست / تا بمعنی سی با پای زیست
تا ببین و آن با بنا زنی / آدمی زاده می‌کند بازی
زانک خود نیست از درون سرای / در دبستان عقل بازی جای
بند کاندر ادیب کاره ست / خواجه را خود ادیب در خانه نیست
شاه زاده ست آدمی نسیب / نبود هیچ با ادیب رقیب

که بودم
که دوزم

جز بازی دست بازی دان

آدمی عالم مقصر بنست
تو که با سنی است نوز آدم را
کر ستور ست و دیو در تا به
هر که بی راه بخردی باشد
آدمی بیخرد ستور بود
کر تو جویای عالم رازی
چند ازین اشتباه وین برزن
مهر آن کرد باد و نشات عزیز
تا کی ای کاژ دور چرخ بدن لئیم
سال و مه مانده در غم نانی
قوت خود دهی از کفالت خود
رازق خویشتن را همی دانی

همه جسم ما و هم همه بنست
تو که با سکی ز جسم و جاهم را
هم خرد مایه هم کران پایه
از ستوری دگر ددی باشد
کرچه وارد دو دین کور بود
ای زمن بازمانده چون سادی
نام این باغ و وصف آن کلشن
تا کنی نان و آب کوه و کمیز
خور و نان بوی جمال یتیم
وز لباس علوم عریانی
اعتقادت بد است و دینت بد
بنده رب و جا که با سینی

التمثیل فی اعتقاد السوء والخوف بسبب الرزق

بود مردی معیل بس رنجور
مرورا ده عیال و کسب قلیل
از عیال طفول رخ برتافت
وان عیالان بشهر بگذاشت
بسر چاه ساری آمد مرد
دید مردی نشسته بر سر چاه
در فلکی بس ضعیف و بس کوچک
کفت مرد اسباب این کاری
از منی ای خواجه صد درم بستان
دلو و حبل اینک و جمعی بزر ز
مرد کفتا که بخت زدی نمود
بیکی دلو سیر کرده دو مرغ
دلو بیافت و رفت پای سر چاه

شده از غم عیش خویش نفور
کشت بیچاره زار مرد معیل
بدکمانا حبت سببک نشناخت
راحت خویشتن در آن پنداشت
بخت بنکر که با معیل چه کرد
دلو و با حبل در نهاده براه
کار کیجنک بی دمن اده باب
تا به آید بکرد ترا بارسی
مرغ را از آب تشنگی بنشان
آب ده مرغ را سبب شناب
بازین کار خود نشاید بود
صد درم مرد را سود آمرغ
خود سر فلک بنود آنگاه

تا بگاه

امرغ
سود و فایده

۱۰۷

تا بگاه زوال آب کشید
خسته شد مرد و کفت جنوان بود
مرورا مرد کفت کای نادان
تو مرین مرغ را ز چاه برآب
ده عیال ضعیف چون داری
راز فهم من تو در میان سببی
رو سوی خانه باز بشتاب
من که روزی دهم توانایم
جان بدادم و هم همی روزی
زین هوسها اگر انکه دوی دور
هیچ بیند از کفت تب بلی
نه بپایجات زرنه انجا زور

مرغ سیری کی از آب هیچ ندیاب
که چو من در تو عنا فرسود
امتحان تو ام من از یزدان
نتوانی ز آب دا و اسباب
طفل را خبر جیر بکذاری
پس چرا با فغان و بلی شغلی
کار اطفال خود مرا در یاب
راه ارزاق بر تو بگشایم
ور غم نان چرا تو دل سوزی
چند داری در جهان تو امید دور
جامه مغلس بر آتش ار کبیلی
نه زی کاشنی نه زی کور

التمثیل فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف
گوزبازی و نیز در بازی
اندرین شاه راه بیم و بیار
شب و روز از بی غذا اینست
که هوائی هلاک اندیشد
کودکی با دری که از سر درد
کرده دستار چه چو گوزین گردن
الکصی یا شدند از در بستان
شیر خوردنت اجل دراز کند
دل خوری شیر از تو کاو سبوس
بازکن چو شیر خوردن بر
بر سر پل زال و ملحه بود
طین که الملیص لعنت از دیتی ناک

گفت کای سر بسر دغا و خلاف
با توان یه که کور کم بازی
دایه جسم نیست دیو بکنید
مانده بستان دیو دزد است
سر پستان سبب کند بهشت
شیر ناب طفل باز داند کرد
شیر پستان عاقلی خوردن
اجل آید سبب کند بستان
اجلت خور ز شیر بازکند
بره دعا بی چو با رسا سالوس
طفل ز شیر مادر کاود شیر
در بستر پی خطر بطر حسبود
تو کرفته چو دنیش اندر چنگ

آدمی قبلهٔ عقل و دین داری | تو بنائی که قبلهٔ طین داری

خانهٔ جغد را بگو سپیدی | گچ آن گور نقش یوسف بدید

سال طوفان و خانهٔ آشفته | تو درو گاه مست و گه خفته

وکنون تو ز لهو و خمر و بارد | خانه را بر سرت فرو آرد

روز و شب گاه و بیگه این باران | غافل از راه آب و ناودان

چون شد ابر و در سقف طوفان | بر تو خندند و نفس تو پس از آن

بر دکان نفاق و تلبیسیست | دست خوش بافتت ابلیسیست

مست از دام و دهی از دنیا ز | از تو پیشست عمر دست فراز

آنچه سود آید او بر و بد بدست | وانچه باشد زیان مایهٔ تست

تا گرفته به شهوت از دین دور | رایگان دیو را شدی مزدور

فصل فی انقطاع النسب

آدم پاک را به آزار ز گل | چشم روشن مدار و تاریکی دل

بخدای ار بود ز بهر شرف | از خلیفهٔ خدای چون تو خلف

گر تو اینجا نسب درست کنی | بر تو دان راه تار چیست کنی

بر کشیدن بدست عاریتی | آخر این پوستهای عاریتی

تا چو از خاک خود برون آیی | همه ویران و فرآب چون آیی

زاد عروی که بین تو با دل خویش | همچو سلطان مباش خوار بی کش

اهل دینی بخوبی و زشتی | خفتگانند جمله در کشتی

غافل از روی جهل و از زاد و بر | ابلقان سوار کش در زیر

کی باشند در پی نکیر بعد ور | ابلق عمر تا بآخر صور

عمر بگذشت و تو چنین مغرور | از خدای و ز خلق گشته دور

سر گشته ای غرور غفلت مست | نیکی آن جهان بدو از دست

آن جهان را ز غرور نتوان یافت | نرسیده آنکسان نها بشتافت

پیشتاب آید بکار نه صبر | زانکه ناشتافت صید گردان کبر

هادی ره به مخبر هدایت بنست | وان طریق اندرین قطع الا بنیست

کی غم بوسه و کنار خورد | هر که او گوک و کنار خورد

عالم دنیا

۱۰۵

علم دین کان بغفلتی شنوی | تکند اعتقاد و نیت نوی

لا دلیل غفلتی نه بند | دل اسیر غم گو تا از لب خنده

تا بگذشت غافل از آتش | کی بر آید ز جانش خنده خوش

فصل فی صفت المغرورین فی دار الدنیا

آن شنیدی که حامد لفاف | در حریم حرم چو کرد طواف

تا کهی باز خورد بر وی پیر | آنکه در عصر خود نداشت نظیر

گفت شیخا بگوی تا چونی | با بسیج زمانه محزونی

گفت حالم سلامت و خیرست | لفظ من سال و ماه لاضیرست

گفت در مجلس سخن خطا گفتی | همچو نادان ز خود بر آشفتی

آدمی خیر آنکسی دارد | که صراط و حقیق بگذارد

تو هنوز از صراط نگذشتی | خیر چون باشدای و دوزشتی

بعد از آن در بهشت و دار سلام | چون سلامت بود و نیافته کام

چون ازین هر دو فارغ آئی تو | آنگهی خیر را بشائی تو

ایمن از سرنهاد بهشت شوی | بسلامت چو در بهشت شوی

هر که تا هست هر دوان و زلی | خویش را خیر گفته عذر علی

از حقیقت چنان بدل دوری | که ز نه اوستاد مرد دوری

بگذر ای از نها و خود بینیز | در رکیب محمدی بگریز

بگذران شیخ را متابع شو | پس فرقه به بست ز لغو

آنچه گفتست شیخ ادیب کبیر | آنچه معذور کاین آن بار کبیر

التمثیل فی حب الدنیا و غروره

خواجه را بکرد می دربست | متکا ساخته ببرد و بنشست

گفتمش تکیه جای باشد خوش | گفت اینها که رستا شد از آتش

کی سپار دنبالهٔ گردد دل خویش | هم گراکوره و درک و محشر بیش

این همه تکیه جا بها هو سست | تکیه که رحمت خدای بسست

این جهان نیست بهر مغرور | خانه ویران و پرده زنبوری

این جهان در حلی و حلهها ان
تو به نیرنگ ورنگ او عاجز و
چه طمع داری از درستی آن بی
صد هزاران چون تو با آب برده
چون ازین گنده پرستی دور
خود با تو چه سکونه پردازد
در طلا نقش زده است هیچ مشت
چون نشود دو بر تو یکدم خوش
نوش اینجا بی زهر اینجا نیست
تا بود و چنین است بنا شد خود
از اعالی بجمله و ستف بدار
اندرین حال پند من بپذیر
تو دری السبت و نبی ملعون
در چلیپ خاکدان بد بارش
وکسه او و مه کژدم و مارش
بار کبر تو تازی اسپ دوان
که به وار از عذری خود زاید
خوی شیران بدین با صولت
در و خار شست نقش خالی بین
چون ظفر یافت در دکانه
باز چون دزد خانه در نگرد
تو خوشی رمان که بیش لست تماش
تا کهی دست نی خزانه فراز
از درون یابنا سفره وش بهم
غافل از کید و حیلت شیطان
دور درون تو خصم با تو بهم
بار که تو بهم که غافل اند از کار

کنده پرست نیست و کنده رهان
سخنان فرخ فرش بشنو
به نهی زین بیشه که دوا بی
تشنه باز آورد که غم نخورد
دست همان بد وی از بی خور
تو ز آکنده پس چون نفس سازد
زانکه آکنده پر نشوی گشت
چون جهد تا که از جهار آتش
تری نعف اوفتد تا کی است
از معالی بدان که دوری دور
همچو غوغا بنفس دست برار
تاج و تخت عادو رزه بگیر
عقل خود را ز دام کن بیرون
جو زره کنک آنگه از طرزی خایه
دور شود که از تنگ مایه
تو خدا را لنگ لاشه خران
زاده او ستا الجه باید
همچو کدبه میاش دون همت
در نگهدار خانه دل و دین
بنزد دزد که خرده خانه
همه کالای دور دست برد
زان دکها خبر نداری باش
آنچه بایدت نبینی بار
تو همی خسبی ایمن جهل و ستم
کرده شیطان ز جان قصد بجان
لفظ مهتر که سحر مجری الدم
زین شیاطین بعقل و مردم سار

درهوا عالمی نه بینی سود
دل خود را ز ننگ خود برهان
بیش با جوج نفس خود سازی بش
کاینات را چار طبع شد فرش
مرد گر فصل مال و جاه پرست
مرد چون رنج برد گنج برد
رنج بردار تا بیابی گنج
هر که با جهل و کاهلی پیوست
صفت کاهلان بدین در راه
اسپ کودن تعز و بیشت روان
بر تن خود نزای مشغل بار
بی شرع ورزی نیاید از منبل
الکسل شرع را شود چاکر
بنده شرع باش تا برسی
مرد را کی بسوی خانه برد
خام و گم نام رفت از خانه
کام را نامیده رو در دوش باش
آب در کشتنت خوش چو کلاب
مرد می طوف کن بصر دلی
وز نکو ردی نه نکو رای
با همه خلق رای نیکو دار
تنگ خوی نشان او پرست
خوی نیکو ترا چو شیر کند

از هوا زنده بمیری زود
که بنا به برو برید جهان
بیش نقش جون زهر با نفس
چار بالش نهند بر عرش نش
رفت و در مسند ابد بنشست
مرغ راحت باغ رنج برد
رنج نارست غنچه بر سر گنج
بالش از جای رفت و کار ز دست
هست لفظ من استقبل چو باه
ورنه چون خر بدار دی یالان
زانکه باشد سپاه بدبه دار
عمر گذاری نیاید از کاهل
نرود چون خران بره و گل
ورنه کفتی بنفس و لوریی
از همه وانشهب زمانه برد
که بود جسته جنبان و انگاه
نه فسرده چو باخم در روزن باش
چون نکرده بند کو از تف و تاب
تا ببینی که من نکو رویی
همچو اقبال باش برجایی
خو نکو دار ورای چون خود دار
خوی بد بره و نکو نیر است
خوی بد عالم از تو سیر کند

الفصل فی انتقاد السوء والبدعه

خوش ولی از پی سخن بایستی
گفته باشد مراد و جای وثاق

گفت کالا و بار را کی بایستی
دل ز راق و مجره و زراق

گفت دیگر کجات جوید کس ❊ گفت کاو بیرا دو جای نبس
تا بوم در دو آشیانه بوم ❊ یا ببازار یا بخانه بوم
مرده‌ای با غرور و ز نیک و بد ❊ با خرد زور کن نه با دل خود
با خرد بنشین از هوا بگریز ❊ که هوا عاقبتیست پر آمیز
آن غرازیل با هوا پیوست ❊ زان ورا هاویه است جای نشست
در هوا سود نیست زو برگرد ❊ تا ز بود تو بر نیارد گرد
پایه بسیار سوی بام بلند ❊ تو بیک پایه چون شوی خرسند
ره رو رستم وان درین راه اوست ❊ زانکه فرمان بذیر الله اوست
خرد و همت همیشه خوار بود ❊ عقل باشد که شاد خوار بود
شده در جستن بد کمه پایه ❊ خرد و جان و صورت و مایه
نیست از بهر آسمان نزل ❊ نردبان پایه به ز علم و عمل
گر تو از علم نردبان سازی ❊ هر چه خواهی تو زود در بازی
عقل چون بر گشاد زاغ هوس ❊ در کشد چون تذرو سر در خس
راکبی کز خرد روان دارد ❊ اسب انجام زیر ران دارد
چهره را که روز بد بنود ❊ هیچ مشاطه چون خرد بنود
از خرد بد گهر نگیرد مهر ❊ کی شود سنگ بد گهر گوهر
اندرین راه اگر چه آن نکنی ❊ دست و پایی بزن زیان نکنی
هر کجا رخ نهادی ای عاقل ❊ بهتر آیی چو بد نداری دل
کون بی تجربت فساد بود ❊ تجربت عقل مستفاد بود

فصل فی الحرکة و لا یغتر بالوطن و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم سافروا تصحوا و تغنموا و قال اطلبوا العلم و لو بالصین

زین میان جنبی پچی رخ کنی ❊ شنبه و شنبه گیر کن مکن بسی
جامه در خز عار باشد عار ❊ از توانا توانی اندر کار
دل و تن را عسل بباره بسیار ❊ کان عسل چو کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری گوارا شاید ❊ گرمی و مل عسل بسیغ آید

تو مکن

١٧٠

تو مکن کار جز بدستوری ❊ مرگ اگر در زند تو قصد دوری
مرو جولاهه چون شوی بیکار ❊ نکند زیر پایگاه قرار
تو مکن کار جهد خود بنفس نفس ❊ ور هری مرگ شد خواه تو لیس
روغن گرم و سرد دیده تاب ❊ افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از رنج تن بجای آورد ❊ کاب را سر بزیر پای آورد
رنج کش ز انچه جوید گنج ❊ بستر خواب راحت آمد رنج
همچو احرار سوی دولت پوی ❊ همچو بدبخت زاد و بود مجوی
قدر ره رفت گرچه کم داند ❊ مرد وقت سپیده دم داند
تا تو در بند آن و این باشی ❊ سایه پرور و فنا زین باشی
نشود مرد پیر دل و صعلوک ❊ ببغل مامان و با در بسته دوک
مرد را کاشتست سایهٔ تیغ ❊ ور نه گیرد چه جز راه گریغ
نشود کس بکنج خانه نقیب ❊ کم بود مرغ خانگی را بیه
هر که او خورده سبت دور ز حج ❊ ننشیند بکام دل بفراغ
علم دانی ولیک علم حبل ❊ گنج داری ولیک سیم دغل
جامه شوئی ولیک عور ترا ❊ شمع ریزی ولیک کور ترا
کی شود مانده تنها مه و سرور ❊ صبح در انگور شیره انگور
از بردن مرد مرد قوت نهد ❊ دام او در خانه عنکبوت نهد
چکلی و در کنار ما در خو ❊ تا کی ای نازنین که از دو و دو
پای در نه براه بی فریاد ❊ بر خرد خوان که بر چه باد اباد
تا سمندست نشو بر در ستت ❊ سایهٔ اقربات پدر سر شست
کودکی در سفر تو مرد شوی ❊ رنج از راه گرچه در شهر شوی
بار بیشینه راه پر سنگست ❊ دست بر کوزه و خمره بشکست
بنشیند تو مرد ره نشوی ❊ پاس خود دار تا تبه نشوی
کاندرین ره بیرنگ پای نهاد ❊ شهر بود و باد و سایه پابند باد
چون بغربت درون نهادی گام ❊ عادت از فخر دان و ننگ از نام
در غریبی نه کار سازد و نه یار ❊ در غریبی نه فخر دان و نه عار
پدر از آفات غربت بلیی کرد ❊ زانکه غربت ز دانش و جان پرورد

تا غریبی نکرد در ره گشت | آمد از کاخ و سایه باد بدست
زیر ران تو از برای طلب | اشهب روز باد و ادهم شب
تو چو آدم ز رنگ و بوی ببر | تا شوی پادشاه و بنده مخر
بطلب پای از بزرگان جاه | کز طلب خوب روی گرد و ماه
تن عزن پاس دار مرتن را | زانکه بی سر زنند تن زن را
اندرین بحر بی کرانه چو غوک | دست و پایی بزن چه دانی بوک
بر لوزه رفتنست و جان کندن | تا شود چوب بید چون چندن
در این خانه آنکه هشیارست | کار چندینست کار گفتارست
مرد آنگه رسد بدین پایه | که شود همچو باد صحرایی
سفرات ار ز سیر شد بیش | اندر آموز هم ز سایه خویش
دل گرم تو زاد ره گذرست | دم سرد تو باد ابر پرست
مرد باید برای راه پناه | چیز بگزیر از میانه راه
یار بد راه را نکو ناید | موزه تنگ و سست نشاید
راه را چابک باید و چست | خانه را به رفیق خوشدل دوست
مرد چون شد درون دروازه | به رفیق قدیمش از تازه
با خردمند ساز و دوست خرد | گر قوی تر شود خرد ز خرد
هر کرا ماه پرورد بکنار | شیر خوارش شود تا کند جو خیار
خیز چرخ و اختر شر و شور | این چو خرقه دان و آن چو بلور
میکشندت بکوه بدم و بدرم | پاسبانان کنند اعظم
چون ببینندت از زمان با ذل | راست چون در بهار نرگس و گل
لیک چون عزم گاه دل سازند | کار دیار تو همه براندازند
بر تو عمر لوالقیامه خوانند | زانکه و اللیل و الضحی نمانند
که یکی شمع کرد زنده بباغ | بیکی بوسه صد هزار چراغ
که کسی از شب درگذرد | دور بینی زان بود که دیده خورد
عقل واند بعقل باز شتافت | دیده را جز بدیده نتوان یافت
جنس را جنس باز دارد | گر ترازو بود ترازو سنج
مهر دار چند چیزها ساید | مهر دی دیگری ش نفرساید

بادکران

با گران جان مگوی سر گذراز | کاسیا چون دو شد شود غماز
اندرین حجره سرای توی تو | بچه مایی فراز کوی تو
خر عیسی گذشت بر اختر | دامن راه کهکشان بر در
از بسان ذباب نادی باز | چلپی تخم خشم و شهوت دار
دست بوان گشاده خاتم جم | خواب بیشابسته سحر و بدم
یار در راه چون روان باشد | بی روان مرد چون روان باشد
دوستان در ره صلاح و صواب | یکدگر را مدد بوند چو آب
مرد باید که اهل دیده بود | تا درین راه حق گزیده بود
چون غدار و بصارت اندر کار | نشنود دست یا اولی الابصار
دیده دل ترا چو سیند زیر | بنشستی و رنهاد کار بصیر
اهل دین را جز اهل دین نکند زیر | دین را جز بدیده نتوان دید
یار ناجنس تخم خواب آمد | یار همجنس نای آب آمد
دوستان همچو آب تره سبزند | کاشها با گیاهی یکدگر زند
راه بی یار رفت باشد رفت | جز با آب کی تواند رفت
با رفیقان سفر شکر باشد | بی رفیقان سفر سقر باشد
پس نکو گفت آن هشیاران | خانه را یار و راه را یاران
کار بد سر گیرد از رفیق بدست | زانکه بی رنگ عاجزان اندر دست
زین جهان بی بیم سر غم | دلم از دل گرفت و از جان هم
الحذر از چاره بستن ... دان | وانکه برای لیست باشدش دانا
تازگی سرو و گل ز باران است | زندگی جان و دل ز یاران است
دوست را کس بیک بلا نفروخت | مهر گیتی بکاهم نتوان سوخت
گر بخواهی دل از ملامت پیر | بیازی از قرین نیک مبر
راست نایی چو نبد بود هیچ از آب | گلستان گرد بچه بود خراب
بس اگر با ... دید شود | میوه مربار ... بده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت | وز پیش اندر ترا ز آن گفت
یار نیک اندرین راه کمست | وانکه نیفتی ... گفتن بهست
چند گویم که بینی باری نیک | در لو مسموع نیست قول ملیک

۱۸۰

نیست در خورد دم او دل جان — یارب از مردم تو باز رهان
چیست لذت عمر با تکلیف — همه باهم رقیب و خصم و حریف
زین همه غافل و زین همه بنیاد — بند تکلیف خویش بر تو نهاد
گشت ازین کاینات حاصل خصوص — احسن الصوره مرد المخصوص
گرد دهر از عبث جز گرد وی — عمر خود در عبث با کردی
گر بنا عشره کرد بر دو بنی — تا بدادی ز دست خود عقبی
کار خود و پرزود در یابی — لیک اکنون مستور در خوابی
غافلی زین زمانه غداری — دار امور زمانه دست بدار
کین امانی نه پایدار بود — حسرت افزای و غم خوار بود
چون من چون تو صد هزاران گشت — مانده مرغ یک سر انگشت
تو درین راه کودکی طفلی — زشراب غرور تو طفلی
مرد راهی درای مردی کن — مرد ره گیر و در همه مردی کن

التمثیل فی حفظ الصحبة وشفقة الرفیق

آن شنیدی که مور با همراه — گفت باشد ز همرهیش گناه
گر مرده و سبد بهر صحبت یار — یار سازم بره چو مور و چو مار
همرهست با ستم ز زرد دیرس — کم ز سک هر تو ندارم باس
بس عجب بود ار چنین باشم — گر کنم با سکی قرین باشم
شدم از عشق و جهد و تجارب طوب — بر کریبان روز و دامن شب
خود و پیران نباشد هیچ محال — کین سکی کرد سیصد و نه سال
خفته اصحاب کهف و سک بالای — پاس همراه داشت بر در غار
راه چون باز غار دار و ساز — یار در غار ماه دارد باد
مصطفی را به رفع هر تنگی — یار یار است هیچ بد بگذری
آب را که نه آن پستی یار — خاک غلتی و بهوا آتار
سرخی روی در بهار از گل — راز پنهان ندارد اندر دل
با بهان زی ازان ز بهر بهی — گر ز و عقل از عقیله بر بیا
کر زدتن و سمت ز رسی ای مجاز — جان برون آید و نیامد راز

راه

۱۰۶

راز پنهان ندانست از حبیب — در غم و علت از حبیب و طبیب
از طبیب از نهان کنی تو فضول — به نکوی بمانی معلول
جمله علت بگوی و باز بگیر — وانچه بشنیده جواز بگیر
راز در دل چو مرغ و دانه بود — راز بر دل چو در خزانه بود
دانه چون مرغ خورد شد ناچیز — هیچ بر دل نهان نشد چون تیز
بد به هر جای جانب این دو مکو — تا نگردد نهان نفس جای دگر
با تو گویی اگر بگو بی راز — زانکه باشد قوی ضعیف آواز
این که گفتم ز بخردان بپذیر — در بر ار کار و رخ فنا سبی کبیر
زنده سر خبر بند که سر نبشر و سست — زانکه سر جان زنده و مرده سست

فصل فی کتمان الاسرار وحفظ وتیه احواله

آن شنیدی که گفت معماری — با عزیزی ازان خود رازی
گفت کین راز نگوییی باز — گفت خود کی شنیدم از تو راز
شد ریی بود گر هوا پژمرد — از او را دانه نهان و درین گرد
پیش محرمان نهان باید — ورنه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود و نباز و نیاز — پیش محرم نگفتنه باید راز
ورنه سبیل و نمی یا خفت — سخن گفته به که ناگفته
آن نه بینی که تخمها در گل — نتماید بهیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز — از زمستان ننهفت دار و ز رز
چون هوا دست عدل بگشاید — راز دل مرد و خاک بنماید
بود مردی علیل را در پی — وز درم بنیاد و پیش دمی

التمثیل فی حفظ السّره

رفت روزی بنزد او طبیبی — زیرکی پرخرد توانایی
گفت بنگر که از چه معلولم — کز خورد و خواب جمله معزولم
مجلسش چون بدید مرد حکیم — گفت ای همنشین زنده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل — می نه بینم ز هیچ نوع علل

مرد گفتا که باز گویم حال … گرچه افتاد بر من این احوال
رازدار ملوک بود و شهم … با مزاج ملوک و تبسم
شه سکندر بعهد همه کا محکم … که در این گزیده مجال محرم
نیک رازیست در دلم بنهفت … روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم گشادن از نهفتن … کار آن بیم سر بود نه زبان
سالها مستمند و غمگینم … بیش از این نیست پای تمکینم
گفت مرد حکیم رو تنها … بی علایق نهان سوی صحرا
چاه ساری ببین خراب شده … گشته مطموس و خشک از آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت … تا بیاساید این سرشته گلت
مرد بشنید حکیم چون شنید … همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا درون پر از غم و درد … از پی درد و رنج در راحت مرد
دید چاهی خراب خالی جایی … درد خود را چنان شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه … راز من را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران … دارد و نیست راز در نهان
باز گفت این سخن بسیار و برفت … نیک او را که چون گرفت اگفت
زان کهن چاه نی بسی بر رست … شد قوی پای نی بن و بر آمد جست
دید مرد شبان و زان چه نی … ببرید آن نی و ساخت دشنی
کرد نایی از آن نی تازه … راز ولرا که داند اندازه
نای چون در دمید کرد آواز … با خلایق که فاش کرد هم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد … خلق از این راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بکوی و جهان … مرد حجام را ببرید زبان
تا بدانی که راز بر روزان … بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و لقمه و دود … بهتر آنکه سخن که راز تو بود

صفت الورد والنور

شکر عدل ربیع پیش آگه … دل گل گوید از زبان گیاه
وصف گلزار و گل لغت گل … گفت بنیاد جو مرد و عاقل

دشتها را لباسها رنگین … باغها را ز حلّها آذین
کوه پر نقشها همه زیبا … اختران نقش بند بر دیبا
باغ پر حقّهای دُرّ و گهر … راغ پر رشتهای نقره و زر
شاخ مانند عقد پر لولو … باد مانند نافهٔ آهو
شاخها حله پوش مشک آگین … دشت پر درجهای دُرّ ثمین
قطرهٔ باران چو دانهای گهر … بر شقایق چکیده همچو درر
قمری و فاخته از فراز چنار … برده از عاشقان شکیب و قرار
سرو چون حور در میان چمن … سمن از مشک بید پیراهن
مایه ابر همچو دُرّ خوشاب … امد از خدا رحمت و سیلاب
مرغ نالان فراز گلبن و گل … مست بی مطربان و ساغر مُل
ابر بشسته ز روی هامون پاک … سرچه آلایش است از رخ خاک
ور ز زیرکان نهان باشد … زانکه هشیار بدگمان باشد
مهر اندام دادن او باش … دل چو سندان چو مرد و هم و باش
صحبت زیرکان چو بوی گل … لفظ ناصحان چو طعم از مُل

فصل فی الغفلة والامثال والنصیحه

بی غرض بند همچو قند بود … با غرض بند پای بند بود
در مشام خرد نه زشت آید … هر نسیمی که از بهشت آید
وسعت آنجا که راه یزدانست … تنگی آنجا که بند انسانست
هر مشامی چنین نسیم بهشت … نتواند شنید و باشد زشت
راه یزدان رهی فراخ آمد … گلبن گلستان و کاخ آمد
تنگی راه را صفت بشنو … در رهی تار بوده چیره مرو

فصل صفة الطریق تنبیه الذوق ووصف حاله

ره چو سوفار و خار چون پیکان … مار رنگین در او چو تو ز کمان
کرده فتنی ز سهم آن ناموت … خضر بی میل و بی دلیل بردن
تیز و گریان کننده انگر ما … اُم غیلان او چو ابن سما

خار در لقمهٔ چو خار سپاس
شور و پر سنگ او چو تنگ
خرج در کوشهاش خون تا بجا
حجر و در کوشهاش شغال کشای
تا بسوده بپای علا کس را
از تنیم و ز کار جانش را
قمر انجا طریق گم کرده
شمس روی شعاع گسترده
برده خاکش ز بیخ با آبی
لبش کرده شور سیمابی
سایه بکیدم در دنیا سوده
غول خضر شش سراب بموده
پیش چشم خیال پر کینه
حال سرمه سراب آینه
ابر بهمن در او سموم شده
مار بر خاک او چو موم شده
از پی قوت نفوت معدوم
کندمش پر زینش چون کژدم
از در تن که صاحب کلست
تا در دل هزار ساله رهست
با خدای این رهی که داری پیش
از در نفس خویش تا دل خویش
پارهٔ راه نیک داری پیش
از در نفس خویش تا دل خویش
با خدای آن رهی که در بندست
همچو زنجیر در هم افگندست
راه دل مر ترا نه این راهست
عقل از ان تا طرست ای نامست
راه جسم تو سوی دل مشکل
هست چون خیر منزل اول
که همی سر دمی ز رنج بری
گفتی ای مه ده که بس دوری
نقش مکه سه حرف دل نکشت
خبر رفتن هزار فرسنگست
از در جسم تا بکعبهٔ دل
تا شقا منزل اراد و یک منزل
خاص خوانند غزو یکنامش
عام داند هزار و یک دمش
هست بی سالکان بوقت بسیج
راه دل را چو زلف زنگی پیچ
لیک بر وی چو کرم گشته آتش
راه که در چو طبع زنگی خواهش
زانکه ره را بجار بکیر درپیش
همچو زنگی بماند او درویش
زانکه رفت ای ز طرب در ره
همچو زنگی بدل بود ابله
پر و بال خرد ز دل باشد
تن بی دل خوراک گل باشد
خشک و بی بر بمانده اندر گل
تو بر بید از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست
هر چه جز باطن تو باطل تست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ
دل چو روز است و خرد چو چراغ

دین

دین نداند کسی که اندر دل
در دانست مغز دل حاصل
آفتابی بباید انجم سوز
بچراغ تو شب نکرد و روز
از تن و جان و عقل و جان بگذر
در ره حق دلی بدست آور
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ
جز خدا اندرو نیابی هیچ
دل که بی عقل ماتری دارد
نه که شکل صنوبری دارد
آنچنان دل که از پی تلبیس
هست در وی مخنث ابلیس
اصل بی دل و مجاز دل بنود
دوزخ خشم و آز دل نبود
اینچنین بی دلی ولی که تهست
دد و دام ند تو زین دل بهت
پاره گوشت نام دل کردی
دل تحقیق را بحل کردی
تو به دل غافلی و بیخبری
در گورستان دل تو خود دیدی
دل یکی منظریست ربانی
حجرهٔ دیو را چه دل خوانی
دل بود در راه آن جهانی تو
لیک دل آن دو ره نداند تو
دل که او را سر بهشت و بدست
دل مخوانش که آن دلی دیگرست
دل که با خویشتن جهان شد کویش
دان که زان دل ولی نیابد بیش
اعنت غبنی که یک رهی باهل
خوانده شکل صنوبری را دل
این که دل نام کرده مجاز
رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با جاه و مال دارد کار
آن دو سگ را دهان و این یکی مردار
انک بودند خواجه صاحب دل
پیش فقند از تو یک منزل
بنشستند بر بساط نشاط
تو بمانده بپایه بهم بناطه

فصل فی حب المال والامانی وصفة الخاص والعام والسعادة والوبال الناس بمال زمان

زانکه در بند مال و اسبابند
همه خرقه میان کرو بنهند
وان کسان که بیرون درمانند
وان که در روشن خویش ماندند
خاصه در عالم معاینه اند
همچو سیماب در دو پای نهند
همه در دست حال کن دارند
همه مرغ قفص ستان دارند
هر دو بشود که وجود تو بود
مرد راه نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آیی
من غلام گزیده مردانم
قدشان پیش امر بالیده
از پی ملک و دین نه از پی ملک
پر نیازان بی‌نیازان اند
جامه‌شان از پی رامشت نشست
سرشان از برای دار بلند
همه را در جهان نه روح و جسم
زهر قهر از میان جان دارند
گرد کوی سلامتی گویند
از پی طرفه آسمان جمال
عاشق مرگ هر یک از پی مرگ
سک نه دیو سیتن در دلشان
مر گدایی که بینی از کم کم
باشی تا روز برو بینی بار
حرکت رفته از اشارتشان
منتهای امیدشان تا او
همه دزدی کشان ولی بی غرض
همه خواهی که باشی از او باش
زال دل از دل مران غم کن
کادمی را ز جاه بهتر حیله
تنگهای شکر مریز بباغ
طوطیانی چو در باغ پیش تو در
این زمان طوطیان شکر خورند
زهر جانها باشیانه برو
مرجع جان ز زر بسم گدای
هیچ بابستی چه جست عقد دی لعل

از چنین خانه سوی دشت گرای
باد دائم فدای شان جانم
کشف را زیر کفش مالیده
روی زرد و دل سپید چو کلک
راستبازان پاکبازانند
همچو طبع لئیم خواری دوست
نردبان پایه خطا بلند
در گرفته چو کودکان ز بیم
شکر شکر در زبان دارند
حلقه جان در دلی گویند
همه سنی روشنان صف خیالی
خویشتن را گرفته این بابرک
ورنه چرخست بنده ایشان
پادشاهیست با جیعل خشم
پیش هر یک هزار مرتبه دارا
حرفها جسته از غبار تنشان
قبله‌شان در دلشان با او
همه معنی ولی نه صوت و نه حرف
دو روشه جملگی مر در باش
گذره قل ربی بگاشتن
سر کل را بناه دان ز کلاه
که همه باغ طوطی اند چو زاغ
تو نه زو در نجت زیبک شکو
لیک اکنون بجاه گفتار زند
شکر بازار تشنه بود
باز گشت شکر طهارت جاهی
همه باشی تو بسیج گردی بغم
گردی

روبند

۱۳۰

گر همی یوسفیت باید جاه
چون سلیمان تو ملک شاهی
شاه جان باش و چهره را بفروز
زو برون نه ز خویشتن همی‌بین
گر بشوی سال و مه ببین منهاج
اجل نفس هر کلاهی دان
همچو دان سبک بیاده در آیی
اندرین رسته بهر رستن خود
گر چو سؤالت گزیده عم و خال
از صلاح سلیح مستعین بت
چون دل از کم ز بندت شاد شود

رنجها کش بیر با حسرت جاه
گر چو یوسف بحسن زیبایی
خویشتن را بنار جهل مسوز
عمر خود چون گیاه اندران بینی
برنهد بر سر تو گردون تاج
اصل و دراز پادشاهی دان
تا ببینی هزار شاه گدای
آن شه دوشای پسر که کس نخرد
در تر اکنون خورش تر بشوال
چون حملی جای بت پرستی است
الخ آن هست بیتن ما و شود

فصل فی ذم الطمع

دل خود را ز تاب و تابش طمع
کان بلیتیه که بر خود زند شش
دل الست گوز خود بجهد
آن بنا شد ولی که چون سر خاب
گر چه خود را بآب بسپارد
که بد و نیک و مهر و کین باشد
هستی خویش را ز زره بر سر
بخودی ملک لایزالی دان
نشوی برنهاد خود سالار
ز آنکه هر چار کیره که دی
که همی کاهنت کند فربه
بخود انار ز عشق مانده پست
هر که مقصود را طلب کارست
دل ز مقصود خویشتن بر گیر

تافته و نقب دار چون دل شمع
تا نشه تافته بسوزندش
پای بر روی آب خویش نهاد
رد و از بهر آب روی بر آب
بر هوا را زانکه بردارد
هر چه جز دین حجاب دین باشد
آشنوی بر هوا و هستی پیر
ملکت بنیه بینی خالی دان
بنماز و بروزه ز بسیار
زین دو بهر لحظه خواجه تر گردی
سیر خوردن ترا ز گلخن
عشق و معشوق خویش بنهاده
در ره صدق سخن بکار است
حکم را باش و کار را ز سر گیر

فصل فی علامة التصوف قال و علامة التصوف لا یسئل و ینهر و لا یدخر

تازه اندر بهار جوع صوفیست / سرو بر جویبار حق صوفیست
صورت سرو چیست بی جامه / راست و تازه روی خوش جامه
مرد صوفی بی تکلفی بنود / خود تصوف تکلفی بنود
صوفی آنست کز تمنی و خواست / گشت بیزار و یکسره برخاست
سه نشانست مر صوفی را / خواه بصری و خواه کوفی را
اول آن کو سؤال خود نکند / بد بود خود سؤال بد نکند
دوم آن کز کسی نخواهد زری / ما حضر بد بهر کس که بشاید
نکند باطل آن بمن و اذی / که بباید عوض بروز جزا
سیوم آن کز جهان شود بیرون / نبود مار خنبر ورا افزون
ساز تجهیز او زبنیات و زبد / هیچگونه معد نباشد خود
شادمانه بود بگاه رحیل / نبود پای بند هیچ معیل
بود آزاد از انچه بگریزد / وانچه بد هند ظلق بند برد
هرچه باید زکه دار جهان / خواهد و خلق ازو همه یابان
همه از بند جاه و مال آزاد / رخ بسوی جهان بی فریاد
همه بی خانمان و بی زن و جفت / زمقام نشست و معدن و خفت
همه بی بار نامه و دل شاد / همه کوتاه جامه و آزاد

التمثیل فی تعبیر العقرین

صوفیی از عراق با خبری / بخراسان رسید با دگری
گفت شیخا طریقتان بر چیست / بر شما این زمان بگو بی کیست
راه و آیینتان مرا بنمای / درج و رتبت بپیش من بگشای
چیست آیین و رسم و راه شما / تکیه باشد همه پناه شما
آن خراسانیان و کرا بگفت / کاهی شده با همه مراد جفت
زان نصیبی که اندر آن سخنیم / بخوریم آن نصیب و شکر کنیم

ور نیابیم ما

ور نیابیم جمله صبر کنیم / آرزو را بدل درون شکنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد / اینچنین صوفیی نشاید کرد
اینچنین صوفیی بی ایمان / اندر اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان بخورند / ور نه صابر بوند و درگذرند
گفت پس گوی تا شما چه کنید / که بدل دور از آنده و حزنید
گفت ما چون بود کنیم ایثار / ور نیابیم شکر و استغفار
هم برین گونه روز تا بدر آریم / بوده نابوده رفته انگاریم
راه ما این بود که بشنودی / اینچنین شو که هم تو بستودی

١٣٠ پسری داشت شیخ ناهموار
گفت بودا سر از کبود برار

التمثیل فی الاب و الابن و تعلیم الفقر

رو چو زر بایدت سفیهی کن / ور سه هبت آرزو فقیهی کن
تا ترا کسب جاه و جای و بهار / زانکه این صوفیی خدای دهد
جان ندید از جهان برد ردی / با تو جز نقد نا بجود عز دهی
با چنین نقد زلف و روی بخوب / یوسفی کی فروشد یعقوب
صوفی و عشق و در حارث سوز / در بی گفت کوی هست و هنوز
نه بد یک نصیبه جوی از نار / زانکه زرشت و هست در شو خوار
تو بصنف صفات صوفی باش / پوست کن کونی و کونی باش
باش همچون چراغ در عالم / مرکب آدمی و سوگ بهر عالم
پیش مردن بمیر تا بهبی / ور بمیری ز رزو جان برهی
کان وجودی که با زبان باشد / از شیوکی و عقل و جان باشد

فی جمال العقل

از برای بتاسی اندر گوی / عالم جسم کو بی آمد کرد
مستاوی نهاده نهاده چون گوی / متفاوت سوی او سوبی
هست محمد جهان اندر حد / متناهی جهت بود منتسب

بعد از آن در ولایت تصویر
ز اول جان و آخر مرجان
عقل در بند امر بنشست
صورت آن بهر ما پدید بنا
وز دوران فلک سکار بهر
سه موالید زین چهار ارکان
چون نبات غذای حیوان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک

مرتبه نفس دان و نقش پذیر
فاعل و منفعل درین دو میان
نفس در شوق عقل و تخت
ز فلک را بدست معتکند
هم در شید و حسم یکدگر
چون نبات معادن حیوان
حیوانی غذای انسانی تشو
تا بدین روی باز شد بفلک

هست اعضا چو شهر پیشه وران
خشم شحنه است و آرزو عامل
عامل و هست شحنه بگذارد
شحنه کم هیچکاو سکالد بد
گر نیابد ازین که گفتم بهر
کز همه طالبان کام شوند
گر نه در دام عقل و دل باشند

عقل دستور و دل در سلطان
این یکی عالم آن دگر جاهل
خرد او را ابشحنه بسپارد
این موکل ورا برون آرد
خوش بود پادشاه و خرم شهر
مالک و ملک تا تمام شوند
همه هم خوار و هم خجل باشند

فصل فی القوی النفسانیه

نفس گوهر ترا چو جان تو است
گرچه آن پنج شخص بیکارند
آن کند حس چشم این کند قسمت
آن نماید ره این کند تعبیر
آن ببینی که چون بخواب شوی
از برای خورعنت و خوابت
تو بر آسوده و خرد بر کار

بی تو در جسم تو بسی کارست
سه وکیل از در دلت بکارند
آن برد نقل این و هار قوت
این شود حافظ آن کند تفسیر
فارغ از زحمت و عذاب شوی
وز برای صلاح اسبابت
تو بخفته و دوست او بیدار

التمثیل فی العقل

عقل جسم و بیا میری تو نیست
نور بی چشم آشنای تو بدان
این که در بند شهوت و خشم اند
این تو اصبع نمای تابیس
این ز دست امیر خیزد بد
نیست جز سر عقل و جان و دماغ
چون ترا از خرد نوا نیست
عقل جز داور و جز کرم نکند
لیس تا بهیمی بصورت ما بکر
پس بهی نفس هین تو بی نفسی
حبذا صورتت کر بس خوبی
بر تر از گوهری داز غرضی
گوهری کز تو قابل قوتست
خورده شهر یار زدست ملال
عرش و فرش و سرای و تابست
جاهی پیش مدبری نیز در
کاین همچو دیو در گد دود
مس ضیافی ندیده اندر راه
این بود فعل خانه امیران را
این چه جای تو تو جهان بنیست
که عمارت سرای پنج بود
جای که بجست موضع ویران
بتر کی با عمارتست انباز
بنو دزین سرای پنج و نعت
که بجا نه دوست درها نایند
دل ز بیرون بهر جنبه پاست
دل زیرک لسان تو نبود

آن این این از آن نبیس درست
چشم بی نور چشم بی سر دان
چشم بی نور و نور بی چشمند
وان تکبر فزای چون ابلیس
وان بکون و زیر تیز دهد
خلق را در دو خط چشم و چراغ
خنده آید زبر چه خطیست
که الا العلم خود تو چشم گند
نیست در کل کون چون تو دگر
عقل و جان بی سر بی دلی چه کسی
خرما شو گشتنت معیوبی
جمله کائنات را غرضی
برج خورشید و درج تو لیست
همچو سیمرغ بی همتا لک
آفرینش ترا چو کاوکست
در چنین کنج کنج با داد درد
گرد بی زنگ آب روی ز زمرد
با دو خورشید هم بی زبان و دو ماه
که امیران کنند اسیران را
گفت خود چالش از جهان آنست
در خرابی مقام گنج بود
ساکنی و ساکنی با بادان
نور گیرد خراب گردد باز
ماه و خورشید جز خراب طلب
رخنه بلند و روی ننمایند
تو بر مغز خود شکسته است
دل نادان چو پوست چو ز بود

۱۲۰

عقل

مغز تا با رگست پوست نکوست | چون قوی شد حجاب گردد پوست
گفتمش ای جان بتر از نکویی تو | از کجایی مرا نگویی تو
گفت من دست کرد لاهوتم | قاید و رهنمای ناسوتم
اول خلق و در جهان مایم | نه همه جای چهره بنمایم
بر نا اهل شغل کم کردیم | در جبلت ز خلقها فردیم
نظر حق بماست اندر خلق | خلقت ما جداست از همه خلق
تر تنم گوهرست کانها را | موضع مرجعست جانها را
سنگ او گوهرست و خاکش زر | بحر او انگبین و گه عنبر
بامشان شان چون فلک مستنیر | بوستان همچو نقطه کاردن کیر
نیل صبحونشان سر ظالم | وحش کی با بیشان دل عالم
کار بشان از برای دفع الم | تیره باری کند چو شیر علم
سر لبیان سران سرافرازان | قد چو امید ابلهان باز آن
همه مستغرق جمال قدم | فارغ از نقش آدم و عالم
عندلیبان روضهٔ انس‌اند | ساکنان حظیرهٔ قدس‌اند
بی عقوبت زبیش از ل در باغ | بی عفونت هوا بیش از تف نم
بیخ میسیش ز کوه داز کودور | هم هواش از حوادث الجو دور
گستورش دزد رنج غرانیده | او و هر چه اندر وست پاینده
هر چه در صحن او مکان دارد | تا ابد سنگ و کلوخ جان دارد
من ز در گاه حارس ملکوت | حجره اندر جزیره تا سوت
گرچه نمرود آتشی بر کرد | نه چو آتش علف نبات بخورد
هر که از جاه خویش در ماند | چوب بر دوشش بعد رحمی راند
مفلسی ها بساز تا برسیی | ورنه دارد ترا زمانه رسیی
زر بداری ترا که باشد میر | خر بداری چه ترسی از خر گیر
هر که از جاه خویش در ماند | چوب بر دوشش بعد رحمی راند
وان کسانی که در دل رهند | از نهاد زمانه آگاهند

فصل فی مناجات رب العلم

غم

وصف رب

دست بگسل ز علم و عقل تو ای | چو سگ پای سوخته چند دوی
تو نه همچو سیر در یک پوست | برگ تو چون پیاز تو بر توست
یوسف تو هنوز در چاهست | گشته همگام افسر و کلاهست
مهر نادیده ماه کی شود او | بنده نابوده شاه کی شود او
بد و نیک همه نه بیهوده ست | شب و روز هست عکس خورشیدست
بد و نیک اندر آن جهان نبود | خاک و خورشید اختران نبود
بنده شو تا دمی ز تو پاس شی | تا بدانی که شاه چون باشی
تو همی ز انجمن نه گوزنک | از تو دین و خرد ندارد ننگ
هر چه ز آغاز ذل و رنج بود | عاقبت با عز و گنج بود
چند ترا همی ولاف و صلف | شهرها رستها از تو خلف
تو به آدم بخلقتی مانند | ورنه از راه حق نه قسمه زنند
خلقتت هست خلقت آدم | لیک آدم یمی بعین منعم
مادری را که رستمی زاید | در ره رستمی نخواهد بد
گربه رستم بچه باشد چیر | شیر در دو گشته در پی شیر
گرچه آدم بود ز گربه رمان | گربه زاید ز عطسه پس از آن
آفرینش چو گشت زندانش | پس خلاصی طلب کند جانش
آتشی از درونش بفروزد | کز او عقل و دین و جان سوزد
هر که را عشق کوی او تازه ست | تو به او کالبد در دروازه ست
وانکه ز عشق کوی او نبود | در دلش جنت و جوی او نبود
هر که در راه فتنه انگیزد | همه شب ز بیشش راه بر خیزد
وانکه چون باز و پاک و خود بینست | تو به تو بب از پی دبینست
از پی پا همی تا به شکوه | نیستم زنگین شود به پیش کوه
آتشش او ز نهر بالا را | بر دل کب روی دریا را
چون هر در ا زو به انگیزند | انگه اختران پیش او فرو ریزند
دیده او چو نور ره بیند | شمس در جنب او سیه بیند
آسمانی دگر بشر گرداند | بر زمینی دگر نشاند
هر دمش رنگ کفر دینی گردد | هر زمانش آسمان زمینی گردد

بی زبان مصطفی ز این تک و پوه   جبرئیلش نائب جوان روی
او همی شد سوی حق اندر راه   مالک در داد با آتش آه
خود ز نعرهٔ دلش کالیو   میزدم برق نعل اسبش دیو
سر ز آتش ندارد رنج صبور   پی او در نیابد رنج غیور
آه او که شوق عالم سوز   غیرتش دیده بر ز کی دوز
نعل اسبش چو گو مجید از دو   جبرئیلش حنوط جان سازد
او روان گشته سوی عالم نیست   با دعا یاد کن که یکدم بیست
مصطفی ایستاده بر ره او   از ره لطف رب مکلم کو بیا
زانکه دیر زاد از پی اسراف   از دور دلش ترازوی اتفاق
آب در راه او طبل زند   معرفت عقل جان جبرئیل زند
ساخته راه را همه رباب   سوی منزل رسیده رنگ مآب
بی درنگ اندر جستن هایل   رفته و کرده جسم را بسمل
همه در باخته ز خود الوان   نفس رفته بمانده جان و روان
کرده این نفسها بجمله فدی   ساخته ز قال و القدوس عذری
روح جاسوس فی بمانده تن فتنه   صدق مانده بجای و فن زنسه
معنی کار را چنینه شد   عین ارواح را العنبه شرح

الباب الثامن فی العشق و المحبة و ذکر العشق شرح القلوب و تنزیل الکعبة

دلبر جان پای عشق آمد   سر بریده پای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز   زانکه زنده که سر بود غماز
عشق هیچ آفریده را نبود   عاشقی خود رسیده را نبود
جز دو پای عشق را قامت   که موذن بگفت قد قامت
عشق گوینده نکو سخن است   عشق با پوشیده برهنه نشست
آب و آتش فروز عشق آمد   آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی جام مست باشد   مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که وارسته کلی باشد   دانکه چون مرغ خانگی باشد

کرش

١٦٠

گرش سوی علی سفر بود   پر پر و لیک روح پر بود
نعمتش آن بود که دانه خورد   خوشش آنکه که دام نپرد
بندهٔ عشق جان حر باشد   مرد کشتی چه مرد دریا شد
سرگشتی از دوست ببرد   قعر دریاست جای طالب در
طالب در و انگهی کشتی   در دریا نیست بدین کشتی
عزم خشکی برآب بر خر کن   چون بدریا رسی قدم سر کن
که و دریا جوی را بدریا بار   جان و سر دان همیشه پای افزار
سفر آب را بسر شو پیش   اندر آمیز با همه ساقی خویش
در چنین جوی ورنه پیش دکان   تو و خر مهره و تا پی نان
خطهٔ خاک لهو و بازی رست   تا علم با کبازی راست
پاک
هیچ دانا ز عشق غایب نیست   عشق مقصود خویش پیدا نیست
نیست در عشق خط خود موجود   عاشقان را چه کار با مقصود
عاشقان سر نهند در شب تار   تو بر آنی که چون پیر دیگ دستار
عشق مقصود کافری باشد   عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و ز تن   زود بر خیزد و بگفت سخن
جان و تن را بسی محل ننهد   کنج را نشاید و نعل ننهد
تا بود جعفری بلون چو ماه   ننهد بر پای گیسوی سیاه
کرده گل لطیف تا لوی بار   هست خود پاک و پاک خواهد کار
ای دریغا که با چنین معنی   نتوان گفت نکته هست عربی

فصل فی احوال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید   که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن   چیست این خنده و خوشی استاد
گفت خوبان چو کشتی جو بریده   عاشقان پیششان چنین میرند
عشق را رستگاری دره نبود   در ره عشق سر و کله نبود
عشق معشوق اختیاری هست   عقل انسان که تو شماری نیست
عشق را کس وجود نشناسد   سر دلی را وطن نه باشد

گر نکو بنگری ز جای شکست — عشق را رای و رای نه فلک است
سوی آن کفر و دین و زشت و نکوست — که زد این نقش بند از خود پوست
نقد عشق از سرای ارواح است — نه ز اشخاص و شکل و اشباح است
کز پی غیب مرد ره چو پدر — وز پی غیب کل کله چو پدر
راه نایافته نه یافتنست — عشق بی خویشتن شتافتنست
کفر و دین عقل را تمام بود — عشق را کفر و دین کدام بود
هر چه در کاینات جزو و کلند — در ره عشق شکل و طاق و جا پیچ
عاشقی خود کار فرزانیست — عشق در راه عقل دیوانیست
بی بر و میوه دار و خار و خدنگ — همه را آتشی کند یکرنگ
در ره عشق کاینات همه — ستد از عجز خود برات همه
عود و بید ای که سوختنی همبر — دود اگر دو یکیست خاکستر
پیش آنکس که عشق رهبر اوست — کفر و دین هر دو پرده در اوست
هر چه از زیر و زبر گرد دست — از سر ضرب عشق پر دست
عشق برتر ز عقل و از جانست — لی مع الله وقت مردانست

عقل برتر ز عقل

عقل در دست تو اجلی آموز — عشق در دست باد بنا بی سوز
عرش و فرش آن نهاد و خیران — باز گشته ز راه اسب کردان
کس نداده نشان ز جوهر عشق — هیچ کس نانشسته ممبر عشق
طفل ابا ز عشق کن پیر — باشه را عشق پیشه گیر کند

طامتهای بند

فصل فی خلقة آدم و سبب عشقه

دل چو خندا بینت جز غم را — آن نشنیده که آدم را
عز علمش سوی جنان آورد — باز عشقش بخاکدان آورد
چون ره عشق تخت سلطان شد — چون خمار رفت عریان شد
عشق در پیش گیر و دل بگذار — که ز دل خیره بر نیاید کار
چون همه لطفها بدیدار حق — عشق جانست نداشتند از حق
گرچه جانت ز عشق فرزانیست — عشق مگذار تو هم از خانیست

زیر کی

۱۷۰

زیرکی دیو و عاشقی آدم — این بمان تا بدان رسی در دم
عاشقی بسته خرد نبود — علت عشق نیک و بد نبود
مرد را عشق تاج سر باشد — عشق بهتر ز هر هنر باشد
عقل عزم اجابت و نجا گرد — عزت عشق پای اوی گرد
بر کنیزه لگد و مرغ بهر دو کار — عقل طوطی و عشق بو تیمار
قدم عشق لطف جالی دان — شعله عشق لا ابالی دان
باشد عقل صعوه گیر بود — گر کس عشق باز پیر بود
در ره عشق ما همه طفلیم — عاشقان صافیند و ما نقلیم
بالغ عقل را اسیر بایی — بالغ عشق بلم کسی یا سینه
حق پژوهان که راه حق سپرند — عقل را الات که همین ستم ند
محدث عشق از خلقت قدم گر بود — روز کور از سپید دم کور بود
چون ترا بینت عشق کی خوانی — خرده نان بخندد چون دانی

فصل فی عجایب العشق

عشق را جان بوالعجب داند — زانکه تفسیر شهد لب داند
دعوی عشق و عقل گفتارست — معنی انزا کمال و عبارست
عاشقی بیخودی و بیچونیست — عشق از اغراض منزلی بیشیست
بر تو چون صبح عشق تابد بار — نه تو کس را نه کس ترا یا یار
صفت عشق پوست اندیست — عشق بی عین و شین و قاف و یکی
به از هیچ عشق آن داری — در میان آنچه بر میان داری
صفت عاشقان من بشنو — ور ندانی برو مرا باد و جو

فصل فی اسرار العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد — بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادقی — ناگهان گشته هر زنی عاشقی
بود و شهر المعلی این اباب — نقد کرخ آب و جای گشته حجاب
زر شب این مرد ز آتش دل خویش — راه و جای سبک گرفتی پیش

غمزه کرد یابش بی‌نگاه زن / بیخبر گشته وی زجان وز تن
آتش عشق کرده ویرانست / وز و گداخته ساحت کرده بست
بود خالی بران رخان چو ماه / مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کین خال چیست ای مه روی / با من احوال خال خویش بگوی
زن بد و گفت کامشب اندر تب / منشین جان خود سبک در تاب
خال بر رو نبست مادر زاد / آتش تو فکر سنگ بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من / آگهی زین جمال فرخ من
مرد رفت و نشست بر جای دگر / بیتهور بر بخت خود را خون
غرقه گشت او بناد جان زراب / گشت جان و تنش در اضطراب
مرد تا بود مانده اندر سکر / بود راه سلامتی در شکر
چون منبع عشق شد بیدار / کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شرر در دل / بود مطلع بحاصل دل
چون شرر کم شد و خبر یابد / آنکه از عقل خود خطر یابد
دانکه او مانده‌ست در ره عشق / شیر او مست کم ز روبه عشق
مست در بند لقلقه مانده / از در معنی و خبر رانده
حال او حال آن جوان باشد / که خجل مانده از زنان باشد

فصل فی احتراق العشق و احضاره و تسعره

نشنیدی که آن عزیز چه گفت / چون بگرد مرد را ز خود بنهفت
رفت وقتی نکو زنی در راه / شد انگار با مرد آگاه
دید مردی جوان مر آن زن را / کرد پیدا دران زمان مر را
بر پی زن برفت مرد بره / زن زبس کرد و کرشمه نگاه
کای جوانمرد بی‌بهم چه کار / آمد مستی بحیره رو بگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم / ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بیهم آنست کز غم تو کنون / بروم در جهان شوم مجنون
گرد و جهلت بروزن ورا / زانکه آن مرد بود بس کانا
گفت زن گر جمال خواهر من / بنگری ساعتی شوی الکن

بیجو

همچو ما بست شب ده چادر / بشکند آنکه خود صد از نگار
ور نگر و التفات هدی بس تن / گفت کای سر شیر تو خیلت فن
عشق و بس التفات نی با دگران / سوی غیری بیغافلی نگران
هر که او مدعی بود در عشق / مست بیدار کرده او بر عشق
عشق را راه بر سلامت نیست / در ره عشق استقامت نیست
عشق را بیخودی صفت باشد / عشق را خون دل صلت باشد
هر کجا عشق چهره بنماید / دل و جان نیز بی‌محابا باید
کس نیاید بعشق بر پیروز / عشق عنقای مغربست امروز
چون بترسی همی ز مردن خویش / عاشقی باش تا نمیری پیش
که اجل جان ز بیگانه ابرد / هر که از عشق زنده گشت نمرد

فصل فی حقیقة النفس و نزوله

عشق مردان بود براه نیاز / عشق تو هست سوی نان و پیاز
در بهشت از نه اکل و شرب استی / کی ترا زین نماز فربستی
منشا گفت بحر درش قائم / زان نشاید ستم که اکلها دائم
دوستداران درگهش همه زند / لقمه خوران خلد را ما دگر زند
بره شیر مست و مرغ سمین / چشم داری زوی بیوم الدین
دوستان زو همه لقا خواهند / در و کاخ زو همه رضا خواهند
تو ز وی در عوض نان خواهی / می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو جمله هست سوی طعام / نه بدار الخلود و دار السلام
حظ و بهی جفت حج و لعب / هست مانوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن و سماع و لقا / وعده فردوست مر ترا فردا
تو چو در بند و قید هر مفتی / بدرستی زان سبب همی نقطی
گر نه داو بیت وعده این نیفت / ز و پیدا شدی ترا گفت
نه ورا بنده نه در بندی / از در حق چرا جدا شدی
عشق را گیستی نگوی تو / بر در عاشقان چه پوئی تو
عاشقی کار شیر مردانست / نه بازیچه است بل ...

۲۰۸

١٩٠

فصل فی اضاعة العمر بحجاب الحجاب

یک جهان شد زیر این افلاک | خلق پر زهر و خانه پر تریاک
تا ولت زیر چرخ گردان است | هرچه زی تو بد است نیک آن است
بگذری زین سرای تنزل و هوس | گر شوی زان سرای خلد نه بس
در جهان چه بایدت بودن | که بدینسان توان بیاسودن
آدمی زیر طبع کی شاید | چار حمّال مرده را باید
خلق را تا ز عشق معزولیست | جستن و خاستن ازو مسئولیست
هر کرا سر به از کلاه بود | همه او را گناه بود
تا بد بجای تا د تو داند | چون همه سوخت از تو او ماند
خویشتن بین بوی تو دیو توام | تا بوی زیر چرخ آینه فام
تا بزیر زانه کهنست | انفس را زر و دراعه گشته است
آتشش یار و برگ باشد عشق | ملک الموت مرگ باشد عشق
هر کرا عشق آن جمال بود | در ره بی زوال زر و دال بود
گرچه بیرون طرب فزون دارد | نوحه گر عاشق از درون دارد
مرد عاشق کبود پر باید | مرغ دولت بریده پر باید
مرغ دولت چو خانگی بنود | زاغ هر جا سبی بود بنود
نفس در پیش عشق بیکار است | نفس در راه عشق بیکار است
هست حلوا المذاق تف بلاش | هست عذب المساغ زهر فضاش
گر همی لعل بایدت کان کن | ور همی عشق بایدت جان کن
مرد تا زیر پای جان روشن دی | کرده از جوش عشق جوشن دی
ورنه عاشقی سلامت نیست | اضطراب است استقامت نیست
عقل و نفس و طبیعت ار بی تست | همه در جنب عشق در حیی نیست
نف نفسی و عقل نقاب بینی | طبع کردی و عشق فرزانی

فصل فی الرضا و التسلیم

مست حق را ز مهر جان شریف | اندر اثنای صنع حکم لطیف

واند

دانه کس که خرده دان شد | کار چه او کند خبر آن باشد
نیک تر میل و بدتر از بایست | بدتر از قصد لیک حال ایست
نام نیکو و زشت نزد من نیست | کار این و نکو بود بد نیست
هست عالم خدای عز و جل | گر ترا جیست جایگاه و محل
گرچه باشد بظاهر آن همه خوب | لیک باطن بود همه معیوب
نیک داند خدای ستر دلت | زانکه زاول خود او سرشت گلت
کی شود عقل تو پدید و مدرک | چه نماید ترا بجز بد و نیک
هرچه ز ایزد بود همه نیکوست | هرچه از نفس سر بسر آهوست
کی بماند بحکم مطلق تو | باد با با بادبان زورق تو
خیر و شر نیست در جهان اصلا | نیست چیزی از و نهان اصلا
مرگ اگر چند بد نکوست ترا | حال و میر ابها از وست ترا
هرچه در خلق سوزی و ساختیست | اندر آن مر خدای را ازلیت

ای لب شیرگان ترا آهوست
وی لبا در دکان ترا دوست

فصل فی القدر لا ینفع الحذر

بندگانرا که از قدر حذر ست | آن نه زیشان که آن همه از قدرست
قدر تقدیر او نهاد چو چنگ | گر شناسای نام ز ننگ
زان چو بربط بعصر خیال همی | خفتن الذر گوشمال همی
پیش نتوان حکم حق بجز درد | نکند با حکم حق که داند کرد
گر کند با قضای او آویسی | جز فرو مایه و مکر وسی
آه تو با قضای او با دست | بر قضایش دل تو ناشاد ست
با قضا مر ترا چو نیست رضا | ناشناسی خدای را بجدا
گو درین راه کردنی کردن | گو تو اند قفای او خوردن
کردنی بایدت غزا زیلی | تا زند دست لعنت سیلی
کردنانی که با خدای خوشند | حکم را جنبش آن با رکشند
چون سپر اعتند گرچه در بندند | زانکه جان میکشند و میخندند

من و جان از پی قضا در سکر — دل ترحم کنان که یارب شکر
هر بلایی که دل نماید ارزو — گر بلایی و گر ازار نماید ارزو
حاکم و نقد ما و بلا نبود — هرچه آید بجز عطا نبود

ذکر انقلاب القلب لان شانه ارفع

جار زنار بوسه بر شانه دل — نزل بود کلید خانه دل
دل پر شوق بینی از جان غور — کی بیابی ز دست رضوان حور
وز تن سر همچو دزن سر بشکست — بر کف دل همچو برگ گل بشکست
بر دل اهل دل بود طعام — که نه می گیرد می بود حرام
چون نشوی ز سیم بال اهل — رحم کار زان نشه بر دل
دل کیا شاه سیاه چون زاغ — صید طاوس کی کند چو چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه — جانش از هست جامه در گاه
ای ز چشم تو در ره اسباب — هست سوی دل تو خانه خواب
چند باشی نعمات را بدرک — دل تو در گل تو خفته چو سگ
چو سگ ای نشین نوای جاهل — سگ دیوانه داری اندر دل
خوی و طبع بدسگان داری — همچو سگ کینه استخوان داری
بر شود تن چو دل تباه بود — ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
هر که او کرد پیشه بر جانی — از پی او شوند سگ بچه زانی
ستم اندر جهان از آن گشتست — زین همه ظلمها که بر تو گذشت
کو ولایت ببینی بصورت زاغ — همه طاوس گیر دی چو چراغ
با چنین دل سقر سقر باشد — در نهاد سقر سقر باشد
دل چو پیش از زلل تمام کرد — پیش از آن کت اجل المر کرد
یک عتاب بفرق فرق خاک — یک حدیث در جامه صد جا چاک
زان همه کاینات بی تو زیست — کز تو تا تو راه بس دوریست
ور نداری تو تو نزار شوی — پیش پرورد کار خوار شوی

التمثیل فی القلب و النفس و البدن

از دو تن

از دو تن ترا منزل — نیست جز دو سر دیگر حاصل
راه جسم تو سوی منزل جان — حاصلی دان تو زین چهار ارکان
هست بر سالکان بوقت رحیل — همچو سوی خصم و منزل نیل
لیک بر دو پا چو بینه کرد و کار — تا گرد و بعاقبت دینار
پر و بال خرد ز جان تا باد — از تن تیره جان بر دل تا باد
باطن تو دل تو دان بدرست — ظاهر دل برون ز تا هست
موضع دین دلست مغز و دماغ — همچو بر ز و فتیله نور چراغ
دل تو همچو شمع انجم سوز — که تواند نمود چهره بروز
دل که بی نفس همانیت یابد — بر همه سروران سری یابد
نجمان دل که از پی و نه بینی — بفروشند بانه کی عقبی
اصل حرص و نیاز دل نبود — مایه دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین اماین دوست — نه دلست آنکه ست بار بود
دل که باشد تو را همی خواه — نبود از عالم ابدی آگاه
پاره گوشت گنده باشد پس — که مر اورا تبرک نداند کس

فصل فی الرضا والتسلیم بحکمه و قضائه و قدره

ابلهی ما که رنج بجانه اوست — تا کی جان زیان تا زیانه اوست
آنکه از تیر او شرف دارد — و به کمان از پی هدف دارد
گر ترا تیغ تن زند آه کن — ور ترا زخم زند خه چون کن
بی رضا هیچ گنج راحت نیست — ای ز راحت که آن جراحت نیست
دل تلخ بخش همچو نی خوش دار — همچو تو دل بر آب و آتش دار
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد — زشت نبود همه نکو باشد
ولی تان بر فراق مال و عیال — خنک آن خویش چو دربار شمال
زخم خواران حکم چون سندان — رخ بکرده ز ضعف چون سوهان
تا و برین عالم فراده در کار — لکا استران چو کرده خونبار
خویشتن چون ز عشق کم کنند — گرد ری روزگار بزم کشند
پیش ... بر غیب از کینی — شود آماده هر ترا عقبی

بشکست

همچنو

بکرم

۱۰۲

چون سر عشق ان جهان دارند
پیششان روزگار چون بنده
کمترین بنده شان زمانه بود
زان کشان تا ابد نبود بیم
جان بعهد وفاش بسپرده
سوی ان کم رضا حکیم بود
در رضای خدای خویش بکوش
مده از دستش از برای نماز
باش در حکم صوفیانش گوی
چونت گویند نماز کن بگذار
رخصتش هدیه وان از و بدهی
بهره در حق کبر و وزر و مکر د
این ز نام تو خفتن باشد
ندرسق الجنتم غیر مبین
ز تو بیرون نیست در کاری
هر کجا ذکر او بود تو سکبی
آن او بی تحکم ستیز و برو
حال تن را بکمر اد کار سپار
جان و اسباب از و عطا داری
وقف کن جسم و مال بر غیب
جبر کن ار تو مار منیت از بر
چند پرسی که بندگی چه بود
بنده واستا ندبودی بنده
نیستایی که پرورش هستند
جمله اعضات ابند دار
بند او دار بر همه اعضای
بندگی بست جزء تسلیم

همچو شمعند در سر جان دارند
وهم ز انفاس شان فزاینده
زار شو دل چو گور خانه بود
جانشان تن خورد چو شمع مفت
ور کند بنده در کفن مرده ام
جنبشی خیزان تعصب بود
بنه جز بشن جو بندگان معرزشان
هیچ ز انچکس بیاد نداو
هم سمعنا و هم اطعنا گوی
چونت گوید مکن برو بگذار
نوار فو رخصتش چه باز دهی
کر بزاری شوی درین ره مرد
کین سازی فرو ختن باشد
خوجه ز آزاد کن میاش چنین
تو کنیزی اندرین میان باری
جمله تسلیم کن بر دو تو جبه
کر کزینی از او کزینه و بد و
تا درون سرای یابی بار
پس دریغ از وی این چرا داری
تا بوی چون کلب بشن از حبیب
باز دار از ذهنیت علم قدر
بندگی جز فکند کی چی بود
ورنه باشی تو از درحند
نه کمر بر درش کنون بستند
جان و اسباب جمله کی بسیار
تا نکردی ز بند خیره جدایی
ورنه باغی انقلب کار سلیم

هر که ابتست

۱۰۲۱

هر که ابتست چشم عبرت کور
بندگی در سرای مبدع کل
دور دور است در بلا خوردن
چون شود حکمت قدم ساقی
هست در دین نزار و یک درگاه
که چو نبود نجات خواهی تن
هرکه را خسته کرد تیر قضا
زخم تیر بلا سپر بشکست
نز سبب ای فضولی دغا
انک لهای انشا وار ند
که نشستست بی تو سود و زیان
کر بی جات حکم نزد الی
منحجر باطنت و ظاهر حلم
خویشتن را بآب ده زمام
چون ز لا لا بلا نهند سو خوردی
حکم حق چون سوی تو کرد نگاه
تا مدار دوست اه سرد گران
با قضا سودی کند حذرت
دست و اب ز حکم مبدع کل
سور باش بکد حذا بلیش را
روی چون شمع پیش او خوش دار
تو چراغی به پیش مهر بلند
جان بر عنبت سپار کرا انکار
کانک وهم باسر برین کشد
سر بپیچد ز ام و حکم خدای
ز آشتی را همی کند تسلیم
تا نگشتی بسوی خویش کدایم

نبود هیچ دیو و مرغ دستور
ضعف و عجز نیست از اشکال کل
بنده بودن ز بشن پروردن
تو کنی اختیار و ربا ...
کمترینش آن که بی ته باشد راه
پیش تیر قضا سپر بفکن
بند بیر و دوا چه چاره دوا
هیچکس خود ز زخم او نرست
جز نهی دست بی با انا ور با
دل ز خویش چون بحر جدا دارند
امر قل لن یصیبنا برخوان
شنی نشنت انچه روز ...
فاکی ادلست و الحق حلم
بشنو و عالم آشنا و دبا
رو تو الله گوی و راه مگوی
هان و هان زود بسته کن ره
آه را هم ز راه باز گردان
خون مکر دان بیبهل جکرت
پنجه سرو ساز و غنچه کل
استخوانها بشن هر نمایش را
کر او آسمی فنا چ ازآتشش دار
جان همه بنده و آن خوش خند
بشت جابیه و ان سری شمار
بار تکمن بنوده دین کشد
بنشنید همه ش بریک جای
واغ کرد و باغ ابراهیم
بود سوی تو فدای خدایم

هان و هان کلمه تنبیه است یعنی هوشدار و اکنون بیا ساه

۱۰۳۲

هرچه جز حق بود تو ده بدر — دل ز اغیار جملگی برکن
بشرف بر ملک او جان کن — صدق فی رغم نفس ایمان کن
شرح معاوب الحان گوبی — عوض مغلوب را بجا جو بی
زانکه فی الله خدای امر سخن — تمر آن عنصر با تقاضا کن

التمثیل سر البر و ضمائر باضمار فی قصة
ابراهیم خلیل صلوات الله علیه

آن شنیدی که با خلیل چه گفت — وقت آتش بجبرئیل چه گفت
گفت با جبرئیل اندر سیر — رب بالسیر کان در امر عسیر
گشته از منجنیق حکم رها — که کرد آن چو گوی گرد هوا
که برون سر از دریچهٔ جان — گای برادر تو دور شو ز میان
گفت پس من دلیل راه توام — جبرئیلم که نیکخواه توام
گفت هرچند یار مای دلبند — هستی ای گردون ضعیف بیار
دور کن یکزمان ز خویشتنم — تا بدو بی تو یک نفس بزنم
عصمت او وکیل من بس نیست — علم او جبرئیل من بس نیست
بی تو بر درگهش تو حاضر شو — چشم بر دوز پس تو ناظر شو
یکسو انداز خط خود ز میان — تا بیابی تو لذت ایمان
چون بعشق از خیار آتش جست — آتش از آتشی بدار و دست
چون عنان از بدست حکم سپرد — آتش سبی و مقتدی روز برد
بر دمید از میان آتش دود — چون صدای ندای حق بشنود
عنبر عهد و سنبل تحقیق — سوسن سنت و گل توفیق
آری آری چو دوستان باشد — تا دمر و بوستان باشد
چون خلیل از خویشتن بگذشت — آتش از فعل خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی افروخت — آتشش چون خلیل نیافت بسوخت
از زبان کین حجاب بگسیرند — کار با جملگی ز سر گیرند
بر و نیکی نه رانده اوست — تا بدانی تو دشمنی یا دوست
این که نه چرخ و چار ارکانست — آزمایش سرای یزدانست

نیک

نیک و بد را که آن پرده درست — آزمون جلوه ساز و پرده درست
حیلت آن زین که نزد و بنمود درست — پوته و کوره و ترازو از دست
آزمایش جدا کند پس و پیش — که روانه بد و سره کم و بیش
در خیال ار فزون و کم هست بود — آزمایش گوای است بود
آدمی را که بر سقر گذر است — جلوهٔ کفر و دین و خیر و شر است
تا چو در بوته هلاک شود — زانچه آلوده گشت پاک شود
شد هلاک ار ولیش باشد پاک — ور بود پاک زین سقرش چه باک
پاک رو زین سرای بر شر و شور — ورنه گردی بزیر پای ستور
زانکه او پاک رفت زین منزل — گشت نزد درستیش همه حاصل
وانکه او بد که بست و آسوده — گشت و در راه رنج فرسوده

الباب التاسع فی حسب حاله و بیان احواله مفتخر
فی هذا الکتاب بکتب المتقدمین والمتأخرین وسبب الاحتراز
من اهل الدنیا وابنائها وسبب الانزواء وسبب حبسه
وسبب غضب السلطان بهرامشاه انار الله الفناره
وسبب تصنیف هذا الکتاب وبعض فی تکلمت الشیخ
الامام جمال الخطباء احمد بن محمد الملقب بالمجدود والمباهات
فی هذا الکتاب ویرفع الی العلیین بغیر حجاب

بعد ازین معنی کتاب ارم — عاد و بیت در سنا بارم
حسب حال آنکه دیو آز مرا — داشت کمیخته در گداز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار — گرد گردان ز حرص دایره وار
شاه خرسندیم جمال نمود — جمع و منع و طمع محال نمود
شدم اندر رطلاس مال ملول — از جهان و جهانیان معزول
تا درین حضرتم خرد تلقین — کرد این نامهٔ بدیع آیین
یادگاری طرازدم از بی شاه — جان فزای از معانی دلخواه
روشن و زر را بود وا دبی — مقتدی را رود بود هادی
عقل را بود نکو دستور — بخورد زان کسی که هست غفور

رستگاری وی اندرین باشد / یادگار خرد چنین باشد
هرزه ناورده ام من این تصنیف / جان و دل کنده ام درین تألیف
ریسمان کرده ام تن و جان را / تا بسوزن بکنده ام کان را
ای ز انصاف و عقل دلکش تر / همه کس زو خوش و ز همه خوشتر
گرچه هرگز نبود وقت سخن / در غزلهای عرب شعر چو من
از پی شعر گو سخن دلستی / بهر سیم غم گو سلیمانی
همه مرغی ز شاخ بسر آید / لیک طوطی شکر همی خاید
خاطر من که بهر پیشان کرد / تا که بر خاست بانگ بر در برد
در زمانه سخن سرای شدم / من گفتار را بهای شدم
لیک مدح کسی نگفتم من / گوهر مدح تو بسفتم من
خدمت چون تو شاه شاه نژاد / جز تو در مایه بباد نداد
چون عطا داد حکمتی سزم / کی عطا در خطا بکار برم
بود باید نهان ز خلق جهان / گر نباید سخن ز خلق نهان
دیدها شب فراز باید کرد / روز نیک چشم باز باید کرد
تا بدین عهدنامه اندر ذکر / راند از پرده ها معانی بکر
معنی بکر زاستوی تو شنفت / که همی مرد جست و جز تو نیافت
همچو بلبلست کار نجز و رست / پیل با شاه است یا خود رست
همچو بازان این جهان پرست / با مگس خوان املح کبرد
سبت اندر هوای نفس و نفس / باز سیمرغ گیر جز من کس
گفت عقل ای دولت ز مهرش بیش / از تو دربار مدح و از من در
وز نشان کن الفاظ معنی زود / زانکه خاموشی است ناروا سود
عندلیبی فراز سرای از شعر / سر چه در خس کشیده چو تذرو
کای ز عقل محض کندم باز / شوریها اندر جهان فکندم باز
خاطرم گفت مر مرا در سر / کای بفضل تو روزگار مقر
زود بیش از خوب تازه سخن / که خلق شد کتابهای کهن
زین سپس ناهمی سخن رانند / حکمای زمانه این خوانند
زانکه در باره لاف زن باشند / تا شش در بهر خویشتن باشند

صدف وصف تو شکافته ام / تا چنین در دری بیافته ام
تا بنی کرده ام چنین تحفی / مثل این کس ندیده در دریا
قامتش از زبان و طبع و فضول / پاک و عالی چو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلک / واندرو فرش پر و بال ملک
صحنها جنت و اندها میدان / همچو جنت ز نعمت الوان
خادمش همچو موی مشکین بوی / باطنش همچو بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر / جویها از شراب و جویها ز عنبر
مرغهای جهانی از عنبی / مرکبا بی نهالی از طوبی
عسل و می و در و دردان گشته / آب شیرین غذای جان گشته
کرده از بهر روی دلجویی / آب حیوان روان بهر جویی
اندرو قصرها همه زیاقوت / گشته ارواح را جمالش قوت
تیه او بر کنار شرع و هدی / نامه داده بسان کیش عدی
اندرو صد هزار پرده نور / واندران پیش صد هزاران حور
اندرو حوریان باز پور / خاک کویش همه عبیر
همچو حریم در و معالی من / همه دوشیزگان الستین
اندرو تختها ملی عنب و تخت / صفت شاه بر نشسته بتخت
عرض او قصرها ز حقیقت و حق / بام آن قصره کرده مقعد صدق
هست بابسته ازپی و بهری / در جبین شهری البحش قصری
زنجیرین قصر و سرحرم باد / ساکنش با صفت شاه عالم باد
چیست زین باغ نزد بوستانکان / جز مگر چینک بخشکان
کر بخواهد سال تکلید از این / نسخه با بنا ازین سخن و چنین
شاه طمغاج سازدش تعویذ / قیصر روم راست شدست لذیذ
این سخنهای خوش چو آب زلال / گشت طالب الک بهند و چبال
عقلا را شدست این مونس / فضلا را شگفت و نرگس
جاهلان را بسان افسانه ست / زانکه جاهل ز علم بیگانه ست
باغ دانش چه جای جهالست / علم و دانش غذای ابدالست
طمع بر طبع خویش خوی بد است / دعوت عام کردن از خرد است

منزبانی چو خوانی ار آید
همچو طوطیست تیز و تازه و نو
مهربان آفتاب برنا نیست
هر یکی بیت از دو جهانی علم
نشسته از بهر رنگ و بویش را
مطلبش سخت چون گهر در کان
بمعانی گران بلفظ سبک
بجهانش بپرده از رنگ و بوی
عالم عقل طالبش گشته
برده این را زبهر قوت ملک
بر تن و جان ناکسان و کسان
از معانی بلفظ نامعیوب
تلخ و شیرین چو قی بطعم اثر
پیش آن الحف سر بزیر آرد
شمع بیهوده دان تو در بر کور
راست زنجی که کور شمع خرد
تو بگلشن ده آب حیوان را
این سخن نزد کافر دمغ من
نیک آگه باید گو می باش
نیک با بود ز روی شمار
جوهر اندرین سخن گرهست
نخورد کار آنچه نیست زر خورد او
زانکه در زیر هفت و پنج و چهار
هر کجا رحمت است صادر بخست
نکند حرف ظرف او باثر
تیرگی خویش حرف پنهان داشت
شعر من صورت روان تنست

لیس نه بیره که تیره در باید
بهمه جا بگه رسیده چو لؤ
هر سخن فرد خانه جائی
هر یکی بیت آسمانی علم
خرد از آب روی رویش را
ماخذش سهل چون هوا از جان
چون عروسی برهنه شعر تنک
آفتاب از جمال با داز بوی
بیت ولی و بام غالبش گشته
بره او رو بشرق و غرب فلک
چوب ستیزین چو روغن بلسان
یوسفی از درون و بیرون خوب
با چو دشنام یار و پند پدر
سخن آرای ما مرتبه بر دارد
بخن او دو مستمع چو ستور
بنشینند در و همی نگرد
کور بر خاک خود مغیلان را
همچو ابیست نفس از دایمن
که نه از زیر کان کمند او باشش
نیکی بی با بدی تو چشم مدار
چو ز رهست و عیسی و خرهست
رنج زر عیسی آنچه چو خر او
بیت فی بی خمار و گل بنحار
زیر رنج اندرون همه گنج است
آتش و آب او نه خشک و نه تر
ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
خط من خامش نکایتش لنکست

هر کیا

هر که اندرین دو جهان ونکیست
در سلطانی که نکو و فن دارد
بیتی از شعر من سوی بدحال
لذتی دارد این سخن تازه
برساند هم این سخن بکمال
چون بغایت رسد سخن بجهان
گرچه از غفلت اندرین سی سال
این سخنها زکاتب حبیب تو است
کرده ام از خاطری نکو بهر پر
آنچه از ین نظم و زشمار آمد
بعد از ین گر اجل و هد تا خبیر
هر که زین پس بشاعری بوید
زین سخن کاصل عالم افروز نیست
این حدیث از پی دل ابلیس
کر بی نتشکان علیین
بدنژادی که دیو زاد بود
قدر این شعر دیو نشناسد
چو دزین مستمع تر بیداد
زین نکو تر سخن نکو بکس
بجزای ار بزیر چرخ کبود
خاتم انبیا محمد بود
هر که او نه طالب محمد نیست
شعر او را بلفظ مقصود م
زانکه جان را بتن خوشم نیست
خاطرم چاکریست حکم پذیر
این گهر را مباد تا محشر
قیمتش گر خرد کند عالم

شعر من جانش از یکی و نیست
تازگی گفته های من دارد
کم نباید زبیت بیت المال
گر بخوبی گذشت از اندازه
می نترسم که باد یافت زوال
زود آید در آن سخن نقصان
و غیر من اسپاه کرد خیال
عذر سیصد هزار سال بخواست
دامن آخر الزمان بر در
عدد بیت ده هزار آمد
آنچه تقصیر شد کنیم نو فیر
بانگوید و گرنه زین نکو ید
ز آنکه بر دز بخت ارد بیت
که بنبشت خصم کو منبیس
کاتب جان همی نبیسد این
که نبیسد این نداد بود
بوم خورشید را بنر ما سد
نخن در دو گرما و زن راد
تا بحشر این سخن جهان البس
چو منی بود مست خواهد بود
خاتم شاعران منم بسود
شفقی او ز لطف بو العجبیست
زین قبل نام کرد مجدود م
کرد مجدود و ما ملتمسم کند بیت
مد حبه کو کم بیار گو اید کیر
حاسد بخل و جهل قیمت گر
ور معاند اند عم از دود رم

١٠٢٥

سوی حاسد چه هیچ بانگ ستور
کس نگفت اینچنین سخن بجهان
هر که از عقل رنگ دارد و بوی
بستهٔ اوست همچو دست تبوی
ور زداننده زیرک و ابله
چون زبان حسد بود نخاس
ونکه او منصفست و نیکوکار
همچو جان دارد این گزیده سخن
هر زمان تازه تر بود نمطش
وانکه این مسترق کند باشد
ببرد رومی و بباز و گرد
چون بنام خودش نو کند
گرچه خواهند نانشان کو
گرچه صورت نگاری آنست
صورتی کاندر و نباشد جان
چکند چون نشین گفت روح نگار
گر دو روما بیت روح خلد و نعیم
شعر من کل منال از جارست
حکما را بود بخوان حلال
جاهلان را ز خرص و بخل مدام
همچو عقد بیست عقد ی از کانی
زنده و تازه کرده چون طوبیش
گفته من روان شمار روان
شعر انبیای عصر اندر سفر
حکما و مهم روان بود در شود
آب نیکو بود روان در ره
آب چون شد روان چه بماند هیچ

اگر دو صف یکی بود سوی کوی
ور کسی کسی گفت کو بیار و بخوان
گر یکی در هزاران کمنست ۴
زین نمط هر چه در جهان سخنست ۲
چون دبیران ز نقش بسم الله
یوسفی یابی از گزی کرباس
نشمارد ببازی این گفتار
گرنگردد بهرزه برزه کهن
خصم خوانند همه حدیث بطش
همچو انگس که خاره تبرا شد
ببرد اطلس و ببافد برد
چون خرد جیست نیکو کند
ور چه صورت کند جان نشان کو
جان نهان نه کار اینا ستت
کی شود سوی او ملک مهمان
او درین نفس مرده روح در از
ور نجا میست نفس او ز جحیم
خود خریدار ما بدیدار ست
لقمه و سحر و نطق هر سه حلال
لقمه باشد حرام و سحر حرام
روح قدسی در او دمد جانی
تن و جان را اطراوت معیشش
ور دو عالم چو چشمهٔ حیوان
سهم روانست لیک سوی سقر
سهم بد سهم روان شود بر کور
لیک در هالک نا روانی بـ
لیک چون شد روان ببخشند اخ

آب

آب متصف روان روان باشد
شرع و شعر از روان و جان خرد
از تن طبع شرع شعر نزاد
همچو نسبت این سخن بجهان
چون ز قران گذشتی و اخبار
فضلا متفق شدند برین
که وی از سنی بیش نشناسش
افتابیست این سخن معجز
تن و نفس همی نباید جان
خط و دراتی این سخن که رنگ
زین جهانیست غیب و شت هم
در جهانی که نظم او ز دو بیت
هر که این بشنود بگوش از دور
زین نظم پا رسایی او
نه بد و نیک دید بجهان
قبض و بسط است در جهان جان
قبض و بسطی که در جهان دست
مصلحت را ازین دو رنگی او
نیست از عقل و نیت مهمانی
چه حکیمی بود که خوان بنهد
منزل من منزل نیست تعلیمست
گرچه با منزل جد یکتایست
شاه را چون خزانه آرا ید

لیک سیا نش بحال کحل ها باشد
عشر و خمس از طباع و کان خرد
سوده و بوده عشر و خمس نداد
پاک و روشن خرد غذای روان
نیست کس بیش نمط گفتار
که کلام گزیده سخن جزین
دیو قران یا ربسی لعبش
در تراجع شوند بیرنگ
جان و مغز نفس ها بی بسنکان
سیه و خوش شد است چون شنع زنکی
وان جهان دوزخ و بهشت هم
با غشت این خوبی و نیکی خیبت
لحن باید و نطق بود ز زبور
لال لطفست با ثنا هی او
نه همی کفه دین نماید جان
فرد لفعت ز سرای نبات
همچو در طبع و صوت آب کاست
نه جهاست غیب و فنی نیکی او
لقمه ها زدن ز لقمانست
ما بیاوا لواله ینفد
بیت من بیت نیست قلیمست
منزل من همچو جد همه از فا ست
جز بد سهم چو نیک در باید

فصل راس الصفا ختم هو القناعة فی وصف حال و قناعت خود من للشاه الاجلی السلطانی

منی نه مرد و زن و زر دو جا سیم
بجدایی از خود هم و کم کاهیم

ور تو تاجی نهی ز احسانم
نو نوم بهر طمع مدحت گویی
نیک گفتن خواهم از کسی د نه تو
بکنم گرد آشنا جکنم
ما و رکوسی لعم کار شنا هیم
جسته بهر سلامت تن را ما
مرد حرص ندهم پذیرد چیز
گر چه چون من سخن گزاری هست
ور چه چون من سخن گزاری نیست
مشنو از نفسی یک حکایت خود
دم شنیدی ز فرع عیسی رد
نور پیکو کیم که ور سبید بیناه
همچو شمشیر شعری تابان
مثل باوج لو چون جا بیست
تا خود و نخل و بیدار ما نخ
یک خورشید بدر ابر فسبار نار
گر همی گرد جهان نهان باشد
باشد از دور خوش بگویش مجاز
حاصد سست و ضعیفم دول
چون نباشد براوج گردون گه
همچو ابرم ز دست مستی گل
آب و آتش ز دیده و دل من
الحذر در سخن ضعیف تنم
بشنو گرچه صاحب منزلم
سایه من کرم بگیر و پای
سایه را این کمال ابر مکیست
راه بردم زدن از این منزل

بسر تو که تاج نستانم
این نیابی زمن جز این جویی
نیک و امانم ز خوی من خسرو
کار خود کرده ام بها چه کنم
بیش فرزند خود بها خواهم
سر گریبان و پای دامن را
بیش چون سر بشد نگیرد نیز
بهتر از شاه کو شد اربی هست
بهتر از شاه کو شد اربی نیست
گر در جایا برای بیشتر و نیز
مدحت اکنون ز آفتاب شنو
نیک و انم نبات داند شاه
لیک جرمش در آسمان پنهان
فعل پیدا و ذات پنهان است
گر ز پیدا چه هست پنهانم
چون جدا گشت هم برو خندند
گر بخندند جای آن باشد
از من آوازه از رحیل اندر ز
چون دل ناقه و تن ناقه
بس عطا دهم همه تنها به
آب و چشم و آتش اندر دل
غرغره دارد همیشه تن من
که یکی دم نشست با زنخ
گر بر بندی مرا زمین جنبیدم
تا کجا منبد آردم بر جای
هیچ معده دانی که ذات ناچیست
الحذر سخت شد زمستی دل

١٠٣٦

که و هم از دل نبی که ره بیند
چکنم زود باز گشتن هست
مرد از این صفت طبیب به بار
گفت که چنین حسنم نابدید شد است
ور نه زعم و دست بسته ای
منم اندر ولایت خسرو
روز از بد و بی جو خفا تنم
دلم از نیک و بد زمان باشد
نه بجنبند از بلای بدکاری
اصل صورت پذیرد جزو
کام چون نیست کام نیز نیست
مرد کو با جهان زمان باشد
چرخ جعل نه تیر و نه شیر است
لاجرم زین چنین کند صد نار
یک جهان پر نعیض کافر ول
جنگل با زنا همیشه رنجم
نز پی دانه مرغکی صید بار
از پی آن جهان پدید نیست
جای آن که ست ارش عالم غیبت
هیچ جان چون بخدمت است و درم
هیچ گلگون زین مدرسی خبر را
همه جهان و بر غل غزل این نان نکند نار
بس درین رو دکان نزد خرد
بجای ابرو بدیده ام رو زی
کرده ام ختام شفقت و جهل

تا طلب بار جای نشنید
دست راز دور دست نشنید
سخن بشنو ولیک ناله شنید
روح دی نیز هم تعبد زیست
همچو از بان ز جان بسته ای
همچو خفاش بدل در شر و
که نباید که صید کس باشیم
زانکه نشنیدی کما بیاساید
مصطفی باغت و مرغابی
هر که از بار که بجنب شود بد
همچو ناوک زبخوز کرد زیست
ور چه بن جای جای ناید
سبب فرح کی را خصاد شده
لاجرم زین خصاد گیرد مار
بر حقیقم که پیشتر با طل
بر هوا مرغ زله چنین زالخم
بنگرد بیش و پیش همین بسازد
کشش غمنان زبیم جان نشست
که هوا بوالسد بر غلغت
آنکه هرگز نخورده ام نخورم
که کسی کو کسی بود کس را
بد فزون گشت هیچ دنیا نکند
بنگ بسیت انا و دست شود بد
زین همه خلق محترم گوزی
زین بخن عالمی بر ازنا اول

فصل فی القناعه

و نکوهش اموال دنیا

از همه شاعران باصل و بفرع	من حکیم بفعل صاحب شرع
شعر من شرح شرع و دین باشد	شاعری بفعل را چنین باشد
قسم من زان زحمت شعرا	از خداوند نعمت و آلا
مدرسی کم کنند عدد که گه	چون دبیران ز حرف بسم الله
کی شود زانکه دبیر و قلم	مدرسم بسم الله زند رقم
کس نگفته ماهی از ناب	دیو باشد معلم گویا
مرغ محاز کاندر آب افتاد	وانکه در غوطه غذای افتاد
بنده دین و چاکر ورع ام	شاعری راست گوی با چه علم
نه چو آن بحر بجا باشم	تا نیایی گذر بها با سیم
من شناسم که چیست نغز ترانه	زانکه غور و دم بسی عمر و در شرار
آب نا خفته با کدان باشد	چون نیابند یار ایکان باشد
آب ابر کسی بجان بخرید	چون نیابند گوش ازان شنوید
کان کهی کاب را عزیز کند	در زمان عین او کمیز کنند
دوستی مخلص اندرین شهرم	کرده از صدق و دوستی بهرم
خانه بهر من برحمت دل	کرد و یکدست جامه خانه ز مل
نقش آن خانه بهی بارنش	حلل یار بود دیوارش
واندرین خانه مونس از همه کس	سایه خانه من و من و بس
خانه را ربات و مربی ما	سایه باشد از زبر سایه
مونس من در نخیب خانه	خاطری تیز و عقل فرزانه
هر سخن کان بجای خود باشد	کاتب الوحی آن خرد باشد
اندرین خانه بی شر و شورم	راست خواهی جو هرزه در کورم
در تماشای وحدت از اغیارم	سایه خانه هم نیاید بار

بنج الشیخ الامام الاجل الاوحد جمال الدین عماد الدوله تاج الخطبا احمد بن محمد الملقب بالجدوز

خلق ازین خانه بر حذر باشد	خواجه احمد چو در بشد
آنکه مشتی ز سحر بر قرطاس	شب و روزی بکاشت از انفاس

فرح

فرح کرده چو دین میان گناه	معنی اندر میان خط سیاه
گرچه خود نیست لایق و قابل	قابل قول او شود قابل
نیست از اهل روزگار جنو	آب کاغذ نگاه دار جنو
کرده از سحر کردی اندر دم	آب کاغذ ببردی آب از نم
جگر شعر را خطش چو شمال	نم پذیرفته چون ز آب زلال
داده کلکش خبانک شاه و عروس	از نقاب تنک خجر دا لوس
تا زبان را ز اشکال بر بسته	لاشکل را اجل جگونکسته
دست داد فن چو دیبو ستن	فارغست از کشادن و بستن
از بزرگان کفایت اندارد	راست خواهی ولایت اودارد
اوست فهرست سر جریده علم	اوست بنیاد وجود و مایه علم
با تیر و با رخانش دوات و قلم	بوسه زن همچو کاغذ و دفتر
آسمان قدر و مشتری دیدار	منتجب خلق و منتجب گفتار
چون قضا سطوتش فرشته درست	چون خرد کار بانش از نوسن خبث
دل او چون سر خرد هشیار	چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیز و دبستان شهاب	کون را با دلش نماند حجاب
خلق او همچو زمره عابدین	ذهن او در سخن عطارد دین
شربت شرع باغ دین غزلی	از غبار خیال کشته جدای
مرکز عقل نکته دار دوبی	بسته اوست همچو سنبوی
همچو شرع از مخالفت دورست	در همه کار خویش معذورست
فیلسوف حکیم و دین دارست	راست چون چشم عقل بیدارست
حفظ او تب دی شرع آرد	اصل او اصلها بفرع آرد
تا به خویشتن ببار آید	هنر از کرد می بنیابد
ورد دعا دست او جو برکند او	چرخ را صد هزار در کند او
برسد تا بعرش و با بدا جاب	نشود نه فلک ز پیش حجاب
مرغ عبارت کذان فصیح آید	دم بود کز لب فصیح آید
معنی الفاظ او مدبار از دور	بر چون رخ حور عین ز پرده نور
صورت فرا و خفیف الحجم	نیابد بستان فکرت عجم

١٠٢٧

دیده خطهای خط ملکوت / همچو عیسی بدیده لاهوت
دل او ورا نموده راه صواب / وین خرد را جمال داده خطاب
خصم دردی خاطر چو سرش / کند باشد چو پشت شمشیرش
هر که بر آستان وی باشد / عیسی مریم آستین باشد
منبرش چرخ و او چو خورشیدیست / مجلسش مظهر و او چو جمشیدیست
هرچه گوید همه بدیع بود / هر سخن لفظی ورا رفیع بود
همچو آب روان بود سخنش / سر بپیچد کسی کن مکنش
لفظ او خلق را جواب دهد / هم براندازد با خراب دهد
بنود همچو کعبه‌ی گفتار / راحت روح خویش ازان گفتار
هر کسی گو بدرس بنشنید / عقل در مجلسش فرو چیند
عقل گوید در لفظ او مدهوش / نفس گوید که ای زبان خاموش
تا سماع حدیث خوب شنید / کانچه گوید همه چنو باشد

هرچه گوید همه نکو باشد
کانچه گوید همه چنو باشد

فصل فی القناعة مما رزقه الله

ای که در زیر طمع کردی / چند گویی مرا که از دونی
با چنین گنج در چنین کنجی / جنگ با تو گنج تنگ کنجی
رنج با گنج و زحمت نا اهل / چون بدیدی طمع تراش سهل
زحمت خود ز اهل عصر بکاه / هرچه خواهی ز خالق خود خواه
خلق را جمله صورتی انگار / هیچ از هیچ خالقی طمع مدار
نرسد در ولایت دل خویش / هیچ بی جو ... ز حاصل خویش

التمثیل لاصحاب الغفلة و الجهل

آنچنان شد که بود پیره زنی / مفلس و قلتبان چو اندرنی
گفت کای زن مرا بنا دانی / مفلس و قلتبان چو بیجوانی
چه بتو حرم من چو باشم من / مفلس آنچه دقلتبان از زن

زیرکی

زیرکی را که دل نخواهد رنج / عافیت کنج به قناعت کنج
هر که این گنج و کنج نگذارد / کس از او وز کسش نیازارد
از پی چنگهای بلخ آتش / خانهٔ تنگ ساخت بی التباغی
تا همی کرد نای دارو و چنگ / موش را چیست ز خانهٔ تنگ
تا بود کرد بوقهستی بازار / بنود موش جلد دکاندار
نای و چنگی که کرده کان دارند / موش را خود بقفص نگذارند
مرد گر ایشان نهان باشد / ور چنین جای جای آن باشد
بینوایی کسی که بیخ بود / بنده او را بنی نبینده بود
با دل درد ناک و با تن ریش / نرسد کس بخانهٔ دل خویش

تمثیل اصحاب الاقناع عاقل لاصحاب الله و جاع

آن شنیدی که رفت نادانی / بعیادت بنزد زندانی
گفت یا دوست زین مباش حزین / گفت آری ولیک سوی تو این
بر من این درد کوه پولادست / چون تو فارغ شدی ترا بادست
جز دل و جز زبان گفتار هم / عافیت به چو این وان درهم
من ز بهر تو مانده اندر کنج / تو نهادی لقب تا گنج
تخم تا در زمین نماند سه ماه / بر ازو کی خوری بجز منکاه
تا ز بستان بسی نیاساید / در بهاران جهان نیاراید
من که در خانهٔ انجمن باشم / از پی جان اهل دین باشم
چون همی خوان جانت آرایم / تا ترا کنج عافیت شایم
کم ازان کز لعوخ مهمان دارم / مرده نفس را روان آرم
از بلی کنج ازان بنود آن هم / تا ترا کنج عافیت سازم
زان همی رنج فرز کشم / تا صد درز عقل بازکنم
بنود همچو موش وقت سخن / نقب زن در خانه وین کمال
بشنود نیز ندمد کالیو / خانه و کوی کرد چون گربه
چون نمرد آن جنگ و پرخاشم / خاره خبر خبر چه تراشم
کور خر چون نداد کس را دست / نه ز پالان و رنج بار برست

گرچه شد زال بی بو نکار مدا / چه کمست ار خورد مگس عنقا
سوسماری که فارغ است از آب / چه شرابست نزد او چه سراب
کی شود سوی لای اسپیدهی / عاشق توبه کی بود ماهی
زال چون باده کاو بگذارد / کی سپاسش سبوس بردارد
کی فروشد خرد برسته جان / آب یکساله را بتابه‌ی نان
مگسم گر به سوی خوان پویند / سگ فراغند کاستخوان جویند
گربه از بهر لقمه صد خواری / میکشد با خروش و با زاری
باز شیر درنده در صحرا / گور خر را نبیسی و در دشت تنها
گربه از بهر لقمه جور کشد / ببر و شیر و پلنگ خود ببرد
باغ دین و خرد بود خلوت / پرده‌ی نیک و بد بود خلوت
هر که خلوت گزید راحت دید / خلوت آمد مزار اهل کبار
سلوتی هست خلق را از کس / سلوت روح خلوت آمد و بس
شغل با شغل یار چون باشد / اشتر با جهاز چون باشد
جان کنیدم که این نیاز و نیست / بچهل سال غصه از انیست

التمثیل فی الجهال بعصیانهم الناصحون

نوح را گرچه عمر داد اله / اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت نه آشکار و نهان / کافران را بهر زبان داد آن
خلق نشنید هیچ دعوت نوح / هیچکس قول او نداشت نصوح
اندران طول عمر نهصد سال / سی و دو تن ز وی شنید مقال
وان دگر قوم چون زبان بگشاد / خلق را جملگی بطوفان داد
لا تذر گفت قوم را یکسر / زانکه کردند از و بجهل حذر
دعوت من چو دعوتت حیوت / گفت من طرد است دخت
هر که بشنید پند نوح او را به / وانکه نشنید حیف ره با رنج
ما نمودیم راه رستگار و نجات / ختم کردیم و بر نبی صلوات
هر که را این سخن پسند آمد / پند را حمایه کار بند آمد
سود کرد ارچه مایه اندک داشت / نزد همه اهل فضل سر بفراشت
وانکه نشنید و گفت بد سنین / نشنوم زو بدین حدیث حزین

چون برش

چون برش باد بود با دلدار / دل ازین کعبت سره رنجه دار
خود سخن در وجود چند آمد / که همه خلق را پسند آمد
کو ندیدی در فراخ جهان تسلیم / کی شدی نقض پیمان آفاق قدیم
یا رب این بیارها ثنا اعلان / همچو عنقا ز دیدنی پنهان
دور کن دور زحمت جاهل / دست نااهل ازین سخن بگسل
بس کن از مدح و ثنا آنکس گوی / که ازو دین حق گرفت نیروی
خاندان بزرگی شناسیه / ملکت و زنا تا ملسیه
شاه بهرامشاه بن مسعود / که بنازد ز عدل او محمود

بمدح الملک العادل عضد الدین یحیی الاسلام ملک الملوک والسلاطین ناصر الاسلام و المسلمین دولتشاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود اعز الله انصاره

با وبر و دولت و دو عالم شاه / شاه و فرزند شاه دولتشاه
آن چو خورشید چرخ را در خورد / وین چو بدر فلک سفر پرورد
از پی مهر خویش و مهر خواخان / بنده شاه و خواجه شاهان
خامش و عادل و بهی چو ملک / همعلم و همصفات شاه فلک
رنج دیده چو یوسف از پی ناز / در غریبی و با وغلس شد باز
چو سیاوش رفته در آفت نو / آمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف بروز طفلی شاه / رنج پرورده گشته از پی گاه
گرچه شیر غرشش بنود آلوده / بوته عز بیش بس ثنا بوده
بود شاه غیب همچون جم / بود خرد و بزرگ را حاکم
خرد دیده جهان فراوان دید / مردم دیده بود از آن دیده
مردم دیده بی جهان بینی / همه ز خرد بی کند جهان بینی
نقطه‌ی این جهان بر روی / در نگه دا آسمان در وی
گمر او اندک و خرد بسیار / همچو چشم خرد شده بیدار
گرچه بسیار سال بشمرد / نیزه بیج طفل بخرد و فرد
دیده از دیده و پسندیده / همه گیتی چو مردم دیده

قران

پیش شه نامه دست عقل رهی
چون ... قلم دست تهی

برده از زین نه از ره مردی
چون صبا از چمن ره آوردی

زی چو خورشید آسمان جلال
وی چو ماه چهارده بکمال

بنده چون ملک و عدل شاه بدید
خردی داشت پیش شاه کشید

کمر از مهر تو همی بندم
کز پی سوختن همی خندم

چون تو کس نیست ای ... بی
هم تو ... برم زبان دستنبوی

سست از عشق کین چو من مسکت
بناکس بنگر تا چو من سست

فلکم مهر صادقان داند
خرم مهر عاشقان خواند

شغل دارد عاشقان ... م
زان جبین خوار با بی سعرم

راست چون نور برق ابر بلند
من همی گریم و تو خوش میخند

کان بلیه که بر فروزندش
تا نشد تا ... شنود مدحش

آن عجبی میان جسم همی
خنده گر بحیم لبان شمع همی

از گل آن بستنست خامهٔ من
زان ... گل خورد چو بجستن

که همه خیمه تیره و روشن
ای زرد چو تکیه چو بستن

سایه باید ز گل چو دوار مم
امن باید ز بد چو در حرمم

تا ز روز و شب توام اثر ستی
شب من روز و زبهر من شکرست

همه را شب ز روز حامل من
در شب ای من از شب ابستن

دختر طبع بنده هست ... دین
همه شب صبح و همه گرانکابین

که چو از عقل دیده پر نوشم
پیش چشم تو خلقه وار گوشم

نام او در کف ... کام گذر
راست حال گل دهان شود بر زر

همچو گل چون ز جو وش آری نام
ریزهٔ زر شود سخن در کام

همچو ... نظم زمین در یوس
تا مرا فرغ کبر ... از سالوس

دوستکام ... گرانه رایگان آورد
کو زر و سیم در دهان دارد

از پی عدل شاه شاخ چمن
گل امانیست ... چرخ پیراهن

از پی ملک چرخ در زند تیر
ماه گمشت و آفتاب ضمیر

هست ... رای روشنت جاوید
همه پنهان ... چرخ چون خورشید

چرخ کمکاین ... بالیش را
شرع تلقین کنست رایش را

کرده

١٠٣

کرده یکسان بجد همت و جد
صفحهٔ تیغ و صفحهٔ کاغذ

ملک را عزم و حزم او جوشن
راز چون روز پیش او روشن

راز چون آسمان نهاد و کیش
زان دل و دو بین ... بار ... ش

چرخ را جود او گدایی کند
بوم را فر او همای کند

ملک را نقش نیار عدل یقین
گاه ... خامهٔ او معنی بین

تیغ در دست باد شاه جهان
تا بحر فلک رنگ ... فلک فرمان

چون فلک ... گوشش رای
همچو در دور عالم او را جای

پیش عدلش میان خلق جهان
ظلم گشتست عدل نوشروان

چون ... علی سخای ... عالم
نه چو حجاج باغی و ظالم

رای او همچو دین جهان آرای
و همه او همچو مه فلک پیمای

برگشاده فکنن کالست او
کار فرمای ... کالست او

تن او چون فلک قمر پیمای
جانش چون مشتری همایون رای

از پی گفت و کرد دون و ظریف
گوش و چشمش شده چو عقل لطیف

خشمش ... کور چون خرد نگریست
فلک ... چون قلم بگریست

دون که او را زبان لرزنده بون
تیغ سلطان ... خون

هر که یکدم نشست بر خوانش
عقل ... جانش

تیغ او بر عار و جبین گشست
... از فضل شاه او چه کست

از غم ... کسی ببرد
چون بدربار رسید ... بخورد

تا بجایش اگر چه جاین بنشست
زان ... چو آب جوی ایمنت

چون بدربار رسد ز جوی و زر یفت
باغ ... گرد او ... کفت

گر غریب آرچه ذوفنون باشد
همه بدست جهان ... باشد

تا ترا چرخ شاه غزنی خواند
هیچ غربی ... غریب نماند

خشک ... را که گشت زار بود
هر کجا غول ... دار بود

اهل غزنی کنون برآسودند
و زنایی که بود ... سودند

هر که در دولت تو ... ستند
از غریبی و ... رستند

هر که از بهر شاه رنج کشید
رنج او ... خانه گنج کشید

بین نه چون آفتاب شاه آثار
در ... شود سلیمان وار

آمده سوی شهر خویش از عرب ویش
گرچه شب رفت چون نهار آمد
سوی شهر خویش باز شد
شاه با رفت آشنا باشد
منهور شاه وار و ملک
کشوری را و با دشا فرهست
یک جهان بیشه را گشاد بجای
یک جهان دلور اغصا ای بس
خاک با بی زبانی تا زا تو
مغل خانه مست خود کفته
در منهور کسی فلاح ندید
گرت با شکسته سر ز زمین
پیش خصم راسر اسب شمر
سر سر ازوی که تاج خواه آمد
لعل کانها به سنگ کین دارند
نیک اندر نهاد نا خوش و خوش
او ندانند که شیخ ملت کیست
شیخ سلطان آشنا سار سلطان
پیش ازین گرچه هر دو پیر بود
شه چو هم نام گشت با بهرام
به کمر زان جمال چون خورشید
عالم پیر از و جوان گشته
هر که در پای زلف عیار کند
ملک بگذاشت از خداوندی
بهم آورد ز اصل و از بیکار
آمرزا و بود ملک دل تو داد
این تحمل که شد تحمل کرد

بوده دارد و دمش در دلش
در جهان ری رفت چون بهار آمد
دیده ملک و دینش باز نشاد
منهور چه با دشا باشاد
وز منهور سپاه دار و ملک
در یکی بیک فال از دو بهست
رو درنگار از دو ویل پهلو سای
چرخ را خنسر و آفتابی بس
خانه را که دوست کد بانو
بد و کد بانو است نارفته
روی آراسته و صلاح ندید
بیکی هر دو برد و گره نشین
با چو سیمای آفتاب شمر
همچو شمع آتشین کلاه آمد
مرد دون را نه مرد دین دارند
نا بد چوب عود و ان آتش
او شناسد که اصل دولت چیست
عنبت را باز داند از طوفان
نام بهرام نحس اصغر بود
سعد اکبر کنها و چرخش نام
دامن بخت و از نشستن پسید
دین و دولت مدد و عیان گشته
ماهی انزابه یکی شکار کند
جان نگهداشت از خردمندی
ملک میراث تیغ حیدر داد
ارز دو در کنار ملک سر نهاد
خاک را مال آب داد که آل و گل کرد

بجومه

همچو مه با محاق و با اعزاز
ملک او ملک روم و چین باشد
چاکرش ایلسلان و رنگ باشد
کینش از غاه چین کند آهنگ
ملکش بهر عقل و دین باشد
صورتش را همی ستاید چرخ
بر سرش حق نهاده افسر ملک
دلو و مردیش چتر و ملک و نگین
ملک در ظل او چتر او از ناز
عدل از و با جمال و با آیین
تخت چون دید روی شه چه گفت
چون بدید آن نسبت چرخ از ویش
هفت و پنج و چهار از آگاهش
همه اطفال این چرخ را ما وام
لاجرم زین سه حرف بخشش جاه
جود و ینار و بخل و دین دارد
ده دعا و سخا بجان و بمال
با بهشت است خلق او انباز
گفته ام چون ببخشش آورای
گفته در بذل از پی بذلش
مشتری آن روی خوب دید چو ماه
بجهان داده زر کانی را
زآسیا گرز خلق او بود باد
تا که نگیرد هر درا بیز دان
مست خصمش ز بیم او مدهوش
پیش رایش گران روست قدر
میوه شاخ جود او همواره

۱۰۳۳ فوار

شاه رفت و شهنشه آمد باز
من چو فال ی ترک چنین باشد
در بر و در کهش او و سنگ باشد
زحل چین را ندادی از شبرنگ
هر که حق پرورد چنین باشد
تا ابد بی که بینابد و اند چرخ
زانکه داند که کیست زهره ملک
از تو بر سپهر یکدگر دست ای
کرد خویش چار دست و پای دراز
ظلم از و رفته در شکر خواست
بخت زربی و رتبت الفت
ظفر آمد بدیده فرویش
با سه حرفند از اول نامش
چون دو حرفست از آن نام
چون سه حرفند بر دو عالم شاه
بر دو گیتی سرف بدین کرد
نه بعزالیش کند ولش نه نزول
زان نترسد همی ز حرکت نیاز
تو جهان بخش و بر جهان بخشای
ضاعف الله ملکه عدلش
در زمان گفت لا اله الا الله
صادق جان و زند کانی را
در زمان ز آسیا کیا ر دید
خصم چون آسیاست سرگردان
آسیا وار با فغان و خروش
پیش حلمش تهی دو ست حادر
بهم جار سپیده طوبی وار

زاید از خلق او چو گل ز نسیم
هر کجا خلق شاه ما باشند

چون بقای بهشت پاینده ست
نسبت از وی گرفت خلد خلود

جان و جسم ظلمتست با حالش
سر بیابد ز دشمنان در رزم

سینه بیند ز زخم ز دست کمند
مال در جود چون سحاب دهد

سینه اندر سفر بحر و بر
کنج از چشم زخم شد بدلش

عادلی کی ز وی آموزد
سینه با جوش از پی مقدار

مست خوانده خوان بخشش شاه
میر کز حرص و ظلم دارد سیر

جود عدلی که در شه خوشخوست
امن او زیر پرده ست کجین

الف عدل او ز راه صواب
عدل او در سرای نفس نفس

که چو آمد همای شاه بار
عرصه عدل شه کل از دادش

از پی عدل چون بخشم آید
که شد از عدل شاه تبار

خلق او مایه ظرفان است
ره ببر و کنند همچو معصومان

ابر ملکی که عدل بار شود
کشوری را که عدل عام ندید

سفع ز دست با داد دست

دست از سیم همچو نرگس از زر و سیم
باد مشک خطا خطا باشد

همتش همچو فر ایزد است
خلد کشت از وجود او موجود

رحل و جمال اندکیست پا مالش
تاج بخشد بدوستان در بزم

نه رزا و نه جان دشمن بند
شوره زمین همچو گلبن آب دهد

چون عمل صیتش از پی پای او
ظلم را گوشمال شد عدلش

عامل او چشم ظلم بر دوزد
سیم بازار گو درآید ار

همچو گشایان عصر خود سه خواه
خون هر دو را تو مور و مار سیر

بازوی ملک از قوی زیرست
تخم ظلم گشته فتنه عین

الف وی ده میان آتش و آب
آفت جغد و کرکس آمد بس

جغد غرّیدن بچین در وهم رسید
تا فرمنک شد دل ز پای دلش

دلش نهد میان چشم آید
گرگ با بینش گاه خورد

عامل او دایه ضعیفان است
عدل او بر ... ظلومان

نیز ماه جهان بهار شود
بر بزن ... تاج نام ماند باد

ملک را پای بند او داد دست

دولت

۱۳۷

دولت از داد هیچ نشکیبد
هر که انصاف از وجدا باشد

چون از و عدل با غمی نبود
عدل او ... که شمع بفروزد

باز وقتی که جور زور کند
باری از تیغ راستی در خورست

پادشاهی که راست رو نبود
عدل این شه جور نیست صف جنگ

از شرف یافتست چون حیوان
کشت بوستان را از تاب

چون ز رفتار ک برکشا و کمند
از پی کسب بخشش جامش

ملک از مهر جاه و فر پوش
شد ز بوسه شهان بدر مثال

ابر و دریا غلام کف وی اند
کان و دریا برش کو در ولیش

بوسه جبل ... ذره او
وز پی زینت قبول درش

چون شود ملک پای سرکند او
سعی وی بازوی دلبر آن است

در خطا دیده بار وزد و گذار
مانش مسکن ضعیف و یتیم

همه عزم او مسند ورا ...
شفا اگر ده کوشش چند از صمیم

همه عالم در استش بنده
گلبن عقل شاه در تدبیر

آفتاب از جمال او خجلست

گر نشکیبد فناش بفریبد
در دبود و دو شه با و شما باشد

خود نه سلطان که آدمی نبود
گرگ را گوسفندی آموزد

سینه شیر گور گو کند
دولت راست راستکار است

زرع با شاه ولی در و بنود
تیغ را سبز جامه کرد از زنگ

چوب منبر ز خطبه او جان
گوهر چتر او بجای شهاب

دشمنان مانده از فزع در بنار
بوسه آلود چرخ شد ز امش

بوسه جای عدست هاندرش
خاک درگاه او هلال هلال

در وفاقش به راستی جو بند
بخشش او ز بیر و با تیشش

خاک ره باسمان ز درگه او
در بر و بر در نار خیر و شرش

چون ببینند زمانه گنداو
سهم او بوز بند شیر السنت

در عطا سخت مهر و سست گذار
خاطرش تا قد کریم و لئیم

با عشق حرم و مشید جاهی
ز رحیم و صلیل تیغ و قلم

فرده گو در جود او زنی
چون شکوه وست در جوانی بر

زر دی رخ گواهی در دلست

خود نهاده بسر کلاهی | سال همه دو کان چنین شاهی
سرو نداقش چون بود خندان | بنده شد دیرش از بن دندان
ملک بر روی خطبه‌اش داد | ظلم را سه طلاق باین داد
اینت دولت که دولتش دارد | بحرهای صور ستک دارد
کمر دزان تیغ و دست خنجر کوش | اشتهی تیشه سپر نهبان کوش
دشمن و دوست را چو بخشد بهعد | سپه و سایه را چو کرد دو جو رعد
نتوان زور بست او نخجیر | که بتنگی نبود و نیم تقصیر
گر چه گشتی بر آید او به بر | است شه کشتیست در بابر
سوی پست از فراز همچو قدر | سوی بالا ز پست همچو شرر
سهم و همچو و همچو کشتی دار | کوه را با زمین کند هموار
پای او دوست هر کسی زانماند | چه کسی زو کر بخت نتواند
دست و بالش چو مهر صبح گوشتاب | بر مه گاه روز وقت بهار
وار داز دیده مهر بازی خو | چشم بد دور از آن دو چشم نکو
که ببر و بغر همای بود | بار شاه او بار سنب پای بود
کم شود از بنا رزی در جوش | که سپر بشت خنجر گوش
سرکشی از قبای هوا دلشاد | دشمن از قبله زمین ازاد
تخت ملکست و مسند شاهی | کوه از و پیر سینه و ماهی
پشت هامون کند چو روی هدف | روی گردون کند چو پشت صدف
کمند وقت حمله اندیشی | سایه او برو و هسی بیشی
مانده از جا بکیش در دوران | کار بندان آسمان جسبان
سوی پستی رسیده همچو محال | سوی بالا دونده همچو خیال
سوی آن بحر موج کشتی رو | سفره راه کهکشان بد و جو
من در دیده ره کرا زبی نخود | آید همچنین بخدا هار بود

فصل فی فضیلت و خصاله

عرش اکبر بارگاه او زیبد | شاه بهرام شاه او زیبد
بسته چرخ از جنبش دوران بیست | همت قطب او چه تنگ میدان بود و…

روز و شب

١٠٣٥

یک

فروه زنده

روز و شب با شما شود با روزه | پاسبانان بام بیروزه
تا شود همچو عدل و جاه ملک | کمر کوه چون کلاه ملک
رحل از نام اوست مرکب طلب | جز داز علم اوست برگ طلب
عدد نام اوست که هشتی کند هشت | هشت بهرام شاه … بیعت
بهر بهرام پای کشید خوش نام | برخ روشنست ملک بهرام
ز ربی سرنوع ملک بسته کمر | پیش علم سی علی و عالی عمر
عرض او تیغ ملک را ظفرست | حزم او تیر ملک را سپرست
زیرچه ملک برای جان و جهان | صد هزاران دست و تحکید فرمان
سست پای از نهیب او چو … | ترم گردون ز حلم او گردون
بکند کو بجواهد از نیک منت | شکافد حنظل کمهره پشت
برگ سازند از دو دست صبح | هر که شکور … شود ز گفتارش
درکش زنده از زبان چون تیغ | روح تازه شود ز دیدارش
مهدی وقت و عیسی حالت | روز بسنت و رجال و جلالت
بهر از وحی از خط تقدیس | ظفر و فتح کشته حرز نفسی
سیرت او روان صورت چین | سطوت او ستون خیمه دین
سیرت انبیاست سیرت او | حبذا سیرت و سریرت او
غوث و کسی به دست اندازش | روز روزی کمست اندوزش
کمر او را جهان خمیده کشد | زاینش را فلک بدیده کشد
برچرخ چون دید … | دخت بر کار و بر نهد تیرش
شده چو شاه بر شکار … | تیر گردون شود ز تیری تیر
اخترانی که حال … دانند | تیغ او را اجل کبا خوانند
که بیجند و بدست شاه درون | گاه بر دشمنان … گرید چون
از تف … گشته کشور | شاه مرغان … شهید
بر گرد گرنحواهد او سنان | آسمان را طبق طبق … آسمان
تیغ … نام او چو کین توزد | کین گذاری رتیغش اندوزد
خنجر او چو تافت کافت شود | قاف ازان لوی با فدا… شود
تیغ او بر عدو دست ستاخیز | تیز … شید او ندید و گریز

زاب شمشیر ملک با رنج
کو نخواهد بت تیغ موسی وار
برکشد عکس تیغ سینه درش
خنجرش مست دی تاک لعل رز
سایهٔ تیغ اوست بر چپ یال
آتش جان دشمن آن تیغ است
عدو کشتگان تیغ ملک
کوهی اجل موجود و اهل عادم
ذرهٔ تیغ شاه با صولت
صنعت گوزنش ار کند او
از سنانش آنک چند رای بود
بنچو خصمش بپای آمد ازو
جانش از بیم تیغ او گذرد
دست تیغش قضا شمار قدر
گذر او تا بدید در ما موت
نکند قصد بیخ خصم زبون
خصمش از بیم او که پیکار
این بود چاره اش که زلزال
مرگ بر یاد او نشود می
خصمش ار دم زند ز پیکانش
در گلش چون جزا ربی جو نیست
ماند از جا بکیش در دوران
زخم گرزش بموده در یکدم
آنک با تیغهای هند و نژاد
روم و چین را چو وقت آن آید
جو در چون ذو رخ دم بر دم
مردمان بیش مرد نقش انگیز

پیش

چمن ملک را تماشا رنج
خشک رودی کند ز دریا بار
دل کیمخت کو کدن ز سرش
بیلکش رای سار ایلک سوز
هست پیوسته بهترین اهل
در دست کوهی که امر تیغ است
ذرهٔ تیغ بابت تیغ ملک
هست بر تیغ شاه مرد و بیم
عدو خلق کشت در خلقت
کوه را دم فرو شو ز صدا
همه تن بر دهان چو نای بود
دم فرو بست و جان برآمد ازو
همچو زنگی در آینه نگرد
تیر و رمحش بسان شمس و قمر
مهر با پشت گردن گردون
که ز مرداکس نریزد خون
نقش روی سپر کند زنهار
که زبیبت تیر بالش گردد لال
خنجرش خنجری کند بر دوی
ره نماید ره کو بیابانش
اشتهی و او همه بلی تیغ نیست
کار بندان آسمان خبران
کشته و کور کند بر دو بیم
همه را همچو طلع خویش گشاد
چون دل و دست تیر بگشاید
کار چون زلف یار خم در خم
اسپشان جامه گوش آنک آمد

مهر نو رنگ

مهر نو رنگ و جام همچو برگ
خصلت زشت کرگدنه نشان
زحمتی بوده است و کل همه را
او موری از بس که در غم بود
تر سپر تیغ او ز عشق علم
گرچه چون کوه سنگ تن بودند
کرد ناگه ز فرق تاج و کلاه
فتنه را تب رسید بر آتش
مهد او بر فراز پیل چو موج
بر دل از بیم و هیبت از شهنشان
گروه فرزانه خصم را با شر
تیغ او خصم را عقیم کند
عدل چون بر جهان امیر شود
از رم از بیم اوست همت حجیم
خصم و لرزش کو زرش ملکست
خصم را دغش ز بیم اهرمن
مغز را خصم شاه خواب ببرد
تا ندید آتش ملک سپچون
توک ز محشر بماند تا محشر
رای رایان بتیغ کرد قلم
مرکجا شاه ما بتافت عنان
هر چه از جان دشمنش کاهد
تربت غنچه تا بنا افتاد
از صد و تیر و نیزه بود آنده و ز
چرخ کیران بزید درع چو درب
بسته جانان ز خلق خنجر جنبش
سپهها ز انجمن پنجه روش

همه نقاش نیزه خانه مرگ
حسن تمار بار زبه همه نشان
زحمتی کشته جان و دل همه را
راست تا ختم سری آدم بود
جانشان بوسه زن ز روی چو تعلیم
پیش و آتش بین آتش نبودند
شاه پیدا شاه نه امتکاه
زان ره اتحد ابر و دریا کش
کوه چو و بیت بر سفینهٔ نوح
کم کوه شد کم که نشان
زادن و مردنش همچو شرر
تا بخصم را بیتیم کند
آنچو از شیر شیر تیک شود
حرم از امن اوست بر همه اقلیم
همچو بنیان گرد او فلکست
جا بگیر شوید پذیرد اندر تن
آب را عزم شاه آب ببرد
هم بران ابر بیتب آب اکنون
فرجه در میان خصم و سقر
نیزه را تیز کرده تیر علم
تیر را باید و شود همه جان
همه در جان شاه بنا چاه
و بیختن شاه راند دریاد
تیر بیدین و پای چو زاد و ز
چون کبوتر طپیده در مضراب
دیده چوبان ز چشم بیگانگش
کرده چون لعل مهره گردن

۱۰۳۶

در زده آفتاب جامهٔ نیل
گرسنه گشته اجل ز خونخوار از نیل
رویشان چون سپید در از تاب
چشم بر چهره گشته بیگانه
دهن از جنگ تیز شده
کند گشته ز تیر باران خصم
گشته عیوق از تف آهن
شد از ابر و ناوک زد بین
نوک ناوک چو نقل در تنگ نای
رمح در دست و غرق خون کرده
بند و پیوند کرده از سر خشم
سنبل از زوید ها را سا بیند
کوس در گوش دل خروس خروش
صبح خصمان چو شام نیزه چو چاه
رفت چندان بزیر هر کجا خون
گشت خونخواره در مصاف زبون
روی صحرا ز تیر خورده اجم
جان او از اشتری روان با تیر
گوی زن باد پای آهن سم
بر قضا تنگ مانده راه گذر
جان خصمان ز بیم تیر و سنان
کوه و دریا و بیشه و هامون
همچو ماهی بخشک گشته خموش
پشت چوگان ز گرز و سر گوی
رسته بر جنگ لشکری انبوه
خصم را رمح چون الف در چشم
نیزه در دستشان میان عالم

ز آسمان همی میل گشت چو میل
گر بتودی اجل هم از باران
چشمشان چون قدید سیخ از تاب
دیده با دود گشته همخانه
دیو چرخ سرمه ریز شده
مرگ در آرزوی مرگ از سهم
زرد رخسار در سیخ پیرامن
ره چو دریا دکسته چون پروین
از درون دو دیده مردم جوی
اژدهای زبان برون کرده
گرز چون سرمه و سنان خونچشم
جرب دستان بتیر آیین
تیز در چشم مردم بوشن
دل خصمان چو دیو و تیغ شهاب
گرد گرد لعل شد گردون
خصم در پای اسب خاکون
اسب دریا ز خون چو آب بقم
ظفر حق سوی سپاه امیر
از سر آن سران بیابانی و بدعم
از ور جان خصم جان غضنفر
حمله بر داشته جدل ز غیابات
موج میزد در آن زمان از خون
فرد بی دست و پای جوشن پوش
سینه کابین ز تیر و دلها جوی
هر یکی چون خار بن بر کوه
چشمها کرده همچو جان در جسم
چون بسیلاب نیزه پیچان مار

نفسها گشته بر سر خنجر
از زبان لا اله الا الله
وهمها واله از سیاست او
آه بیجا ستد ز دشمن شاه
کرده در رستم صحرد افگن
شاه خورشید دیگ گردون تیر
رایتش کرفته بخت نجنگ
شده در گرد روی روشن او
کرده خورشید رای شه گردان
روی چون آفتاب و فعل چو تیر
چون به تیغ و سیف فتح کرد
رای شاهان بپیش رایت شاه
همچنان ریخته پاش سر
زان الف شکل نیزه از سر خشم
با عنان از بیم برلب چاه
دلوهای دریده تا رگشان
کرکس اهکت نکانش چون حاصل
چون خدنگش جدا ز پیکان بود
بدی از فرشه زعفر شب سیت
کرد یاران او بتو دی مرگ
هر که جست اندرین ولایت صدر
شد ز بس خون که ریخت از تیغ سنان
که ندید از سپهر فلک و انقلاب
گشت چندان شهنشه اندر جنگ
مرغ دلشان ز دانه خشم گرفت
گرچه مرغان تیز پر بودند
کرد خصمی پای سرا در خواب

رسته همچون سمن نیازفر
وهم را راه بود در بر شاه
فهمها کار دو از ارادت او
هر کجا این دو آمد آمد آه
مهره در گردن سپهر کرده
شیر آتش سنان آهو گیر
همچو در دست ماه مغفورنگ
همچو در جان گسسته بلال رتن او
ماه رویان مشتری و شاهان
چون ره کهکشان کمر شمشیر
همه عالم بهشت بد و چو
همچنان شد که روی آیینه راه
که ببخشد بوقت بخشش زر
چشمشان کرده همچو نای دو چشم
شده از بیم چرخ ناوک شاه
رسته‌ها بریده از رگشان
لاله منقار بود و گل چنگال
بدی اندر میان پیکان بود
سوی پا بدر رفته بیم پیوست
کرده بود نیش غم جان بی برگ
از سپهر جهل بود تیر سر قدر
گوی با قوت شد زمین از خون
خس بر تخت و خوک در محراب
چرخ را جای پرزدن تنگ تنگ
جان جانشان ز خانه خشم گرفت
ورچه ماران مور پر بودند
سرشان از تن جدا چو کوزه آب

نفسها

بزبان سنان و تیغ جو سیاو
نه بزرگی چه خرد و با غنی و غور
زانچنان بر مصاف چیره شدست
انچنان گشت عاشق شاه رزم
رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست
با غیاثیش همه بنوک سنان
گشت خالی جو سپید جنگ
زین پس عکس خون زکنگره خاک
مهر او جان خان و ما مها شد
دشمنش را بهر کجا که درست
دو مرا زین پرده کرد پیر میرد
مرد بہ بار زنانه خر است
سوی بد گرچه عز حق بنا بوست
گر چه شد از مزاج بیدل از و
بهر خی جان خسرو منصور
از بی راه عشرتش نیرو
پیشش بهرام شاه بن مسعود
بر قبا و کلاه و اسب و ستام
بر خور ای بر شش سپهر بلند
چرخ را گر چه بس خلف بودند
گشت خالی جو سپید جنگ
زین پس عکس خون زکنگره خاک
ای فلک ز آفتاب وار نارش
پادشاهی بریخ کرد بدست
پادشاهی نباید اندر جنگ
گشت شد خشک اگر نبارد تیغ
تازگی کشت ابر گویاست

خصم را در دهان مرگ نهاد
چه فراز و چه باز و پیچ کور
راست گویی که شیر زه تیر شدست
که بود باده خوار عاشق بزم
تیز کردند راست چون ملکیست
کرد در یکزمان ز تن بیجان
خصم او همچو صورت شترنگ
استخوانها کند بسرخی لاک
کین او دود و دود و ماها شد
دیده بان مرگ قهرمان سفرست
همچو پرده شش فلک را ویزد
گلشن و پای حر سرا بسر است
دافع دشمنست و نافع دوست
عز حقست و دل باطل از و
شود بر زبان نیا بود
ماه او زهره او بهرام او
ظفر و فتح باسجود سجود
فلک و اختران سلام سلام
تو پیران سر از جبین قمر زند
تو دری وان دگر صدف بودند
خصم او همچو صورت شترنگ
استخوانها کند بسرخی لاک الله
خلق را فتنه نکو دارش
وانکهی با پی او بنج ببست
جز بجنگ و باز کونه جنگ
ملک بزمرد اگر بخندد تیغ
تازگی ملک تیغ خندانست

تیغ

تیغ باید که خون پذیر شود
دستها را بتیغ و رمح آراست
شه که خواهد که جاه دارد و ملک
زانکه بنوند قلزم و اخضر
هر کرا که بی شاده بود
بی صهیب و صهیل و گیر اگیر
دولت آرای بازوی جبرست
آب بحرانه تلخ و نه سستی
زیر را نها برای دریا ساز
گرد شسم و دراز میهن بران
شاه بی تیغ باغ بی منع است
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار
جبرئیل از ذریعه شگفت بران
بر رسول آنکه نامه ز خوا بمان
سست بی تیغ ملک را و انشا
کوه شاهست بر زمین شکوه
آفتابی که شاه کرد و بشت
شاه را گشت تیغ ساری
تیغ هر ملک را نکو یاست
در خور ملک جز بزدی نیست
بحت از مهر راه جوبا منا
زین شه شناخوی یاکبش نژاد
ملک پرورده زیر دامن کود
هر کرا ز دل بخواست لعطا بخش
جون کمر بست شاه بهر جدل
گرچه مهر ملاح تا اکنون
شد کنون در بهشت مخزن او

ملک بی تیغ کی چو تیر شود
زانکه دفع از حیست نفع از راست
بسیاست نگاه دارد ملک
جز بتیغی نگاهبان گهر
گمر نال وز خشم کوه بود
چون طنین کی شود صریر سریر
ملک بالای دست شمشیرست
جود کر آنها گمیر رستی
ابر بی برق بای رعد آواز
خوش کف سرمه جشم خرد بران
پاسبان دین و ملک را تیغ است
ذوالفقاری بحیدر کرار
خون آن مشرکان کشد جهان
خوش از ذوالفقار رود بران
منت حق ز تیغ شاه مطلق
تیغ دارد جدا اندر کوه
بیخ بی تیغ سست شد بنوت
خلق را لقدر تسخیر بدی
ملک بی تیغ همچو خونخوارست
مرد بی دیگران ز فرد بی نیست
آب روی گزاف گویا شما
هر که او به شوند نیک افتاد
جان نگهدار هست او با من معرد
بام بوسنبی مش از تیمش
خانه دشمنان شمار اطلال
خنجر لعل پوش بود از و
سبز جامه جو جوز خنجر او

ای محمود پایان ششم ز عدد
نام تو نقش هست لیک سوی خرد
سوی خرد
یک دو و سه ز چار و پنج کم است
تا ز روی از تو شاخ و بیخ جهان
ای بروی آفتاب نگارستان
دولت از تو بهشت کوی شده
پای بوس تو نامه ها مون
خاک بوسان درگهت بلباز
از پی خدمت تو اندر حال
تاجداران رکیب بوس شده
ملک یمن نایب تو نهند
شهریاران ز تو رسیده بکام
کرده از مجلس تو روح از در
از لقای تو خیره شد خورشید
زان همه خلق در سجود تو اند
هر بد افضل و جود و علم و کرم
هر دو مغلوب داده بنگر و
شد ز خاک در تو در عالم
گرچه در پادشاه باشد عدل
راست گفت اندرین حدیث آن عمرو
آن بزرگان که نام جان تو زند
طمع از بوی دست از سر جود
روز پی بیابک مرد هیچ بهشت
سر کار و حشمت خصمی تو درست
از تن دشمنان بکند یکسر
جاودانه همی بطبع کریم
هم ملک بنده و هم ملک جانبی

چون ششم دور ز انبیا احمد
در جمل نقش تا شش بود ششصد
چونک شش دانک شد یکی درست
سخت پای از تو چار سیخ جهان
ای بخو تو بهار خارستان
روزگار از تو تازه روی شده
طوق دار از تو گردن گردون
کرده خاک درت جو سینه باز
کرده از خیم صد هزاران دل
وز تو جمله عمل پابوس شده
مهتران بند یافته ز تو سند
کرده سعی تو با بنزار اکرام
ابر و آستین و دامن پر
در سخای تو طفل مرد امید
که گران بار شکر جود تو اند
بد ز هم بخت قلب و درم
زان دهد جان خویش بخشش تو مرد
از بسیار خوار سیر شکم
نان پی نا گوزش نباشد بذل
کاز را خاک سیر داند کرد
رسم جان بازی از تو آموزند
پای کوبان در آید از در جود
گویی اینجا خدای بر تو نبشت
کودکانش نتیجه کرده است
بر سر دوستان فشاندی زر
خورد جود تو چون عصای کلیم
هم فلک ستاند هم جانی

عاقلان

١٠٣٨

عاقلان زمانه مست تو اند
از تو کهتر عطا سایل برد
صاحب ذوالفقار و رخش تویی
تخت کو هست مایهٔ شادی
خور چو تیر تو با ظفر سازد
از تف تیغ خشم اگر خواهی
زهره را تیغ تو شهاب کند
دشمنان از حلق خون افشان
بر زمانه تویی ... معلق
بیدلانرا دل کریم تو بس
تا چه کردست غمزه از که دار
گر تو خواهی کتمی گیتی بحسام
گرچه چون آسمان بسیجد خشم
با خلاف تو تن کفن گردد
همچنان آید از تو در دل نور
ملک و ملت موافق از تو شدست
یافت از سعی تو سر افرازی
ملت از تو چنان که خور ز سپهر
که نشمع تو نیش امید
مهر نقش تو جان انگشتری
مهر نقش تو هیچ مهر جست
باد عزم تو جان تمکینست
جود تو بحصر جان آدم را
زود رق زرق را که اسپاست
از پی قد نامت ای خوش نام
شیر اگر با خوی تو رو گسند
طمع آنرا که جا گرفت گردد

قلعهای بلند بست تواند
بیشتر زان ز گنج باد آورد
پادشاه خزانه بخش تویی
دار دار شکیب آزادی
زان زمه که گهی سپر سازد
کنی از الخیز تا به اسب
زهره را آتش تو آب کند
خوبها بدهی و ببخشی جان
مملکت را تو شهریار بحق
نیک و بد را امید و بیم تو بس
که چو تو شاه گشت بر خوردار
نه فلک را ز بند چار اندام
چون قضا دست تو به بحکم
وز ثنای تو جان سخن گردد
که خوشی جان ز خورشید انگور
دین و دولت برونق از تو شدست
دین و شرع محمد تازی
دولت از تو چنان که ماه از مهر
چون کمان هر بنا بدی خورشید
رتب روی تو تازگی دینست
که همه دین و دولتش همت
رتبه روی تو تازگی دینست
پاسبانست عرش عالم را
جان او با وجود پای اوالست
قمر چرخ شاه گیتون بهرام
کام چون شیر عود سوز کند
سر زنان آسمان سر گردد

ای فزوده چو قطره از میغ
بر جهانی غده بیکدم ستیغ
باره چون شمس بر فلک راند
تو چو شمس و قمر گرفتی ملک
زین ستاننده آن رساننده است
بس کسا کو چو ماه بر گردد
شمس از آن اول که ملک جوی شود
چون بدیدند خلق رویش را
مر ترا دیدهم اندرین عالم
ملک شیر است کز زره گرو است
خصم تو جنگ جسته بخت ظفر
تیره بکند جان بتیر تو ز هوا
تا بود آتش تو آب براند
هر که چون رشته یافت گرد نه پیش
خصم در دست قهرت افتاده
گرچه تیغ تو جان رباینده است
شیر اگر شور را کهی کردی
جانش را چون سنان جرا باید
چون صدا باز گشته بر جانش
سنگ نشناخت ای دل روشن
لاجرم تا بگستش آور دست
کرده خطمش پیش تیر ذباب
دم بت شاه راحت گل راست
تیر کز شست خصم گشت جدا
چون بنفشه و خط سلم را بالان
نه جست از تو سوی برکی شد
لاله صورت شد از رخش نجمان

ملک بگرفته شمس وار به تیغ
خنجر خدای شه علیک عین الله
تا نزد تیغ تو نفشاند
زان بتیغ و سپید گرفتی ملک
لاجرم ملک فرو باینده است
سر او کرده تا که سر گردد
در و دیوار زر ز روی شود
همه جویا شدند کویش را
ملک میراث و ملک هر تو تیغ بهم
ملک سیمش شد و ملک هم دولت است
او دگر خواسته خدای دگر
کوه گر شد بگرز تو ز صدا
آتش دل بر آب خویش نماند
مهره گردش فلکندی بیش
پا بپا در رکاب چون باده
جان او جان بستاننده است
پیش تو شیر روبهی کردی
خود چو روبی تو یافت پیش آید
چون قضا نیزه را فراوانش
قدر تو نیز دیده دشمن
فلک از سهم امنش کردست
رخنه چون عنکبوت اصطرلاب
گرچه ابر خنده گل راست
باز گردد بسوی او چو صدا
رفت چون چوب خورده گوی بالان
که ز هر کی بسوی هر کی شد
سرو بالا شده سرش ز سنان

مردد همه ز بازوی خیرت
هر که او خصم دولت و دین بود
قصر اعدای دین تو وا بی کرد
هر کجا سهم تیغ تو برسید
تیغ تو زهر جان گزای آمد
تو بتدبیر جان گدایان
مرگ بنشسته بر دل دشمن
هست عدل تو دوزخ ابلیس
کر کمر بند کوه و زیری
آمده خصم با تو در میدان
کرده از رستم بر غم اخرشان
آب و آتش بخواند او را رسب
جز بعدل تو نیست اندر کار
کو بی آموخت عقل بالایی
فتنه را داد امن تو خواب
پیش عدالت بطا رجان افروز
عدل عمر چو ظلم با عدلت
نه ای عدل تو بقای جهان
عدو تا بید جاه شاه بود
چون در عدل باز شد بر تو
عدل هم مرکبی است بر بیز دراب
نیست حاکم بدل ستمکاران
عقل را مشکل است روح غزایی
بشرع را عقل قهرمان باشد
شاه باید غلام تن نبود
پشه از پیل کم زند بسیار
ای ز انصاف و ملک فی الاتم

ملک الموت در خم شمشیرت
قهر کردی و خود سزا این بود
که ز جان و تنش برآری گرد
کس از آن بوم و بر فلاح ندید
امن تو سایه همای آمد
گورکن فرد گورشان خوابان
که کفن بیشتر خز از جوشن
سر تیغ تو سنگ مغناطیس
کوه را همچو کاه برگیری
زخم من تو البغیض عظیم در جان
باد پای تو خاک بر سرشان ۱۰۳۹
آن صدف خواند آتش آدشست
دور باش تو و مترس حصار
از تو آیین ملک بالایی
آب را برد آب تیغ تو آب
نه ز عقلت سپهر پیش آموز
بذل حاتم چو بخل با بذلت
در کنار جهان سزای جهان
غبغب اندر گلو چه چاه بود
در دو زنخ فراز شد بر تو
جور هر فتنه را ببند و خوراست
خوش وانک چو خواب بیماران
عدل مشاطه است ملک آرای
ملک را عدل پاسبان باشد
تا خطیبش ز روغ زن نبود
زانکه کوته بقا بود خونخوار
در علا رای پست بالا تو

فصل فی مبتدا الملک وکلمة الحق بغیر المداهنة

سخنی گویمت بحق بشنو | خیره بر راه تنک ره تیره رو
هر کسی از روی حرف خود رانید | مر ترا سال و ماه بستایند
زان سخنهای خوب غره مشو | همچو تو در امان بعدل منو
عدل را چند شرط لابد هست | چون نباشد بشرط عهد شکست
هر کسی را بهر انتفاع ترا | می‌ستاید زگونه گونه جدا
الامان الامان مشو غره | می‌نیرزد بدین سخن تره
من مداهن نیم چو دیگر کس | پیشش نارم ز نیت باطل هوس
کر نشستی در همه جهان بجور | مست تمکین تو نیستی معذور
کر بسی ظالمی بدی مغوی | بر بسا بد بدی بمظلومی
تو شوی روز حشر بدان خود | و اندران حسرتت ندارد سود
عدل رفت و بجز فساد نماند | در همه عالم اعتماد نماند
هیچکس را بجز تو استوار مدار | کار خود کن بسی بسیار مدار

التمثیل فی الیقظة من نوم الغفلة

دید یکشب بخواب عبدالله | پدر خویش را عمر ناگاه
گفت یا امیر عادل خوش خوی | حال خود با من این زمان تو بگوی
با تو ایزد چه کرد برگو حال | بعد ازین مدت دوازده سال
گفت از آن روز باز تا امروز | در حساب کنون شدم پیروز
کار من صعب بود و با غم و درد | عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسفندی ضعیف در بغداد | رفت بر پول و ناگهان بفتاد
کشت بجور پای او بشکست | صاحب وی بدامنم زد دست
گفت کانصاف من بده تمام | که تو بودی امیر بر اسلام
تا بامروز من دوازده سال | بوده‌ام مانده در جواب سؤال
ای ستوده شده نکو کردار | بازپرسند از تو این مقدار
چون چنین بد خطاب با عمری | چه رود روز حشر با دگری

ای جهان بان تا زحد نکوئی هست | ورنه کردی بجور تخت شکست
این نخواهیم که سر کجا بپیند | همگنان ترا نکو گویند
مهر ز خیم ستم کوایان را | الکنی کن ستم ستمگران را
انچنان عمل کن که از آن داد | کس ز عدل عمر نیارد یاد
خویش بود جا حاصل از جهان گیران | رحمت طفل و عجز پیران

التمثیل فی عدل الملوک والانصاف

آن شنیدی که بود چون درخورد | التجا با میر ماضی آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود | که از گشته نزه رای وجود
کان زن او را جواب داد درشت | که بدندان گرفته از و انگشت
عاملی در نسا دو بار و برد | قصد املاک اینچنین زن کرد
خانه زن بقصد جمله ببرد | چون ببرد خانه خرابی کرد
زن گرفت از نسا ره غزنین | بشنو این قصه و عجایب بین
کرد انهی بقصه سلطان را | بشفیع آورید یزدان را
که زمن عامل نسا املاک | بستد و طفلکان شدند هلاک
شاه چون پیرزن حال بشنید | پیرزن را ضعیف و عاجز دید
گفت بدهید نامه که بستند | که ز املاک وی بدار دو دست
نامه بستد سبک زن و آورد | شاد مانه بعامل باورد
که بزن جمله ملک بازدهند | زن بیچاره را جواز دهند
با خود اندیشه کرد عامل شوم | گر کنم حاکم زن چو حکم سدوم
زن دگر باره راه غزنین کرد | بنگر تا چه صعب صعب آورد
زن دگر باره پیر ره غزنین | بر روم من ندارم ش تمکین
قصه بر شاه داشت باز دگر | خواست از بارگاه شاه ظفر
متظلم ز عامل باورد | بخروشید و نوحه بنشی آورد
گفت سلطان که نامه بار مبار | رسم ایشین بار دگر منهار
گفت زن نامه برده‌ام یکبار | لیک بی نامه می‌نراند کار
بود سلطان در آن زمان مشغول | سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که بر من آن باشد | که همی نامه تا روان باشد
کو بران نامه مرد کار نکرد | آن عمیدی که همت ز با و درد
زار بخروش و خاک بر سر کن | پیش ما در حدیث بی سر و بن
زن سبک گفت ساکن ای سلطان | چون بپرداز عمر تراف زمان
خاک بر سر مرا نباید کرد | بشود خاک عمر مرا در خورد
خاک بر سر کسی کند که ورا | بشود حکم بر زبانه روا
بشنید این سخن ز زن سلطان | شد پشیمان ز لفظ خود سلطان
گفت کای پیرزن خطا گفتم | که حدیث تو من بر آشفتم
خاک بر سر همی مرا باید | نه ترا کاین چنین همی شاید
که مرا مملکت بود چندان | که دران مملکت شدم فرمان
بابا ز آن زمان چنین فرمود | که سخن پیش ازین نداد و نشود
زین غلامان ما یکی بگزین | که رود زی شما چو باد برین
که بود مر مرا غلامی بیت | بنگر و کین عمید ابله کیست
کار بر مرد بر بگیرد سخت | پیش مرد را فرو کند بدرخت
نامه بر گردن وی آویزد | تا ز باد هر کسی بپرهیزد
پس منادی زنند شهر و دوات | کای که از حکم شاه شد پیروز
سر بپیچد و ضال و عاصی گشت | کرد و خودرای و معاصی گشت
مر ورا این سزا بود ناچار | آن ندارد حدیث سلطان خوار
رفت میری بدین مهم ز جلال | گشت مرد فساد جو بنکال
عامل بلخ از جهان گردار | جان بیهوده کرد در سر کار
بعد از آن حکم شاه نافذ گشت | شیر با گور آب خورد به دشت
شاه را حکم چون روان باشد | عالم از عدل او جنان باشد
پس اگر حکم او نباشد جزم | نکند هیچ کس نباشدش غم
امر سلطان که چو حکم یزدانست | سایهٔ ایزد ازلی الست
لطف سلطان که گفت از نبی ام | هست سلطان همیشه ظل الله

فصل فی عفو الملک و صفت عدل

احنف

احنف قیس بهر جمعی اسیر | گفت کین بستگان بسوی سریر
که بحقند بسته خلعت گو | ور خود از باطلند خلعت کو
عفو کان هست بهر دین و وای | از برای چه روز میداری
تو ظفر خواستی خدایت داد | تو عفو خواست ازچه ناری یاد
هست نزد خدا تعالی ای شاه | شکر قدرت قبول عذر گناه
من ندارم ز جمله استظهار | بر گناهی ز بیگناه آزار
بد و نیکی که در ستور و دست | از دل شاه نیک و شاه بدست
چو نسیم روی وقت بیادی | نکند هیچ زنگیان شادی
شغل دولت که از ستم سازی | چیست جز که گرگ و خر آزی
چون ز داد و ز رای خویشی شاه | چون نهی بر نزد خود بیداد
هر که اندر جهان ستم جوید | دزد و دیو نار و آتشی روید
خلق را سایه است شاه بر سا | سایهٔ کز کزا افکند بر پا به
سایهٔ ایزد است شاه کریم | راست باشد و جدا از کسی بیم
روزگار اندر بر دو کردو زد | از دل شاه عدل آموزد
کرد و از داد شاه کسری وش | شیر بستان چو شیر پستان خوش
هر که او بیگناه ترساند | و آنکه در جای خوف درماند
ظالم از جان و مال خلق ببرد | نه همه آخرش همی بباید مرد
که چه مرد و زر از بلای ستهید | کور و محشر جواب او بد بد
هست از ظالم از زر و تن و بال | جز مکر خونش ار بچه جنبر جلال
شاه غمخوار نایب خود است | شاه خونخوار در بهشت بدست
مرد غمخوار مرد دین باشد | هر که با غم خورد چنین باشد
رنج دارنده کم رسید چو مکس | هست کم بیخ از ان زیاد گمی
خلق زو و او ز خلق دل رشتست | تو همی آن کنی ز به که بهست
خون ناحق نکرد بیز همی بسیج | ور نه تا رنج جم را بسبیج
خون ناحق ز خونها بترست | خون ناحق ترا سه ظفر بست
چون سیه از تو نیامد خدایگان | توبه از خلق بند کیش نمای

فصل فی الاحتراز من قتل المظلوم و تعمیه

۱۰٤۱

1

چون بنوبه شد خلافت هرون
کرد بر آل برمکیان بیداد
یحیی بیگناه را چو بکشت
مادری داشت یحیی مظلوم
جفت اندوه گشته از بد دهر
بار گفتند حال هرون را
که دعای بدست میگوید
دل او خوش کن و رخصد بگاه
رفت هرون شبی ز خلق نهان
در وکو پرسی بید بخشید
گفتش ای مادر آن قضایی بود
بعد ازین کارهای خوش کن
گرچه یحیی نماند و یافت گزند
من بجای تو یحیم تو دلخوش دار
مادر پیر داد کار بارا د
گفت کای میر باز ده خبرم
که درا چون تویی عوض باشد
بابزرگی که آمدست حاصل
چون تویی را بگوی بتوان کرد
چون تویی با هزار حشمت و جاه
اینچنین لفظ چون در شهوار
گشت از آن یکسخن خجل هارون

ریخت هر خلق را بنا حق خون
که کسی زان صفت ندارد یاد
گشت بروی زمانه تند و درشت
پیر و عاجز ز کام دل محروم
عیش شیرین بر وشده چون زهر
عرضه کردند حال محزون را
کلاست را ز ملال میجوید
باز خواه از عجوز عذر گناه
برگشاده بعذر جرم زبان
راه سامان کار خود آن باید
چون تعفارفت زاری دل تو چه سود
ز دعای بدم فرامش کن
من ترا زین سپس بوم فرزند
حقد و کین و دعای بد بگذار
در زبان بیش روی زبان بگشاد
من بشخصی چنانکه و نه غم نخورم
راست چون جوهر دو عرض باشد
هم نباشی بجای وی در دل
که بود او در سر زانده فزود
نیست با را بجای آن دلخواه
یادگارست زان زن بیدار
بعد از آن خود نریخت هرگز خون

فصل فی عصمة القتل

همچنین شاه ماضی با جود
گشت بر ابو الحسین نمینمای
رفع کردند هر ورا در کار

ناصر الدین سکر مسعود
متغیر ز چوبی و چندی
از شبانی درم هزار هزار

عاقبت

عاقبت کشتش بنا حق جور
مادری پیر داشت بس عاجز
شاه را گفت مفسدی بمحل
دل این زن بعذرها خوش کن
شاه یکشب سحر گهی برخاست
گفت بد کرده‌ام و پشیمانم
رفتنی رفت و آن قضا بشتافت
نیز بر من دعای بد تو مکن
پیرزن گفت کای جهاندار شاه
چون کنم من دعای بد ما شاه
میر ماضی ما بد و همه دینی
دینی عقبی از شما دارم
یافته است از تو و پدر پسر هم
بتلافی مال دنیی و دینی
او جهان داد و تو شهادت و اجر
نیست اندیشه ای زمن بحلی
حاشی لله که من بدت گویم
شاه آزاده این سخن بشنید
زان حجالت بدل پشیمان شد

هیچ نابوده کار او را غور
که بنودی و عاشقش را حاجز
گر کند هر عفوا بجان تو زال
کینه زاو دولت میفکن بن
پیرزن رفت عذر رفته بخواست
زین سبب بد مخواه بر جانم
تیر بگذشته چون توان دریافت
بود فی بود در تو را سخن
از شنی زین سبب تو عذر بخواه
یا زنم قرعوای بد جانشا
داد و تو نیز دادی ش عقبی
حق این کی بخیره نگذارم
عقبی و دنیی این غم چه خورم
کی کنم خیره ای ملک نفرین ما
نیست جای غم و ملامت و زجر
از تو هم نیست زین سبب بحلی
باز و آل کمال تو جویم
پیرزن را بمادری بگزید
خشنت از نهال رفته گویان شد

فصل فی حلم الملک و عفوه

حاجبی برد جام تو شروان
دل حاجبی زبیم شه برخاست
با امید احسان غم و درد
شاه گفتش هیچ و غصه مسنج
کانک بردا شت جام بنده باز
شاه روزی میان رهگذری

دید از و شاه و کرد ازو پنهان
جام جستن گرفت از چپ و راست
هر کسی را مطالبت میکرد
بی گنه را مدار در غم و رنج
وانکه دانسته عیب نافکش
دزد خود را بدید بالگدری

قرعوا بفتح یکم و ضم سوم
فال بد ... شهام

...نکند

١٤٢

کرد اشارت بچند پی باری — کین باز آن جام مست گفت آری
اینت بخشودن اینت بخشیدن — اینت بشنیدن اینت پوشیدن
کبری از دزد بر گرفت آنرا — بیمم از آن بد بود مسلمانرا
چکنی پس چه دست رس داری — تو داد از درون ستمکاری
هیچ کوته مدار ازین و ازان — نه ز نقان و نه وقت راز نهان
کرد او بهر آنت ملکه مکند — خویشتن خورد را حلال خواهی کرد
خون صورت همی نکو بکم من — تو بهانه مبر پس و گفت متن
شاه عالمست باید بود — پاسبان رعیت از پی سود
روز روشن بجود کوشیدن — شب تاری بروز ار پوشیدن
عدل کن زانک در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو بنابع دکلیم — داد پیغمبریش عز و کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان — کی شبان گشت بر سر انسان
عدل در دست آنکه دادگرست — ناوک مرگ را نکو سپرست
مرگ را هیچ ناید از عادل — زانکه داور عدل عادل دل
شاه عادل میان تیغ ویست — تیز زفا هر هلاک خلق و خودنست
بر میانه بود شه عادل — بنود شیر شرزه اشتر دل
شاه پر دل ستیزکار بود — شاه بد دل همیشه خوار بود
ملک را شاه ظالم پر دل — به ز سلطان بد دل عادل
داد که شاه عاجز با داد — نه تواند ستد نه یارد داد
شاه جابر ز ملکت دین تنهاست — جان با نصاف طبع در تنهاست
باشد اندر خراب آبادان — عدل شه غیبت و جور شه طوفان
طالب شاه عادلست جهان — ذنب بستوب کن و جهان بستان
هر که دارد بداد دین عالم — بخدایی اربود ز مهدی کم
گر نه مهدی ز نسبت نهد شتی — کو بدین و بداد مهدیست شک
تو بری شو ز جور و بد مهدی — کار فرم کر بخوانند مهدی
باستم سور ملکت شو نیست — بی الف نقش داوری و دو نیست
وز انصاف هیچ نبیند نیست — هیچ بیداد و شاخ بیدنیست

شنید یکبیت

ساختن

۲۴۲

ساختن است پشه بر گردون — سوختن است باد بر هامون
تا و شاه متاعها معزور — از خدای و ز خلق باشد دور
ای بسا تاج و تخت عز و مان — تخت تخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان — ریز ریز از دعای بیوه زنان
ای بسا نیزهای گنجوران — شاخ شاخ از دعای رنجوران
ای بسا تیرهای جباران — تار تار از دعای غمخواران
الحجاب پیرزان کند بسحر — نکند صد هزار تیر و تبر

فصل حکایة الملک فی یقظة من نوم الغفلة

شاه شاهان یمین دین محمود — که جهان را بعدل بد مقصود
شاه غازی یمین دین خدای — که بداد و بد زمانه بار خدای
یافته دین احمد تازی — سرفرازی بدین شهنشاهی
روزی اندر دلش فتاده هوس — که سوی رومیان فرستد کس
ملک الروم راکند آگاه — که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بد رگاهم کدام کسست — که درین کار را بعلم بسست
اختیار افتاد و شکس لند فضلا — خواجه بوبکر بند الکندما
آن بهر علم حیدر ثانی — آنک خوانی ورا قهستانی
کرد و حاضر ورا تو حال بگفت — راز خود زین نکو سپهر نهفت
گفت خواهیم که سوی روم شوی — بر آن خیره رای شوم شوی
بازکاری زمین یکی بعالم — برسانی بشرط خویش سلام
پس بگویی که حمل باید فرست — زر و دیبا و ور بدین ننهدست
ور نه جنگ ترا بسیج زود — از تو و ملک تو بر آرم گرد
گفت نیکو بنده فرمانم — باد برخی جان تو جانم
گفتنی گفته شد بدو یکسر — همه پیغامها ز خیر و ز شر
کس فرستاد پس بسوی سلطان — که برو حاجه را زمن برخوان
کرد و حاضر ورا و پیش نشاند — سخن از نثر و نظم پیش افشاند
پس بگفتش که در آن محفل — با تو رند رومیان بجدل

دود

گوید ای مرد تا کی این هذیان / شرم بادت نیاید از شاه جهان
در چنین بارگاه و این دیهیم / ظالمی را نهی همی تعظیم
بنده زادی خود آن محل دارد / که ز دی شاه ما تحمل دارد
ظالمی چند را به هر جایی / چون در ایشان بشاه بستایی
پیش این تخت با بزرگی جفت / سخن ظالمان چرا باید گفت
تو چگویی جواب این گفتار / از سر لطف نز سر پیکار
خواجه بوبکر گفت سلطان را / کای بحق ساخته یزدان را
این که بر پای خصم بی آبست / داد می گفت بالشرط جواب
لیکن اکنون سخن تو را ناسیبی / همه تو این جواب فرمایی
گفت سلطان اگر ز دین حال / تو بده مر ورا جواب سؤال
که چنینست حق به دست شماست / لیک کار از جواب گردد راست
بنده زادست و ظالمست ولی / نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد / ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس ندارد ممالکات این بهره (بملکات بهره) / که فزون تر خوردی از بهره
نیز از ظلم آشکار و نهان / نشنود هیچ کا با من کان
زاتفاق این سخن برفت بروم / خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم بر آن سان جواب ایشان داد / صدر را زین سخن بر ملک بگشاد
چون سخن جمله مکرر گشت / رومیان را سخن مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم / کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن باز هم از آن نمط است / نز چو دیگر سخن حدیث غلطست
شد خجل زان حدیث و گشت خموش / گشت در گوش او چو حلقه گوش

شاه باید که وقت خلوت بار / در همه کارها بود بیدار

فصل فی سیاسة الملک والنفاق

گفت یکروز کودکی به هشام / کای زنا مستحق بخون آشام
زنده باشم چنان تا ما تو بدی / چون بمیرم که مال ما تو خوری

هیچ درویش و بیوه آوردی / حلقه فرج استران کردی
روستایی زبی نوایی تست / هرکجا مسجدی گدایی تست
زهیچ تا ابد نخواهی زیست / پس بدین پنج روزه تا کی جست
ای بسا ظلم ز تو بدیده کسی / سایه باطلی نه سایه حق
روز محشر بگو چه عذر آری بسی / زین تکبر بخلق و حیا سی
با چنین جور در ولایت تو / مه تو دیده سپاه در ابتعی
بر سر ما درین سپنج سرای / کارساز و نگاهبان خدای
گر تو هیچ بس ز ما ملکش ولی / ورچه دادیست شرم دار زوی
در تو ایر جهان امان نگذاشت / که بد و ظالمان زما برداشت
چون تو بر خلق جور و ظلم کنی / هیچ عدل ار نبیان ما بکنی
زانت خشنم تو من گدای بی کس / ورنه از آتش خدای بترس
جان ما شد سیاه زتو چو شب / تان تو کی سپید شد چه عجب
این چه سستیست از نگار دو درد / که نه چون دیگران بخواهی مرد
چند خواهی بد بد ما را سوخت / که نه ما را خدای زی تو فروخت
بشنیش هشام کودکی از صحری / این بگفت و بهای های گری
کرد مشار زان حدیث سر مشافه / لیک از حلم نوش کرد آن جام
گفت خواهند که بهر آن انصاف / لیک نز روی جهل و استخفاف
این شنیدم من از تو آن دیدم / اینت بشنودم انت بخشیدم
کانک او داند خطر دارد / پاکش شاه تاج سر دارد
سخن از مصلحت نداند عام / انتقام از آدم سبب نه انجام
آفتاب اصل جنابی کنج آمد / گرچه خفاش را نه از دیده آمد
آفتابی که بر جهان گردد / بهر خفاش کی نهان گردد
ای که اقبال شاه دیباستی / اللطف اللطف بشنیدستی
هم ببین چنیم شاه دیگر هم / الحذر الحذر همیخوان هم
نزد ما نیش شاه داد و ستم / چار فصل برچهار طبع بادم
بجبل در حدیث شه تا و تیز / تیغ تو گنار که خسرو تیز
هر که بی عقل صدر شاهان جست / بیل بر بند دیان بر دبار بست

۱۰۴۴

بم

اول صف بزرگان کسی ماند … کارها نکو داند
مال بهر زمانه دار نگاه … حرز از بهر پاس خدمت شاه
زانکه بهر قوام تخت و کلاه … پس فریضه بود سیاست شاه
کز پی ظلم او کلیمن معرفش … پر نما دست و پای اسباب آتشش

فصل في حفظ اسرار الملك وكتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز … وقت را نیز دان چو وقت نماز
کن مراعات شاه بد خو را … چون زن زشت شوی نیکو را
نه چو بر دار دست افکنده باش … چون ترا خواجه خواند بنده باش
چون بگفت این ملوک والی سخن … پس بخود گفت هوش دار ای تن
همه خلق آنچه زاده و بچه نزند … از درون خازنان بکند کنند
گر وهی بنگ نیک پیش آید … ور کنی بد بدی بکند آرند
تو گر از کرمی بسازی … جلبنی کنی بد که کسی با بی
صبر کن بر سفاهت جاهل … تا شوی سایس ولایت دل
هست بند تست نگاه دارنده … همچو می ناخوش و گوارنده
نخرد جستن مراد خود است … از دو بد به کنی بگی خود است
کو چه خام طمع تو پزد … تو چنان زی برو که از تو سزد
گر کسی عیب تو کند بشنو … وانچه عیبیست جامکی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاک … تا برآید نهال تو جالاک
گر کند عیب از دو بیرون نیست … یا بود یا نه بود ورای بالیست
گر بحقیقت آن شنو تو بگوش … ورنه تو ژاژ او میار بهوش

فصل في حلم الملك واحتمال

داد خاسنا عدوش دشنامش … گشت خامش زگفتن خامش
گفت ازین ژاژ او چه آزارم … ز آنچه او گفته بیش ننگ کارم
گر چنانم نشنوم آن از حسود … ور نیم نابدی جهان کم باد
نه دو بهم چو آن غلیب نخوشنوم … ورنه چه او چه من که بد گویم

فردوین

فردوین دار همچو تن باشد … کز برون و درون دشمن باشد
خلق اگر در تو خفت ناکار … تو کل خویش ازو دریغ مدار
وانکه بهر زر و نان بدر و دهند … وانکه از تو بدو بدو پیوند
وانکه بد گفت نیکویی گویش … ور بجوید ترا تو همچو سگش
وانکه سیمت نداد زر بخششش … وانکه بت برید سر بخششش
همه را در محل خویش بدار … هیچکس را از خوی بد مازار
تا بوی در کنار وصل و فراق … دفتری از مکارم الاخلاق
هست دین و ظلم ملک و محال … همچو در جسم جان و باد و بال
شاه چو بستد از رعیت نان … نقد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود … پی دیوار کند و بام اندود
چون بستد تخم عاقل از دهقان … ده از و رفت و ماند بر وی تاوان
هر که امسال گاو ورزه ببرد … سال دیگر گرسنه باید مرد
نان خشکار و رزه می ببری … سیده گو دانی و تو میده خوری
بره خور که وجه باب زنست … از بهای فروخ بیوه زنست
ملک ویران و گنج آبادان … بتو جز طریق بیداد آن
گرگ چون خورد گوسپند همه … سال دیگر مدار امید رمه
کو یکوهی برهنه عورت دین … در گریبان حزن زمین دامن
شاه را از رعیتست اسباب … عین دریا ز جوی یابد آب
آب جوی از بحر باز گریست … بحر را زان سپس ستم شمری
بس نکار آمدست و بس دلخواه … سرخی سیب را سپیدی ماه
هر چه جز شاه کالبد شان دان … شاه جانست و حقته بنو و جان
شاه را خواب خوش نباید خفت … فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
رونق جان ز عدل شاه بود … ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک و ایرانی و عرابی و کرد … هر که عادلترست دست او برد
بالش کودکان ز خفتن دان … بالش مرد سایه خفتان
فلک از همت ارچه ره دارد … روز شمشیر و شب نیزه برد
شاه را خواب غفلتست آفت … همچو بیداریش بود نه رافت

شب فلک دار و از ستاره حشم * روز دار روز از آفتاب سپر
کم ز نرگس مباش اندر حزم * چون بعزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از آن حذر دارد * که همیشه به پیش تاج زر دارد
شه چو غوّاص و ملک چون دریاست * خفتنش ورد درون آب خطاست
شه چو در بحر یار خواب شود * تخت او زود تاج آب شود
چون برون شد ز کالبد غم نام * خانه ویران شمار و زن بدنام
کور دل نیست چو کوری باشد * تیز مغز و ضعیف پی باشد
عجز و رای دلیست غرّه رتبت و جاه * خشم و کین و دروغ و بخل از شاه
هر که بد خشم و از قفا بر تر * او سگست به خصم خویشتن تا در تر
شاه را در دماغ و بازوی چیر * حزم بد دل نه هست عزم دلیر
اوّل حزم چیست رای زدن * بعد از آن عزم دست و پای زدن
شاه را در خور است حزم درست * ورنه عزمش بود ز غفلت سست
دل و زهره چو ابر و ام کنار * زهره را تیغ در نیام کنند
فردی از شاه و خدعه از بدخواه * حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر مرد و هم راست * حیله کار روبهست و روبه پست
همچو روباست شاه کین گستر * کو نترسد ز پای و خس بر سر
بد او گشته کنده نیک کهن * خار بارش بجای خرما بن
نه از او میوه و نه سایه * نه از او سود خویشتن نه سر مایه
عاصیان صف شکنند همچو پلنگ * لیک از ایشان چو باز ناید جنگ
مست در جنگ پیش روی تباه * همه چو از تیز کردم بر جا
کودکان و زنان و حشو سپاه * نیل و صف را کنند هر دو تباه
زود خیز نیست و خوش که به چشم * زود راست و زود میر شرر
بار دل نه ز صبر تنها دنار * ظفر و صبر هر دو منزل ... نار
شه که زود نا بلند و والا کرد * هر بلا را بلند و بالا کرد
آتشی کآب را بلند کند * بر تن خویش ریش خند کند
از تف آتش کشن بود دیغ از * از تف خویش نکشد آتش باز
زشتی نشیند در ولایت شاه * گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه

لشکری

سایه

لشکری و رعیتی که سرند * دفع را تیغ و نفع را سپرند
شاه بی بخشش آفت سپهست * بی نیازی ز لشکر پایه زوال شهست
ای نیاموخته بخاطر دون * تا جداری ز کژدم گردون
چاکرت گر بدست و گر به نیست * بد و نیکش از تست از خود نیست
منت دست تو چو تیغ و چوبی * تو زوی عیب خود منه بر وی
لشکر از جاه و مال شاد به دل * رعیت از بی زریست بی حاصل
رعیت از تو چو با یسار شود * از برای تو جان نثار شود
تن که لاغر بود و بود منبل * پس چو فربه شود شود کاهل
چو بی اصل زر و زور و دهی * نه چراغی بدست کور دهی
ای که با دین و ملک داری کار * در شره خوی و حرص مدار
که نکو ناید از زمین بی بی * خوک بدبخت و حرص بولهبی
شاه شهدی که با تبخر باشد * تاک شیرین نرخ بار باشد
لهو چون مرگ جان ملک بود * ظالم چون رباب بشکن ملک خورد
شه چو بنشست در دریچه هزل * ملک برد و برو زر و زن عدل

فصل فی رکاکة رای الملک وسوء خلقه تمثلا

نقیبی بگفت بر دو امین * که بران صد پیاده در صف کین
او جاریت امین بجای یار * لشکر و صد سوار در صف زار
چون چنان دید گم گشت امین * پس همه گفت ای چنین چنین
نه درین ساعت ای به به کار * منت گفتم پیاده به نه سوار
گفت بد من تو شش مکن بینی * که همه اکنون بچشم خود بینی
که ز خوی خود و ز مردی خویش * همه پیاده شوند و همه درویش
عزم و حزم شهان که ره به * آتشین پای و آهنین سر به
به کهف را که و رای کی دارد * دوزخ آب تنداری کی دارد
رای بد ملک و دین روشن را * همچو یار بد بسنت مرتن را
کس به تدبیر سفله ملک نراند * نامه در نور برق نتوان خواند
رای کم عقل از ره بقا بود * خاصه جائی که بیم غوغا بود

کم روشن و ابجابه دکلمی

١٠٤٦

شاه تا رفت و بیخرد بنود / جفت و رفت و وزیر بد بنود
شاه را ابدار چه شیر ژیان / ور وزیرینک از وزیر بد زیان
در مشورت نیافت گشن عقل تو / ارزد و بی اصل و سست رای و حسود
زانکه در ملک این دو ناهشیار / گیس جغد را برآید کار
بشکار ملوک بی تدبیر / جغد باشد میان خلق حقیر
مرد را حلم و علم باید جفت / ورنه عدل از میان خلق نهفت
پس عطا بخش مثل این و پیگاه / آنکه باشد گزین خلق اله
باد و بخش از حسین و دلوله / این غذی باید آن دگر خانه
خواجه را گر بملک عطا بنود / وانکه بی ... در رای بی خطا بنود
بی نوا گر خطا کند تدبیر / تو خطا کرده بخش و مگیر

در تمثیل

ور ببیند از او بی نوا ماند / وان که تدبیر با خطا ماند
هر کجا کور دیده بان باشد / لاجرم گرگ بیر شبان باشد
بهر دولت عالم ابرار / مدحت پادشاه انگشتکار
دین و دولت بلشکر و دسته نشست / زین دو شاه آن دو وال پاینده است
ملک و دولت چو پوست ... است / این بدان آن بدین سزاوارست
از خطاها دلش جدا باشد / شحنهٔ شرع مصطفی باشد
ما اولوا العلم لا یقیس گردد / کار ما حقایقیش گردد
شیر مسکالم صید ظلم نکرد / یک شکم زان شکار پیش نخورد
گرچه گردد سیر از دنیا از / بسر صید گرده تا یا باز
عالم و کم طمع بملک سزاست / طامع و ظالم از مراد جداست
ای بدم جعلت عیسی مریم / وام و دجال بر کن از عالم
اندرین روزگار بد عهدی / چیست جز عدل بادهٔ مهدی
خشک شد بیخ دین و شاخ صواب / دست بگشای ای ... فتح الباب

شه که عامل بود ز محط مثال / عدل سلطان به از فراخی سال

زنده است

فصل

١٠٤٧

فصل فی سخاوته و حسن سیرته

قحط سالی یکی بکسری گفت / کابر با خلق شد به باران جفت
گفت کانبارخانه بگشاید هم / ابر اگر زفت گشت ما ادیم
صبح وار از پی ضیا بدهیم / که نه ما در سخا ز ابر کمیم
دم ما هست اگر دم او نیست / نام ما هست اگر نم او نیست
گرسنه مردمان کسری سیر / سگ بود نه چنان امیر نه شیر
ما سخی تر ز ابر با را نیم / که به قحط معطی نانیم
گنج انبار ما برای شماست / وین ضرر این همه عطای شماست
روز باران شاه باید شاه / تان بهرام روز باد افراه
بهتر از گور گور محوش / بهر آزار شیر بد وش
عدل را یار خویش کن رستی / ورنه پیمان عهد بشکستی
عدل ورزد و بکرد ظلم مکرد / ظلم ازین مملکت برآرد گرد
شاه عادل بود بملک اندر / نایب کردگار و پیغمبر
مرترا مدست چون شرف / سرکشی بخلق ...

فصل فی التسویة الحزم والعفو و لا یزید و لا ینقص

در عقوبت ز حزم بیش مگیر / خاک و بت را ز دل و ز مپذیر
بد تن از راه رفق بد تن خلق هم / بشکن از روی خلق گردن خصم
روی خندان عفو گستر باش / بخروش و نیشش مخراش
ناصح بودن چو خاک و چو باد ... / صابران سال ها و ماه دلشاد
کار آن پادشا گزیده بود / که حلیم و گذارده دیده بود
فعل نیکان ملقبی نیکیست / همچو مطرب که راه نغمه بیگیست
ماه را پیشه چرخ پیماییست / شاه را کار ملک پالاییست
ملک آلوده مرگ بستاند / ملک پالوده جاودان ماند
گو بیاموختن ملک پالایی / از تو آمختن ملک پالایی
ملک را قهر و لطف انبار زشت / ورنه همچون دهل پر آواز زشت

دین بی لطف شاخ بی بارست   ملک بی نفع گنج بی مارست
پنجه خصم تو عزو بر بست   عرق ایمان تو سر و بر بست
حصن و بنیاد خاصه ملک چنین   باز جان و روان شاهی دین

فصل فی ترک الدنیا ذالتزهد فی اموره

آن شنیدی که شاهدی آزاد   رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانه خدای شود   بسوی خلیفه شاه رای شود
خلق گشتند از قدوم زاهد شاد   زانکه بودش پسند دادن داد
گفت هر کس سداد و سیرت او   وان ورع وان نکو سریرت او
گفت مامون که اینچنین مردی را   دید باید همی مرا ناچار
کرد هر کس که دین ابرام   تا که مهمیر در شود بسلام
رفت زاهد بر خلیفه فراز   مهر مامون نکرد قعده دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد   مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی   نیست در طبع من چنین زفتی
وانکه زاهد یقین تو یی نه منم   بشنو و باز گیر تو این سخنم
تو بزاهد مرا خطاب مکن   خانه دین من خراب مکن
گفت مامون که شرح گوی این را   حاجتست این حدیث تعیین را
گفت زاهد تو این نبید ای   چونک بیهوده زاهدم خوانی
عرض کردند بر من دنیی   بر سپهری واد خانه باعقبی
در حرا احمد درکنار رضا و   بگزیدان دنیی ام نیاید یاد
می نخواهم نیم بدان مایل   کرده ام حب آن ز دل زایل
نیست یکذره نزد من ای طلبم   از پی جنت دوست از طمعم
زاهد ای مرتراست کشت   شاد مانی بدین قدر دنیی
که بدینی دل تو بی غم گشت   یاد ناری ز جنت عقبی
که بدین قدر پر رحمت سندی   با ما نی بمانده در بندی
گشت مامون خجل ازین گفتار   داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دنیی را   صید شد مر بلا و بلوی را

دین بد

دین بدینی مده که در مانی   صید را چون سگان کهدانی

علما خازن دین شوند   چون نیابند نان امین نبوند
چشم سر ملک چشم سر دینست   این جهان بین آن نهان بینست
این وآن سرو و باریکدگرند   همچو خزان و همچو بهار یکدگرند
ملک و دین از سری که پیچو دست   راست چون جان و تن بهم پیوست
مسند خسروان ز روی داد آمد   مسند دولت سداد و داد آمد
ملک و دین را درین جهان و در آن   صدق و عدلست روی و پشتوان
شاه را چون سداد شد شو و یار   ملک او باد و آن بملک مدار
هر کجا صدق دین و دل زنده ست   هر کجا عدل ملک پاینده ست
شاه چون جفت داد گشت و سداد   ورنه ملکش نه چو ملکت عاد
نه بگفت احمد صادق الوعد کا   کاقتدوا بالذین من بعدی
نه بماندست زنده جاویدان   ظلم مردان و عدل نوشروان
ملک در جهان بنه پایی آری   گر بهادار از دست بگذاری
هر که پرهیزکار و خرسند است   تا دو گیتیست او خداوند است
چون بخورد امیر هوا شد کاه   خواندش جبرئیل شاهنشاه

فصل فی فتح قلب الملوک وترتیب ظلمهم

یافت شاهی کنیزکی دلکش   شاه را آن کنیزک آمد خوش
همچو در آن لحظه اش اندر آب افکند   گفت نکته شه خوب باید اندر بند
پیش تا غرق کرد از وی تن   غرقه کردامش بدریا من
تا برسش بشکش ولیش آب حیوان   من بروی نقش دیده وار آب
انکه من خورده بحشمی شام   من خوزلم بروی از هلاکش نام
انک آتش برآرد از جانم   من ز آتش چرا فروزانم
هر کجا هست یاد شاهی دل   چیست ملک عشقناک مشتی گل
ستم ورز در بدگدا هی چند   لاف گفتار بی نوائی چند

دشمنان جان طلب ز صولت او   دوستان نان طلب ز دولت او
بخت او سر فراشته بفلک   زیر حکمش پری و انس و ملک
یار او گوش برگ باشد و ساز   خصم او گوش خصم باشد باز
همه در دست خویش برده   بی دم او حرام پرورده
خویشتن شاه خوانده در منزل   در و دیوار و بام و صحنش گل
شده بر عمر مستعار نفور   همچو بی عقل مردم مغرور
ایمنی خود بباد کرده مقیم   باکسی بد که دارد از وی بیم
آنکه حملیست بیشه نزد ما   خلق ازو و او بران همیشه بزد
راست با خود چو کم شد از وی نور   فلکش تیره گونه اندر گور
شاه عالم که هر دو را حکمت   این الوالامر و آن الوالعلم است
در قدمشان نه در ره امست   این الوالظلم آن الوالخم ست
ظلم دیدار با بسی کرده   خویشتن زابلهی سگی کرده
شادمان زانکه نان بیوه زنان   کرده در نیک بدقصم خوان
نان کاورس و زره بربا بی   خوان خود را بدان بیارا می
وجه مشموم مجلس و میوه   ساخته از وجه خانهٔ بیوه
نان ایتام داد و کرد غزل عجوز   بسته حرص بیش کرده هنوز
غافل از روز عرض و نعمت صبور   مانده از خلد و حوض کوثر دور
بگل آلوده ماه رخسار   همه دولت چو نعل ناهموار

بستر رحمت ناخلف باشد
ملک باید که زیر کف باشد

فصل فی اظهار العدل واستتار الظلم

دولت اکنون ز امن و عدل آمدست   هر که ظالم بزشت ملک او دست
باش چون آفتاب نا غدار   بزبان کوته و بتیغ دراز
عشرت آمد که می کنی تمکین   دولت آمد که بنشین منشین
از مخالف بشوی در یکدم   تا هم بچون مخالفان عالم
چون عمر نفس را بکار در آر   بچون علی حرص را بدار برآر

نفس

نفس با حرص هر دو دشمن دان   خویشتن را ز ننگشان برهان
حرص را شربت هلاهل دان   نفس را همچو مرده در گل نه
عدل را تازه بیخ کن برگاه   ظلم را چار میخ کن در چاه
شرع خشنست آتشی منفرده   کفر تشنست آب تیغش ده
تیغ مردان چو دست زن نبود   مملکت بی روان و تن نبود
ظلم صغرای ملک و دین آمد   رای و تیغش سکنجبین آمد
دین و دولت ببین دو گوهر چیر   خواجه را رای و شاه را شمشیر
ملک را گرچه عقل چون بازوست   ملک بی تیغ تیغ بی بازوست
چه کشی تیغ بهر نشستی خس   باد رعب تو تیغ ایشان بس
بشکن از گرز گردن گردن   چون بلقمه کن ز سهم در جان خون
شاه را کافتاب و تیغ بود   حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ سایه خانه   بابت گور کنند دیوانه

فصل فی سلطان العدل وتبیان الفصل

ملک چون بوستان بخند خوش   تا که باید سنان چون آتش
بکن از خون دشمن آلوده   تیغهای نیام فرسوده
جام لعل پوش تاج را   هیزم افزای صحن دوزخ را
کین زیر سینه در دل آرمانت   کان قلوی باعتیست بی اقدام
وین ندید که تیغ بردوزن   گردن گردنان گردون زن
دل شاه چون نیام تیغ مدار   این شرف زآسمان دریغ مدار
دشمنان را بزیر پای در آر   گردن گردنان در آر بدار
بار چون دل ز وبال باز کند   تیغ کوتاه را دراز کند
سیرت احمدی و تیغ کریغ   صورت یوسفی و آینه تیغ
خصم دین را بتیغ بر در اوست   که دو سر در یکی کله نکوست
سرکه باشد سرای و خاره خشت   سوی بالش بری نه با شنار زشت
تنگ باشد یکی جهان و دو شاه   تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه
خوشه بختیت شاه ملک چو کن   جامه بخت کهنه شد نو کن

تاریخ باسم فارسی
نیزه خرد سماه

۱۰۷۹

عدد تو گر نهند بر بارسی | بت صورت شکست بسیاری
تو بجد پنج جد میان در بند | بت صورت شکن کنون بکند
تو بجد پنج جد میان کن جست | بت معنی شکن که تو بت شکست
چلّهٔ پنج روزه در غم و پاس | لذت چار طبع و پنج حواس
قدر ترا بند بهلت تغض ملک | شش و پنج و چار و سه و دو و یک
شش جهت را بعالم تجرید | یکجهت کن چو عالم توحید
پنج خس القدر و رای لب‌ند | از سوی چار طبع در دربند
سه غذا را مده غذا و سرشت | قوتشان ده ز باغ نقش بهشت

دو جهان را بزیر حکم درآر
یک خرد را بمصطفی بسپار

فصل فی حکم الجاری بحیات باری

پایهٔ قدر آن جهانی جوی | سایه و فر آسمانی جوی
دست از این اتهای جوی بشوی | شربت از آب حوض کوثر جوی
ملک باقی بحال ساز بود | ملک دنیا خیال باز بود
نیست این ملک در سر حاصل | ملک باقی طلب بر آن دل نه
دل چه بندی درین سرای مجاز | همت پست کی رسد بفراز
اوست مقصود هر دو عالم تو | زو تسلی رشد بدین غم تو
همت اندر نهاد عالی دار | دل ز کار زمانه خالی دار
بسکان بان برای مرداری | سایه و فر استخوان خوری
اگر دنهی زمانه خوابی دان | سر آتش همه سرابی دان
چلّهٔ پنج روزه کاستقبال | کز پی نیست ملک عز و جلال
صد هزارست جنبش اندر زین | مست پیش سرای پرده دین
اوست ره داد و دست شه دارد | اوست پروهشته نگهدارد
تخت تو بر سر زمین تا رسند | گردن چرخ بهر این کار است

کام رخم زمانه کام تراست
اوعلیهم والمشهش الکام ترا نشست

پای بر نه

فصل فی صفت الکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر

پای بر نه بر آسمان سه مست | تیغ بهر مشاهی اندر دست
مه چو بیش آیدت سر شکن | تیغ اگر دم زند زبانش بسکن
زخمه بستان ز پنجهٔ ناهید | تاج برنه بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام | تندی او بتیغ او کن رام
نحس کیوان ز تیغ اعدا کش | بستان سعد نقش چون زاوش
نیزه یکبره بسوی بالا کن | سعت سیاره را نه زیبا کن
زره آسمان ز سر بکش | اختر از الطاعت اندر کش
میزبانی کن از در تاک اجل | کرکس چرخ را بجدی و حمل
بره و گاو را بار دو ز بیتر | پس در انداز در تنور ازشیر
از فلک وان سنان کوه افکن | پنج و پای و ز دور دی از برکن
قوت و قوت را شرف افکن | بیتر را داغ و خوشه را خوکن
جستی کن بکن بقوت خویش | از ترازو زبان ز کژدم نیش
از نشانهٔ نیتیر خوش نا له | تیر کمان دوز حلق تیر ناله
سنست اجای تیر شاهی کن | انکه از دلو دام ماهی کن
تکیه بر سند جلالی زن | خیمه در ملک لایزالی زن
بر کش از بهر عالم مطلق | چرخ زرّاق را ز سیر از رق
سوی دین خوان پری و مردم را | پست کن دیو و دیو مردم را
خاصه آنرا که نفس بدنیتش | گوید ابلیس نقش ناتیش
نه مداری ز ملک سرمایه | نه مداری ز شرع پیرایه
ای ز دولت همیشه بیچون تو | کیست اندر جهان همه چون تو
چون ترا هست بر سپهر زمین | ملکی آراسته بدولت دین
دین حق در حمایت تو شدست | شرع خوب از کفایت تو شدست
شحنهٔ شرع مصطفی شد | زان زنا کرد بی خدا شد
جان آن کز فنا نفس سود | از تو در خاک تربت است سود
چون رخ اندر نقاب تاک کشید | زانکه خود ترا بدان بکزید

تا ز تو شرع را همی رونق ... بسته باطل جدا کنی از حق
سایهٔ کردگار از آن شدهٔ ... شرع را کار را از آن شدهٔ
هرچه خواهی بکن که دولت تو ... بسته با دولت تو حشمت تو
چون گرفتی تو ملک روی زمین ... رای کن بر شدن بعلّیین
تا که افلاک را قراری ده ... هر یکی را تو اختیاری ده
جامهٔ سوگواریش بستان ... جامهٔ شادمانیش بفشان
هر دو عالم چو شد مسخّر تو ... جمع شد جن و انس بر در تو

نوشان

فصل فی صفة العلیا وجمال الدولة القاهرة وصفات علمائه وجنده وحشمه کثرهم الله

عالمانت چو تیغ چیره زبان ... عاملانت چو نیزه بسته میان
گرچه همواره تند دلبن دارند ... تندی خود بقهر دین دارند
گردن کس بخشم و کین نزنند ... چون علی جز بامر دین نزنند
چون علی زین دو آلتند دلیر ... مصحف شرع و صفحهٔ شمشیر
نیست در عز دو مقالتشان ... جز حدیث و حدیث آلتشان
چون ملک سر جاودان دارند ... زان جهان این دو را بدان دارند
که رسند سوی سجده که پیوند ... تنکوی تنکوی همی گویند
نیستشان جز دو کار در همه گاه ... خدمت کردگار و خدمت شاه
از کف پای تا بتارک دل ... صد هزاران تنند در یک دل
تیغ داران چو نیزه و چو سنان ... همه بر بسته و ببسته میان
جام بر کف بسان ناهیدند ... تیغ در دست همچو خورشیدند
بگه بزم همچو شمس و قمر ... بگه رزم شیر شرزهٔ نر
همه بر یکدلند همچون نار ... همه قارا بپنجه همچو چنار
بر ولی یمن و بر عدو شومند ... خصم را سنگ و دوست را مومند
دوستان را مبارکند بفال ... دشمنان را همیشه رنج و وبال
لشکر از بهر ملک و دین باید ... اینچنینند انجمن باید
از پی قصد دشمن و بدخواه ... کرده بستان ملک شاهنشاه

شیمهای

١٥١

جیشها در ممالک فلکند ... دیو بندان و لشکرت ملک‌اند
ملکی کو مسیح بی باشد ... جز ملک لشکرش کجا باشد
شاد باش ای گزیده شاهنشاه ... لشکرت چون ستاره اند و تو ماه
کوه‌ها را بتیغ ریزه کنند ... نیزه‌ها را بتیر بیزه کنند
چون تنوره بزیر این طارم ... همه آهن دهان و آتش دم
بر کشد نقب تیغشان با تر ... مغز کیمخت کوه را از سر
هر که با نیزه پیش هر دیشان ... گشته حیران ز بیم بر دلشان
جان خصمان ز تیغشان بنفیر ... ملک را همچو تیر کباده بپیر
قدشان همچو سرو نورسته ... جسمشان جمله باغ نورسته
همه چون حور آدمی صورت ... همه چون شیر آدمی صولت
چشم بد دور ازین سپاه و حشم ... که نه انداز تیغ و درس کرم
شسته سیمین چو روی تیر ارند ... اژدها اژدها اسیر ارند
شده اعدای او از ایشان خوار ... همچو ریش کهن ز شانهٔ تو
تیغشان از برای جان و جهان ... تر چو سیحون و گرم چون جیحان
آن بتل پشته را کند بلعل ... وان زنند در هوا مگس را نعل
صدف در شان روان ملک ... هدف تیرشان کمان فلک
صف اعدای که مجرم را زند ... سوی خصم تو ناوک اندازند
گز بنا ناوک سرا و بزان ... ناوک از بیشه کنند نخچیران
خصم فغفور ترک خرگاهست ... حصن تو ناوک سحرگاهست
ای جهان باد پادشاهی تو ... که نخواهد عدو و خواهی تو
جود و فرهنگ و عقل دین تو باد ... نقش جاوید بر نگین تو باد
تا جهانست عز و جاه تو باد ... هفت اقلیم در پناه تو باد

همه بر بادپای گشته سوار ... کو همی تنند جان او بار

بمدح السلطان الاعظم شاهنشاه المعظم سلطان ارض الله ابوالحارث دولتشاه بن بهرامشاه بن مسعود

۱۰۵۳

مهر بنده آن رخ چون ماه باد / جان فدای آن لب دلخواه باد
فتح آنجه خط او سبز باد / بخت او چون عمر او بر ماه باد
روی آن کز خاصیت دارد خبر / جون درو بیجاده‌ش عدوی کاه باد
مدت حسن و بقای ماه من / با عدو چون عمر سال و ماه باد
از برای پاس و پاس عنبرینش / ساکن جیش حمو غیبی آه باد
جون بهشت وعد رخ روی و دو زلف / ساخته بادش و بادا افراه باد
همچنان جون شاه خوبان آن من است / شاه و دولتشاه و دولتشاه باد
بهر خدمت چرخ بر درگاه او / صف کمر بربسته جون خرگاه باد
در حریم حرمت الیشن ز عز / دختر فغفور و قیصر داه باد
زر و سنان زیر قلب چرخ / در سرا ضربت کنش درگاه باد
آفتاب نسبت ام البلکین کاه شود / سایه با نسش سایة الله باد
شاه ما بهر شاه کاندر جهان / تا جهان شاه باید شاه باد
خرش و فرش دشمنان جاه او / همجو بیژن سنگ بر چاه باد
بیش کوزکاو سارش بوز صید / شیر کردون تا ابد روباه باد
سوی جانش سهم غیب تیر باد / جون خرد منهی و کار آگاه باد
بس جو رویه هر جه خدا الله است / سایه کاهش حفظ الله باد
چون سنایی در دو ما بند کنش / تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد

وله ایضاً بمدحه فی امتحانه

جو بیدۀ جان آمدۀ عقل بهی کو / دلخواه جهان آمدۀ تو مرخهی کو
این لذت جانزاله بنکاه اندر / ای سبز دم از اجان زره جان تو معی
این لطع بیه از السبع و بیل بیابه / بر نقطۀ شما آخر فرزین شهی کو
عیسی بیار و جرنش سرو وجود در محلبلانه / این راجو طعام اسد وانا جو زهی
کویند که از وی جو مه اشتهی نیست / این سلسلهای شب کون اشتهی کو
جون نیست قبولی نسوی در شما را / در ما تحمی بری بار بکس ابهی کو
ای زخمه زبان نشد جو بهشتی بر صور / در صدر ریاست اثره دلو و در بهی کو
از روز و شب چرخ تو روز و شب آبست / دو روز و شب پیوسته بر برکلهی کو

صاحب

صاحب خبر رنگ سپید سیاست / این سرو و جوان سرو و سپید و سهی کو
ای خازن فردوس بکو کز پی ثروت / در خلد برین خوب چنین خانه‌ی کو
بر کوشه خورشید چنین یوسف جانزا / بر تابش کره کرد نکوسار جهی کو
معتوه شد از جستن معشوق سنایی / نخود در دو جهان سوخته یا عقبی کو
در کار که جه کند فهم جو منی نیست / در بارگه عدل جو بهرام شهی کو
بهرام فلک را ز پی قبله و قبله / جون پادشه بیت چنین شهی کو

خرداد و بزرگان فلک را بکر سعد
خر پادشه ما و کران بج در بهی کو

فصل بمدح الصاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک خوالدوده جمال الملکة الکفی الکفاة تاج الوزرا اصلاح الدولتین ابی محمد الحسن بن ابی منصور القاینی رحمة الله

سرا جارو سپید الوزرا / که ورا برکزید یار خدا
در محل کفایت و امکان / صاحب صاحب ربیع کرمان
در وی درکاه عقل و جان سر اوست / نه دهان پایه فلک وی را اوست
دیده از وی کمال خلق و ادب / عقلش الکفی الکفاة کرده لقب
راعی خاص و عام جمله عباد / صاحبی به ز صاحب عباد
مری از هر چه عیب باشد و عار / در وزارت لبسان صاحب غار
نیست مانند او به هفت اقلیم / ز صدور جهان حدیث و قدیم
خطبه کرده زمانه بر شرفش / آسمان و سبتوس بیش کفش
دایه و مایه خرد قلمش / قبله و قبله جای جان قدمش
عقل مدح و خطاب وی کوید / عقل خرد جز صواب کی کوید
آنک حاکم اکر شود زنج / شود از جان و دل ورا بنج
فطنت فی زمین پای بدجایش / برده تا عرش رایت و رایش
باشد اندر نظام هر دو سرای / فرد صاحب حدیث و صاحب رای
اندران نیمه سنت آرایست / و اندرین نیمه ملک پیرایست
بوده صاحب حدیث بهر خدای / هست در شغل ملک صاحب رای

مرد دین را شریعت آموزد
خردی را که پیش حق بازد
پیشوایان صدر و در عالم
کرده‌اند در صلاح ملک نفس
در حفاظ و وفا یگانه سدیست
شهریاری تیغ شد او جانست
عیش عالم بدو شده تازه
روز و شب در صلاح کار جهان
قبله و انشست و جان شریف
در زمانه بخطه چو کسی نیست
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم
پادشاهان ز وی کله یابند
همچو گردون همی کلا بخشد
از هنر گشته تاج بر وزرا
عالم از بهر بندگی کردن
بس زهی جان برابرت را
طینتش در وفا شده محمول
بخششش او بوعده و بسؤال
آسمان است آسمان تقریر
صورت صیتش آشکار و نهان
و ینتش فارغ ز گوشمال زوال
در محاسن بکار روح جهانی
ملک از وی معرفه و نازان
روزی جن و انس در کلکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران
از نیا جود او ز ممتلیان
ظلم گریان ز عدل و شب و روز

شمع در پیش شمس نفس فروزد
آن خرد پیش شرع در بازد
ملک آرای او چو حاتم و جم
نه ز خود که خدای بیند بس
اختیار همه زمانه شدست
انس و جن مرو را بفرمانست
هنر او گذشت از اندازه
سال و مه زو بود قرار جهان
که چنو نیست هیچ شخص لطیف
با خطش خط مقله جز خس نیست
کرده سلطان جهان بدو تسلیم
بی زبان از لقاش ره یابند
عفو بستان و گنه بخشد
دار او ثامن فضل فضلا
از فلک طوق ساخت در گردن
نسخه زین در برد وزارت را
طینتش در صفای دل مشغول
نه امل بال بل امل را مال
ماه دیدار و مشتری تاثیر
چشم چرخ و گوش جهان
جاننش یمن با ز چشم زخم کمال
چون محاسن سپید و نورانی
صفت سباطش ز دشمنازان
و چه منزل بهشت یاکلکش
ظلم گریان و عدل ز و خندان
پست همچون سبال حنبلیان
گر نشد بعد از آن بخود بپرواز

آن وزیران

و فی سالی ۱۲۶۸ خورشیدی [illegible]
بازبینی شد [illegible]

۱۰۵۳

آن وزیران لاف عدل زنند
ملک غزنی بهشت را مانند
تا برانداختند ظلم را خانه
ظالمانند از ممالک برکند
سال و مه در نظام دین کوشد
در صلابت در این زمان عمرست
این شباب بهره یافته نیست
دل اندر غم سپید تر یا موی
تا جهانست شادمانه زیاد
تا جهانست باد دل شادان
برکه برجان و خاندانش باد

پیش عدلش نظلم تا عز و ناد
تا در و خواجه کار میکراند
نیست در ملک غزنه ویرانه
فتنه در خاندان ظلم افکند
کفر و بدعت ز بیم بخزد و شد
بنمای این تن از چنو دیگر نیست
ور بجای خلق یافته نیست
جان نداری لطیف تر یا روی
جان او جهت از دو رنج مباد
کجهانست از وی آباد آن
جان ما جمله در امانش باد

بمدح الاجل السید نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن محمد عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمة الله علیه

خواجه بو نصر نایب دستور
انچه گوش از جمال خواجه شنید
جان و دل را حدیقه و مونس
کانچه دارد ز خلق او اطراف
روح دیدار و عقل گفتارست
قبلهٔ فاضلان زمانه اوست
صورتش ابتدای قوت روح
مال خود چون خیال بگذارد
کرده از بهر حق بکرد تکلف
همه نکو خلق و همه خلق گفتار
عقل با وی نشسته در مکتب
روح بر درس عنایت اوست

چشم بد زان کمال و دانش دور
چشم از و صد هزار چندان دید
عقل کل را شمامهٔ مجلس
آهوی چین ندارد اندر ناف
دولت ایثار و ملات آثارست
سرمهٔ عقل گرد خانهٔ اوست
سیرتش انتهای سیرت شیخ
وان سلطان چو جان نگهدارد
عادتش عدت وفا رحمت
همه نکو خط و همه نکو دیدار
علم از وی گرفته علم و ادب
عقل و حکمت هدایت اوست

ملت

کز ضبط مال و عقد حساب   ساحری زند بعلم اسباب
کرده از بر بقدرت خلاق   برج و طوما رو دفتر و اوراق
دیگران را که سؤال و جواب   حاجت آید مطالعهٔ کتاب
او زمانی که شاه ازو جوید   همه از بر بجمله برگوید
کلک عالم برش معاینه شد   دل او بر مثال آینه شد
دره شناوری نویسنده وش   راست مجنون بکشته و منحنی کش
پیش او از برای سود و زیان   صد هزاران دل است و یک فرمان
همچو عقل از پی وکه وصه و چون   فکرتش پی برد درون و برون
از پی آفتاب دهر آرای   زو بود مشتری اصابت رای
رای او قطب دولت مردان   ملک فرمان گزید در رای او گردان
همچو عقل از ورای چرخ کبود   دیده نابوده هرچه خواهد بود
پیش ابش نمانده پوشیده   بر فلک هیچ رمز پوشیده
فهمش از جام جم نیاید کم   که همه بود و نابدید چو جم
پست مال است پیش غرش عرش   تنگ سینه است پیش فرش شکل
ابر کرمان ز دست دستکهش   صنع خندان ز بوس خاک رهش
مال دنیا اگر درآید شد   همه بر زابر آتش باشد
چیز را در دلش نمانده محل   زان درو است نه در زمانه بدل
برده آب بهار آوازه اش   لب خندان ز چهرهٔ تازه اش
پیش سر خدایگان از هوش   هر زبان حلقه کند در گوشش
گرچه رنگش گیاه را ماند   نگه سیر ماه را ماند
در فلک سبز رنگ آدمی گاه   از گریبان چه برآرد ماه
درج کرده چو سایه و خورشید   در شب روزنامه بیم و امید
از خط او که دیدنی و دینیست   دیده کل بین عقل کل چینست
همتمش آسمان و خلق ملک   خاطرش آفتاب و کلک فلک
خط او در هوای گلبن راز   پشت طاوس وان و سینه باز
زاده از روح کلک نو زیقین   شب و روز جهان دولت و دین
زردی عقل از دی نامه اش   ادهم دین سیاهی نامه اش

همکوا

۱۰۵۴

هر کرا نیست چون قلم رایش   قلم او کند قلم پایش
صورت خط او که زیباییست   چون نسیم بهار خوش جانیست
کلک او همچو نوک دیده کشان   خط او همچو غمزه های خوشان
شحنهٔ راه دین صلابت اوست   روح قدسی چو در عنایت اوست
ساعتی بر دلش چو صبر نشد   سایبان زمانه جا نور نثار
نیست پوشیده از قلیل و کثیر   ز نقیر ایچ جز از قطمیر
حبذا رای روشن پاکش   که فلک گشت تختهٔ خاکش
خامه اندر بنان او که سپر   گشاید بخلق بهر خبر
بر سر انگشت او چو گشت سوار   آن لطیف و خفیف زرد و نزار
دوستان را کند دو رخ چون لعل   دشمنان را کند سیاه چو نعل
اندر مشت مشت و شاوی دوست   خیر و شر بسته در زمانه اوست
شب آبستنست خامهٔ او   گشته مضمر ز فتح نامهٔ او
زان زبان سیاه و شخص سپید   کشته دستش ز جان خود نومید
من سپید و سیاه منقارش   همه ساله غذی شد منقارش
در شود بر زبان بحر سیاه   برکشیده ز بهر تاج و کلاه
هست همواره با دل بیدار   در همه کار عاقل و هشیار
با دنا با دو شکل خط همه طول   بخدای خدایگان مشغول
جاه او همچو ماه کلک نگار   کلک او همچو تیغ کارگذار
با امان و بخلق حور و پری   در بقا شیر شیر او کشتری
بنده پنج سخاش تا عتوق   میوه و شاخ و برگ و عرقی
طیب و نکدش عدی روح ملک   طول عمرش مدار دور فلک
خیمهٔ عمر او ز عرض طناب   ماه خیمه بیش برابر آفتاب
هو و را شاه مشرق نگین داد   ملک را صد هزار تزیین داد
کار دولت بکارداران فرمود   لاجرم رونق دول بفزود
چیست بهتر درین جهان جهان   هر در اگر را کار را گردان
این همه از بخت شاه مشرق بود   که بدو رونق عمل بفزود
لاجرم عالمی برآسوده   بحیات و بمال بر سود نار

گر کسی با کمال شد شاه جهان / گر بخواهد ز بیم خلق زبان
به تعلیم کرد صفت اقلیم / تا به هیچ ناکرده ظلم در تکی سلیم
حاکم مملکت چنین باید / تا ز بودنش جهان بیاساید
تا جهانست ملک خسرو باد / گر خرد را چنین مثابت داد
شاه را عمر باد تا جاوید / خواجه را شان چو ماه و چون خورشید
صاحب عادل آن صفی و فی / صاحب دیوان و صدر مستوفی
چشم بد دور از چنین وزیر / که ندارند در زمانه نظیر
در ورع همچو شافعی صوفی / در نکت بو حنیفه کوفی
شهر غزنی چه کرده بود از داد / که ورا زین صفت وزیری داد
زین سپس یابد غزنی از غم و رنج / رستگشت و نشست بر سر گنج
آنکه زاندوه و فقر می‌نگریست / غم فراموش کرد و شاد بزیست
تا که بنشست خواجه در بالش / خرم است هر دو را بر و بالش
چون خدا راه حاکم بگشاید / حکمت خویش بر خلق بنماید
زین صفت پیش کار بنشاند / کار عالم بحکم او راند
شاه بهر شاه و خواجه وزیر / بر چنین این چنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف / سنت این امن و ایمنی بگزاف
ظن چه داری که اینچنین بنیاد / شاه بهر امنه بهرزه نهاد
چشم بد دور ازینچنین سلطان / که جهان زو بعدل داد امان
خواجه را بر کمالش بگماشت / که بدو دین و شرع سر بفراشت
بر خلایق شده مبارک پی / خواجگان پیش او شده لاشی
یاد تا باد ملک را یار / شاه ازو او ز شاه برخوردار
باد در عمرش چو جاه روح ملک / باد عمرش چو عمر نوح ملک

در مدح الشیخ العمید ظهیر الملک معتمد الدوله ابی نصر احمد بن محمد السبائی الغزنوی رحمة الله علیه

آنکه بر مملکت ظهیرست او / خلق را در بهی بشیرست او
عالم پیر و آسمان امان / مایه و ما در نتیجه جان

بر عمید

بر عمید آن ممالک سالار / شاه را برگزید در هر کار
معتمد شاه و خلق و خرج جهان / کرده از بهر جمله درج جهان
کرد کار فلک نهان را او / تا بجنبد همه جهان را او
علم ظاهر چو خنده کرد عیان / سر باطن چو غمزه گفته نهان
نور در کوش حدیقه حدقه است / خط فعلش حظیره صدق است
خط او خیل معانی بکر / نام او نامه مبارک ذکر
خط و معنی وی ز ظلمت و نور / هست چون زلف و خور بدور و حور
نور ظلمت بهم قرین آمد / در علو چرخ هفتمین آمد
هر سوادی از و بیاض فلک / هر بیاضی از و ریاض ملک
از سواد و بیاضش از پی فرد / گشته عقل همه ایشان ورد
لذت روح و آن خط خوبش / نکند کس بحرف منسوبش
گشته از درج نیک نیک پیدا / همچو درج دو پیکر جوزا
زان ضرورت خطش بیاشفتست / که معانی و لفظ چون جفتست
علم کرده ز شکلهای رفیع / روح واله ز نقشهای بدیع
کرده از تنگ مانیست آن خط / از چه خطهای مقله گشت سخط
با خطش خط خازن بواب / همچو با رب جا فنیست سراب
آنش و حسن نقطهای خطش / چون گشاید ز زخ در سقطش
چشم بد دور زیحنت نامه نیست / همچو ارتنگ نامه مانیست
هر سخن کز دهان شاه آمد / در دل خواجه رش پناه آمد
گشته اسرار ملک معلومش / سر سلطان بجمله معلومش
جود او در اگر نه پیدا نیست / چون سخاتیش سحاب دریا نیست
گفت او بر سحاب رجحان کرد / بحر با صد هزار تا وان کرد
با ولطفش و زینه بر کشور / تا زعنفش بکار کرده شرر
نیست چون رای شاه کوه حلیم / و ز تر امنیت رفیست عظیم
حرمش همچو کعبه محترمست / خوانده او ز کعبه خود چه کمست
سال و ماه از شه آمده زوار / چو حرم گشته بر صغار و کبار
سا در و وارد و عطا جویان / گشته از هر سویی بدو پویند

پویان

همه با کام دل قرین گشته ... همه با سایه‌اش به زین گشته
عالمی از عطاش آسوده ... یافته هرچه در دلش بوده
عزم و حزمش ز رای پیشگو نه ... گشته در کارها و رایا ور
شغل در کار ملک و دین بیدار ... دین و دولت فزوده ز مقدار
زان نکو اعتقاد و رای رزین ... شده چون خلد ملک ازو تزیین
شاه را عون و در تصرف ملک ... کرده آرای او تصرف ملک
بلکه در دور سیر خامه او ... کرده چون روی حور نامه او
بر جهه طرح و جه صورتست آن خط ... که نیابی بران نقاط و خط
چو سر کاسه زند بر دوات ... ننویسد ابصر سبع برات
کز برین نوع تا که بود رسم ... نه تو دیدی نه من شنود سمع
راست گویی که نامه نجیست ... یا نگاه شفعی و قلم عیسیست
پرده معجزات تا بدرید ... معجزی زین صفت کسی نشنید
قلم او سخن طراز گوهر ... منتظر او همی طراز گهر
مامن ماخذش سنجیده جان ... منتظر و مخزنش در جهان
جان پاکان سرشته با سخنش ... بنده نور نماید گفتنش
هم نکو دار اصل فضل و کرم ... هم نگهدار راز دین و حرم
گنج زنگ هیچ رنج بگذارد ... راز دل همچو دین نگه دارد
چون سر خویش سر نگه دارد ... پاره چون مار سر زده بگذارد
اندر آن رو که خویش زبان باشد ... گوش الفاظ او جهان باشد
فطنت او برآید از پی ساز ... مهر دار ازنبان خانه راز
شاه را گاه معتمد اوست ... در همه کارها ور اعد اوست
صاحب سر خسرو شاهست ... رازن از سر ملکش آگاه است
سینت در ممالکت تیغ باک تن ... گاه تدبیر و رای و گاه سخن
واقف از شهریار با دل ... در دلش راز مملکت حاصل
فلک از جود او عطا جویست ... رازبانی او سخن گویست
راز دار سنت و تیغ نیش زبانست ... خازن راز و خازن جانست
ماجرای زمانه دیده و دلش ... هرچه ز و خوبتر گزیده دلش

طرز

وانسم

۱-۹۶

همه او چون نسیم و هوا از گل ... آن مدار و رگه باشد اندر دل
سردم ار گذرد بار ز قلزم و نیل ... وست او همچو آل او ستقلال
دور بود دران چو عقل خامه او ... ره فرادان چو برق نامه او
قلم شرفی به تجارت عالم ... تحرو گشتی و تابد کرده هم
عملش هست نامه عیسی ... قلمش هست چون دم عیسی
تا جهانست و هست لیل و نهار ... از خطا و خلل باد بر خوردار
که جهان را ز علم او شب و روز ... هست گویا ه خوشتر از نوروز
دین و دنیی و را مسخر باد ... صدر و سینه و را براو و ر باد

در مدح اصحاب الدیوان و مشایخ الحضرة العالیة و اهل المناصب کثرهم الله تعالی

پس ازین خواجه خواجگان دگر ... زیب دیوان و زینت لشکر
از رخ و خامه نگار نگار ... صدر دیوان و سر یکی چو بهار
درج ایشان همچو درج ایشان دربار ... کلکشان همچو ملکشان زر دار
روی ایشان عمر را کند پس هست ... رای ایشان عقل را کند سرمست
همه نقاش معنی از خامه ... زر و در درج کرده در نامه
جانشان همچو جای دین برحق ... نقششان چون صدف شکر و در
از پی سرو جویبار صواب ... دیده ها کرده همچو ابر آب
همچو عیسی خاطر خاصه ... نقش ها جان نموده در نامه
عرض را کرده و جهان نکو بی ... کلکشان همچو فلک معده قوی
چون براهیم قابل سعدند ... چون سماعیل صادق الوعدند
روزکار اهل عقل و اهل بصر ... سینه‌شان لوح و قطره شان خضر
عقلشان آسمان الفلک کب ... تن‌شان عنکبوت کرکس گیر
رونق صدر و زینت دیوان ... برمیده کلکشان ز دیوان
خواجه کامل بعلم و دانش بحر ... کلکشان با مناسبت شمشیر
روی ایشان دهم را بلند و دست ... رای ایشان عقل را کند سرمست
هرچه کان داد گوهر و زر و سیم ... حضرشان گشته پیششان جه سلیم

در بیانشان نکرد نوک کلک روان — کز عطایی زهاد بخلق روان
باز و نعمت ز گلستان باران — دست اعدا قرین شده با این
عالم عقل وا از دلشان — صورت نفس کاره از گلشان
مهر و ماه از لقابشان چهره — نور و نار از بها ایشان تیره
مهتر اینی سخن سطر و دلیر — گلستان بار گشته با شمشیر
همه اندر حساب و خطا هر — همه اندر بیان حق قاهر
عالم از نور ایشان انور — عقلشان با بیانشان درخور
ز خط گلستان همه مصون — کس نگوید که این چرا و آن چون
شاه دستور شاه و لشکر تله — گشته از راستی لبشان آگاه
کز خیانت همگی دور ند — همه امین و همه نه بیع و زنار
جز بفرمان یکی نفس نزنند — فرد کارند همگی نه زنند
پاک و خالی همه از خیانت دل — علم دو جهان همگی حاصل
از شهنشاه راد و نیکو نام — مستحق گشته با هزار انعام
همه را از خدایگان تشریف — نام و نان یافته وضیع و شریف
همه با اسب و ستام و زر و درم — هیچ را هیچ جز بنو و کم
شاه زین خواجگان ز غرفه و شاد — ملک این خواجگان شده با دم
خصم را تا کنند آبی وار — همه بر بر دلبند همچو انار
مال ایشان بنزد ایشان خاک — قال ایشان چو خاک ایشان پاک
جو از این طائفه گذر کردی — بدگر طائفه نظر کردی

بمدح الامام الاجل السید اقضی القضاة الممالک جمال الدین فخر الاسلام سید الفریقین والحکام محمود بن محمد

عالم عدل مبنی و انصاف — همه معنی محض و دور از لاف
پیشوای جهان فرقه جمع — نور اقضی القضاة تابان شمع
مفتی اصل و فرع و رشد جهد — شمع شرع محمدی محمود
از غبار غرور عالم خاک — وامن حبیب و جوابان پاک
چون ستونی که هست بی استون — خیمه شرع را طناب ستون

دیده

دیده بی رحمت خیال و غرور — عالم نزدیک و بعالم دور
از فرازش نبرده سوی نشیب — مکر این کس بر عزه فریب
اندرین حضرت بزرگ چو جان — معنی او بدیدار و نقصان
نظرش همچو جان پاک مسیح — بوده در شرع علم شرع فصیح
کرده دست عنایتی بنیش — ملتجای بعقد مکنت کس
ظاهر ظاهرش مدبر — خاطر عاطرش مفسر سر
واعظ عقل و حافظ تنزیل — محرم عشق و محرم تاویل
شمع دین صورت بصیرت او — عقل و جان تا بیرت سیرت او
در رضا دین بنفس نسپارد — خشمش را در نهاد نگذارد
نیست چون حرص کوتر از انعام — مشرب عذب او ز رحمت عام
اهل دین را همین دلسوز اوست — مفتی شرق و غرب امروز اوست
زین سرای از بی سرای معاد — شش مشغول در کشیدن زاد
تا عنان چون بدان جهان تابد — عاقبت را چو نام خود یابد
متناسب نهاد او با حلم — متشابه سواد او با علم
خیل طالوت را سکینه حلم — است نوح را سفینه علم
آنک تا در جنون صنایع دهر — نیز در سیخ شهر قاضی شهر
عالم دین نابد و سپهر بقا — جهل خاوت که نزید سوی فنا
سر کار در نقاب فرقت بود — خاطرت را حد بفعل نمود
بیششان آن سر که درخشنده بود — چون چراغ اندر آبگینه بود
رای بیدارش از طریق صواب — یک جهان خصم را کند در خواب
چون قدر در سخا ریا نکند — چون قضا در عطا خطا نکند
مفضل را فخر بود و عز ارکان — شرع وا به بود و دین را جان
روی او چون زرای او بفروخت — آفتابی با فتاب آموخت
همچو اقبالش از دو عالم جای — لاجرم هست پیر ملک بارخدای
دل او همچو موی اوست سپید — باد در باغ شرع تا جاوید
دل او سال و ماه جاش شرع — کوشش او شاه راه مسکن شرع
دین آینه زبود او شفا دان شرع — خانه شرع از او شده آبادان

دل پاکش چو قبلهٔ ایمان
شمع دین صورت و بصیرت او
ور قضا دین بنفس نیارد
روز خشمش بری ز جور و قدر
میل هرگز نکرده در احکام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک
هست جانش حوض کوثر از انعام
کو بدی زین یوسف القاضی
روز حشر و تغابن و زلزال
نامهٔ او بروز حشر و قضا
گر ز حشر است هر کسی را بیم
او بود ایمن از همه نکبات
مهتر خلق و سید و سادات
بود او مالک و یکی ناجی
دست [illegible] ملک شد کوتاه
گرگ [illegible] در بیابان جفت
شاد باش ای بعدل شاهنشاه
چون بود شاه عادل و دستور
عالم آسوده از نهیب و فتن
تا جهان باد عدل حشر و باد

عزم و حزمش همه دلیل و بیان
عقل با جان سیرت و سیرت او
خشم را در نهاد نگذارد
میل بر وی ندیده عین ظفر
کرده در دین بشرط خویش [illegible] عالم
کرده در چشم میل رشوت خاک
مشتری [illegible] ز رحمت عام
بنیابت از او شدی راضی
او دهد زین قضا جواب و سؤال
نامهٔ یحیی است پاک و بی خلل
ور مکافات شد ز عذاب الیم
بود در فریق حشر قضاة
گفت باشند از سه نوع قضاة
مژده کاندر بهشت با تاجی
شیر اعدای [illegible] روباه
عدل بیدار گشت و فتنه بخفت
زینچنین قاضی طمع کوتاه
قاضی وی چنین بود منظور
غزنه هر عدل را شد مسکن
باغ عدلش همیشه بی خو باد

بمدح الامام الاجل السید اقضی قضاة عز الدین معین الاسلام سید الفریقین ذو الکلام ابو المعالی یوسف بن محمد

نام او در عمل صحیح الجهد
همتت او و رای جزو و کلست
گر بجویی ز جان او معنی
سهم آن کو نجات ننشست

لقبش در وفا کریم العهد
که همه ایها بزیر کلست
کرم و خلق را بگوید پی
سخنها دارد تو گویی اندر دست

جامه جز

١٠٥٨

جامه حزمش از صیانت پاک
دم او همچو عیسی آدم جان
جان که گفت او هست گفتارم
بد و لفظ نکو که بشنودم
زاغ را چون همای فر داده است
دم او چون پیمبر اندر عهد
چون ز خورشید قابل نورست
نکته او به صلاح و وفاق
خود نداند هست در شفا و الم
قلم او ز رشوه پاکست مصون
لفظ و نطقش ز عقل و جان مجلیست
نکتش همچو روضه نورست
همچو عقل اندک فراوان شو
هم گران و هم سبک لقا بی چوگان
ز [illegible] و لایتی گشت
هر دو [illegible] شد خیرات
گرچه با ما هم از فرو نشست او
کرده اندر ز پیش فرج
ور بخواند اگر ز [illegible] عقاب
قند و یام آسمان برین
کام چون بر بساط نطق آرد
گر گفت ز الکن التماس سخن
سنگ [illegible] جود کند
سخنش عذب چون نتیجه صبر
خلق خلقش لطیف چون حورا
نفس او نفس [illegible] کافی بود
خوی او جان تشنه را مشرب

عرصهٔ جانش از خیانت پاک
عهد او همچو خضر محکم جان
خاک را دست او [illegible]
یک در اندر فلک [illegible] دم
لاجرم را همچو باشد بدو دست
عهد او علیت عیسی اندر مهد
لاجرم عهد او چو با تو نشست
گوش سار [illegible] مژده اسحق
جز با ملای شرع و عقل و قلم
بر علمش علوم گشته زبون
کو زاهر خدای مستملیست
یک نبود با سلک پس در دست
صلح افکن ولیک [illegible]
هم سبک هم گران بپاست چو جان
ور مثولش من آنبی [illegible]
آتش و یکسر روح حیوانی
از فرون و قران برو نشست او
پیش حکمش بسر [illegible] چو قلم
همه تن دل شوم بسبان سحاب
خوی [illegible] جبرئیل امین
کیک را ز نشاط نطق آرد
ور حدیث آید از نشاط الکن
فلک از نطق او [illegible] کند
با مطر چون سر [illegible] دیده بر
لفظ معنی و مغز چون [illegible]
کرده مغز و یک استخوانی بود
سحر او مر [illegible] را قرب

علم او دستگیر دین‌داران / قلمش چون ربیع با باران
عالم از فتوی‌اش بر آسوده / وز صلابت جهان بر آسوده
کرده اثباتش بر جهان آسان / متشابه که هست در قرآن
کرده از نکته‌های نقل‌انگیز / طبع باران و چنین خاطر تیز
در تصفح چو علم برپدار / در تکلف چو علم برخوردار
در خرد صفوت امثالی اوست / در سخن روح المعانی اوست
سیرت پاک او حکیم اوصاف / صورت علم او کریم اصناف
همه ابداع و ناز نتوان کرد / شعر چون مست بکر و مطلع مرد
او تواند نمود مرجان را / بی‌لقب حروف قرآن را
وانکه در تربه شیراز سوست / تا بنا بی‌تشنج فرمودست
مرد چون بود کار را درخورد / هرچه وی گفت بی‌تشنج خوبان کرد
مر خبر کز رسول نقل افتاد / بی‌تشنج در شرح آن بدو شی داد
معنی هریکی برون آورد / جملهٔ زیبا و نیکو و درخورد
مشکلات کلام ایزد بار / متشابه که هست در اخبار
همه کرده حل بشرح و بیان / لفظهایی که هست در قرآن
ابن عباس روزگارست او / با معانی بی‌شمارست او
با دبیرستان چیره در هر کار / وز همه علم خویش برخوردار
گر تشنج کند روا باشد / اینچنین علمها کجا باشد
نیست مانند او بعلم او اندر / متواضع بعلم و حلم اندر
تا جهانست عز و جاهش باد / حکمت و شرع را در بنا مش باد

سخن

نیابت

فی مدح الامام الاجل صدر الاسلام ناصر الدین ناصح الملوک والسلاطین ابی الغر احمد بن محمد بن سلیمان الصفانی رحمة الله علیه

بعد از و خواجه امام احمد بن / مفخر شرع و بار ناصر دین
ناز را از لفظ او مسلمانی / نثر او و نسب سلیمانی
صدر اسلام و دین بدو تازه / شعر و علم او بی‌اندازه
علم او همچو آب شوینده / نام او همچو باد پوینده

علم

١٠٥٩

علم او وعده سماعیلی / جمع او شمع طارم نیلی
هر که از عقل رنگ داند و بوی / بستهٔ اوست همچو دستنبوی
ذوق جان فروز اقرانست / بند او بند سوز دیوانست
عشق پنهان ز زحمت خاطر / گفته با ذوق مغز جانش سر
وین بگفته دل از زبان سر دوش / وین چشیده ابن ز ولات گوش
سخنش اندر کمی بلیغ ملیح / همچو توقیع دور بین فصیح
با بد و نیک بی‌ریا و شکی / اول آخرش با یکی چو یکی
خاک چشمش ز نیکی صلصال / آب چشمش ز معرفت سلسال
نطق او از جهان جدا و بدیست / دور و نزدیک همچو خورشیدست
زادهٔ ذهن و بعفوت نور / خلقه و عقل چون گوش و کودن حور
چو تو صیت زمانه نو دارد / عیسی از خر غذی وجود دارد
جان پاکش سخن گشاد بر او / جان در او معنی نهاد او
صیت او در عراق و مصر و دمشق / مست تمّاز دوست ری چو عشق
خود در اعراب اسم او خفض شود / واندر احکام فعل او طرف شود
در بصره حدیث نحو کند / بصره از اهل نحو محو کند
غذی بیخ شرع گفتارش / میوهٔ شاخ عقل کردارش
دل مرور انموده راه صواب / وین مرور اجمال داده خطاب
تا ابد زانکه جانش کان دارد / روغن اندر چراغ دان دارد
از پی باغ شرع چون حیدر / است در جوی او دست الکوثر
هست جویی رسول را خویش / هست استغنای در جویش
رنگ او بهر طیب طیبش / کرده تهذیب عشق تهذیبش
هر که روزی بدست دل در ماند / سخت دل ز روی خویش بخواند
از پی چشم بد رقیب نور / دل بجای بسید سوخته حور
گوییی آتشکار در گوبش / خوی با خوش بر نظام رویش
چنینم تو ذرر دست غند او / گوشها پر گهر ز گفته او
بصفت همه کمان و همه تیرست / سخن همه هنر بود و همه پیرست
آن کمان بد باد و تیر نهان / وان خرد همه خدای و پیر جهان

نکهت

تا بنشد مغز و هم مهر سرش
عیسی جان مرده خاک درش
دل ز دینش همیشه در الم است
باغ ایمانش را چو چشمهٔ کوزی
ریخ ما را از آن دل خوش چو
برگرفته بقوت ایمان
شده در راه حکمت تدلیس
یافته فلسفه شریعت دره
برگرفت ز عقل از امکان
خاک شوره کند شراب از خلق
از بس صبر کرد آتش صبر
از درون تو هست بی دین
خلق را شرط شرع او ابدست
داد دین با خلل نکرده ز کبر
هیچ ناگشته گرد شرك و فضول

صبح خوبش خندد ار بتا بسر شش
کمک الموت فقر زنده خوش
چه ارم زیر گلبن کرده است
تا ابد سبک بی دینش اندر زجوی
داده بر سجا بعشرت خو
دو گروهی ز عالم تن و جان
برتر از یونس و سطالیس
از بجا فر دین و قل سفه
سیر تفسیر پنج حس و چهار ارکان
آب دریا کند گلاب از خلق
عذب همچون شکر دیده بر
صدر ما را ز آسمان فزون زمین
زانک با بخت پرورده احدست
دل احمد بیل نکرده ز کبر
شد خشنود از و خدای رسول

بمدح الامام الاجل السید شمس الدین صدر الائمة جمال الامیر ابا طاهر عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر

صدر دین شمس ائمه عمر
تربت شرع دین ز باغ رسول
همچو دین وعده پش از تکلف دور
حفظ او تا حیات شرع عمر
بیشتش از بس که پاس دین دارد
از خرد وصف لطیف منزل تر
هر که تن دشمنست و عقل دان دوست
هیچ درخت وفا از دید بار
زنده کرد از برای بیزد آشنا

که بنا در جستجو زنانه دگر
با نسیم قبول کرده قبول
چون خرد نطقش از تکلف دور
دیو لسان از وخناب بیرد
آسمان چشم بر زمین دارد
در قناعت خفیف محمل تن
وانک الراسخون فی العلم اوست
همه زبان ثنا از و درکار
مال او دل جمال او جان را

تاکه

ازبی

تا که مالش رسد بهر یاری
خاک پایش اگر بدست کند
غم کریند چو او شود خندان
خلفا در گوش کرده مردم چشم
اندران خط و فضل کلک و جمال
خاک پایش اگرچه زود درست
او خرد بهر راه دین دارد
عرضش از عرض دین معتقد باد
سرکه بهر هوا خود را ز رد
در صلابت چو عمری دگریست
روز شب بنا ز آن جهان سازد
کار او نیست جز صلاح جهان
نایب شرع مصطفی اویست
١ علمش تاویل بر زبان دارد
٥ ناهیه با مرتضی ز دین ره یار
٢ سرچه با مرتضی بگفت رسول
٣ تا بور انتد بعالم نامیه
٤ ایچنان علم شرع نقش ازبر شد
در ثنایش بهر چه اندیشم
عجز بیش او ترم من از کار رش
بنده عقل از خرد مکانش باد

از جمالش توانگرم باری
نور از آن خاک ابد بکلت کند
بینک بای جامه در دندان
پیش آن طاق ابرو و خم خشم
دست زنه ز نخ بمانده خیال
خوش جوانیمان ز نیو رست
عین دین ست زان چنین دارو
تنش از عقل کل مؤید باد
تا ابد از دو خرد بپا وه بماند
هر سر علم را سری دگر است
زان بدو گو اعمل بنیر دارد
هست اندر زمان باز اویان
عالم علم مرتضی او بیست
شرح تنزیل را بیان دارد
تو کشف گشت بر دلش چو نگار
او بجان کرده است جمله قبول
بود شرع رسول ربانی
کان جهانش بجان مصدور شد
سیر نشش که دیدم من بیشم
با دیده دان بخلم دریا رشش
عمر چون علم جاودان بش باد

فصل فی وصف الحال والفراغ من مدائح الوزراء والقضاة والائمة رحمهم الله

ای سنایی چو فارغی امکان
چون شدی فارغ از مدایح شاه
خواجهٔ خواجگان و صدر صدور

بنمای اندرین سخن برهان
وان صدر جهان زمانه پناه
سال و مه بر عدوی دین منصور

١٠٦٠

خواجگان جماعت دیوان … سروران گزیدگان زمان
بعد از آن مفتیان و جمع قضاة … شکرشان برتر از صیام و صلات
سرفرازان مملکت ایران … نامداران خسرو توران
خسرو شرق بهر کاری … روز و شب نو نهاده بازاری
حرم از رای شان جهان یکسر … عیب پنهان و آشکار هنر
جا کی ملک شاه شد مینو … که نبیند ورد کسی آهو
چون بود شاه را نکو کردار … مملکت را فزون شود مقدار
گر ببینی تو مملکت غزنین … باز نشناسی از بهشت برین
دین و دولت عیان تبع وبید … کفر و الحاد در گریغ وبیدار
شاد باد آن امین دین خدای … یافته دین ز تیغ او سطوی
تا جهان باد شادمان بادی … که از او دین بود بازادی
شاه و دستور هر دو نیکورای … هرچه بایست جمله داده خدای
شکر این نعمت بی اندازه … که شد اندر جمالکش تازه
که تواند گزارد بر کو همین … گشت جنت حوالی غزنین
ای بزرگان غزنه و لوهور … چشم بد زین زمانه بادا دور
یافتید آنچه بود حاجتتان … گشت بدر رفتان عبادتتان
شه جوان و جهان جوان زمان … در امان همچو روضهٔ رضوان
چون بود که دکار بخشنده … بد بهد هرچه خواست زو بنده
کام دلها میسرست کنون … یاد یا رب از اینچه هست فزون
یارب این فضلها تو بر بنده … وار تا روز حشر پاینده

فصل في وصف حاله وفراغ مدايح وفضيلة تربته
الغزنته وعرصة دياره

هرکه بهر امتثال شه باشد … هر ور ازین صفت سپه باشد
ملکش از ملک جم نباید کم … تر و تازه چو بوستان ارم
مملکت آسمان و ملک خورشید … خواجه چون ماه و قاضیان ناهید
عالم آراسته بدولت و داد … کشته معدوم در عدم بیداد

١٠٦١

خواجه تابعلین

عرصهٔ مملکت شه کافور … چشم بد باد ازین حوالی دور
خاک این مملکت چو باغ بهشت … مشک آن تو بسرشت با گل خشت
اهل غزنین چه کرده اند از داد … که چنین شان کریم شاهی داد
هرچه زاید دکجا سید عطا … داد شان بحج این گزیده دعا
با حاجت عاجز مفزوران گشت … هرچه زو خواستند افزون گشت
شاه عادل نکو نیت دستور … ملکت آباد و دست ظلم دور
لشکری بر مثال مور و ملخ … بحر و برزان ملا و وادی و شخ
صد هزاران سوار جوشن دار … کی نماند ز دشمنان دیار
عدو لشکرش هر آنک شمرد … نه شمرد او و عمر پایان برد
روز بارش چو بر نشست بتخت … کار بر دشمنان دین شد سخت
جوش دیوان گذشت از پروین … رونق گاه و زینت درگاه
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه … رونق گاه و زینت درگاه
اهل دیوان همه عدول و قضاة … گاه توقیع و عرض خط و برات
بمظالم نشسته اهل قبول … قاضیان وجیه و جمع عدول
چون شنو و یا لیبی عدولا منذا … سخنی گوی بوالفضول لا منذا

في مذمة الشعراء السوء والمدعين والمتحولين في صفة الاقارب
والاخ والابن والبنت تمثيلا في العرب الاخ فخ والعم غم
والخال وبال والاقارب عقارب . وقال الحكماء خير جليس المهموم
كتاب الحكمة والعلوم ورفقة الجهال شوم

تا کی این لاف و ار ستیزهٔ تو … که همه توهمه حدیث ریزه تو
بگذر از عالمان و در دلشان … تو و عام و خصومت ایشان
چون تو ماذخوان شرع بی قولی … تو تو سالوس و کبر و سبنو لی
هر سخن کان ترا الکند فربه … هدیان پیسمت شنازوی به
خویشتن کشته زبی پاکی … که بلی اصلاح خود و بی ناکی
هرکه وار دستاند از معتوه … زو ولیکن همه جهان در کوه
هرچه او گفت خنده آرد بس … هرچه او کرد زو نیکو دکس

مردما تم زده زكفتارش ‌‌ سال همه بي غمي بود كارش
تا كه نشستندي باوي سخن ‌‌ نه بگفته نه ديده روي سخن
توچه مردان قوت و نوقي ‌‌ هر دو سبيدبي و سنبوسي
آخر عمرت از دل تفته ‌‌ همچو بزكودك آخر هفته
كوبه كه شد ملقمه شاد از تو ‌‌ كوش و بيني وهم بباد از تو
سر و ريش آر در آينه وبدي ‌‌ روك بر روي آينه ريدي
تكند بزبخه نيز پيش ترا ‌‌ شرم بايد ز ريش خويش ترا
مردمي كوو دانش و آزرم ‌‌ وي كه از ريش خود نداري شرم
تا كي از فحج و ضحكه و تسخر ‌‌ زين سر و ريش شرم دار چه حد
بست چون خرس بر سر شيخ اوست ‌‌ روي چون بورياي مطبخ اوست
از پي صيد آهوي خوشش يوز ‌‌ چشمها سرمه كرده اند چو يوز
زانكه بويي رسيد فيادست ‌‌ اي همه از خاك جبين اين بادست
جسم ذوق چو نيست انفي رداست ‌‌ نيست نكادو ناو دانت نبات
از پي آب فرمان هر روزه ‌‌ خلق را خوانده شكر كوزه
دشت و كهسار كيسه همچو وحوش ‌‌ خانه و خوان بان بكر به و موش
كان زيانها كه اصل شور و شش است ‌‌ همه را در دهان بكد كوست
هركه دارد حرام نان عيال ‌‌ همه بود صحرا و چو خوشش حلال
تو نده هر عيال را نانسي ‌‌ ديگران داده مرد را جاي
در لواي شوم نحس دارم ظن ‌‌ كه يكي نان بهست از ده زن
زن چو ندهي تو نان او ناچار ‌‌ خود ببيند ساعد و چو فرافراز
زن اگر بيند كند شوي خرسند ‌‌ سيمتا بيد كه ماند اندر بند
چو ترا عقل نيست چون كه كرد ‌‌ ابلهي ست كو در اين معاني نزد
نيست عقلي ملينت زخاري ‌‌ منزلت نيز نيست از تو بجاي
عقل و جاي كسي كه بي باكست ‌‌ آن يكي با دواين دگر خاكست
آب رو نعفو بريخته افتاكست ‌‌ نشسته تعليقهاي تمرش تاكست

في مذمة اصحاب المدعين

يك رمه

٦٢

يك رمه ناسپاس شعر پراش ‌‌ خود لقبشان كرده اند شعر تراش
قالب و قالبشان سليم و لئيم ‌‌ خاطر و نظمشان سقيم و عقيم
رويشان چون پياز لعل نكوست ‌‌ ليك چون بنگري بود همه پوست
ديده‌اي سنت خوز دنبي هر دام ‌‌ جو سكه بخته اند در دم خام
تا زبان در سخن جري كردند ‌‌ عقل را عاشقي كري كردند
جانشان همچو مغز بي باده ‌‌ دلشان همچو نظمشان ساده
فعلشان نيست چون عبارتشان ‌‌ جان كوان همچو استعارتشان
نيته را نام عافيت كرده ‌‌ دال با ذال قافيت كرده
فرق ناكرده محنت از محنت ‌‌ عقل از ايشان نداشته عدت
روي چون ناس و فعل چون نسناس ‌‌ همه محتاج جامه چون كرباس
موششان در جهان بي فرياد ‌‌ باد چون گوش گربه تا دزداد
از درون جلسه عالمشان ‌‌ زان بكمي كشته بكر و كالمشان
سخت شادوست بيخ شاخ جهان ‌‌ از جبين شاعران پيلشان همان
خانه فرمان كه فقه چو موش ‌‌ خلق از ايشان رميده همچو وحوش
گوشه ساكنند و موش تا تنزند ‌‌ خانه هر دهان از آن گيرند
همچو گربه بلقمه محتاج ‌‌ كرده چون موش سفره تاراج
همچو گربه لئيم و خواري دوست ‌‌ خورد شبلي زنهر پاره پوست
دربدون بسان گربه شوخ ‌‌ خانه چون موش ساخته ز كلوخ
لاجرم سخن جان و سست ركند ‌‌ روي نانشسته همچو خوك و سكند
غافل از فعل و فاعل و مفعول ‌‌ حفظ كرده بجاي فضل فضول
بازنشناخته ز شعر شعير ‌‌ عامه را خوانده كاه شعر شعير
بدزبان سر فسكنده ‌‌ شعر برده به پيش خر نبض
خويشتن را شمرده اند ما ‌‌ ساخته مسكن از در حكي
كبر دكرده بسي سخن ريزه ‌‌ بنگ و بد هجره درهم آميزه
يادكار منافقان سخن ‌‌ سخنش همچو وسنا بي ابن
از معاني ولش بي اضافت ‌‌ همچو طوطي بنطقي در لافند
چون رهي پيش آنكه مدهوش شند ‌‌ از بي خلق خلق در گوشند

شمع را چه دلبری کردند / تن و جان و در سری کردند
لاجرم در غم چراغ چو گل / زرد روی و چو شمع تافته دل
وز بدر ره زد شبیه دل نون / نام نیکی بداده از پی نان
سنهند از جهند ازین رستی / پای بر فرق بحر چون [illegible]
گرچه درخشندی و درخشمند / طاق ابرو و در کرخ چشمند
بست بالا چو نقطه جاه همه / تنگ میدان چو قطب راه همه
همه هستند صورت شبدیز / زین چنین جاهلان دلا بگریز

مقالت حکیم طالقانی

وین دگر هست شاعر [illegible] / کم بدارد چو خلد نقش [illegible]
چون بیابان [illegible] لفظش [illegible] / تا بیابان چو [illegible] پوست
مغز او شعر صورت نوشش / سخنش زهر [illegible] گوشش
خیره رویی ز تیره رایی به / بی زبانی ز ژاژخایی به
سخنش [illegible] همچو تنش / معنیش کور و دیده همچو زنش
بتر از کوی [illegible] بلخی / سخنش در خوشی نه در تلخی
در دبیر زاده و در تدبیر / پر ز [illegible] و گنده بوده چو سیر
راست گویی حکیم [illegible] / مایه حنث و اصل [illegible]
شاعری بی حفاظ و [illegible] / در سفاهت لسان [illegible]
خانه چند هست چون خانه‌اش / [illegible] تیره تر [illegible]
گنده باشد هر آنچه او گوید / همچو گل کز میان [illegible]
گر فسرده شوی چو [illegible] آخر / نشنوی [illegible] آخر
تا کی این ژاژ بی شمار آخر / و یکی ز خلق شرم دار آخر
تازی و پارسیش در گفتار / ملک الموت خاطرانش بکار
باهمه وقت [illegible] از گفتار / بغل [illegible] در گفتار
چون گشاید بالهای گفتار / گوش [illegible] از بی دری بگیر زار
گرچه بیرون از آن سخن خندند / در دل از اندرون بران بندند
سگی در درآید از گوشش / بدگر در برون کند [illegible] هوشش

دل

۱۶۳

دل غافل چو گشت [illegible] نیوشش / [illegible] انگشت [illegible] در کند در گوش
چون هوای [illegible] بگوشش سپرد / گوش [illegible] گفتارش از گناه شمرد
[illegible] قولش و [illegible] / آستین در دهان [illegible]
[illegible] / شود از باده و طرب بیزار
شده سردی نصیب [illegible] / نوحه بسیار خوشتر از غزلش
[illegible] گشت [illegible] / در خورست از زبان گرانی گوش

فی مدحة الحکیم ندیم الوزرا

وین که با شاعر [illegible] / باوی ار گوید آن سخن که بار گفت
در اصالت شده [illegible] / یک زبان هست بی دلیل [illegible]
همچو لا الست گفت گوی [illegible] / [illegible] باید
نیست ما را [illegible] / تو [illegible]
بد خوار [illegible] زاده بتر / زانکه [illegible]
راه جود را الشعر [illegible] / نیک بی گور [illegible]
کانک با چشم عنکبوت بود / [illegible] بود
بس که جویای [illegible] / طمع و قوت عنکبوت شوی
از پی [illegible] / دیده [illegible]
چو ملخ [illegible] بوستان [illegible] / چو مگس [illegible]
[illegible] خدای / بنشسته ز دو دست [illegible]
[illegible] / شوی دار چو شاه و خواجه چو زن
[illegible] شوی دارد زن / گر شود مرد [illegible]
نوحه گر [illegible] / آن [illegible] کور گردد
[illegible] نظم من [illegible] / بینی چون گربه شیر [illegible]
[illegible] / یکدم [illegible] چیست
[illegible] / وین سخنهای [illegible]
[illegible] گفتار / تا [illegible]
[illegible] / [illegible] حال [illegible]

گفتن

چون تو ... کردی ز ترا ز خود ... [illegible] ... فراز
[illegible]
بس ... [illegible] ... که ز اندیشه ... [illegible]

[illegible] التنزه والمت[illegible]

و آنکه هستند در سخن ... [illegible] — [illegible]
زانکه بی‌آلتند و بی ... — [illegible]
با طلب کار رزق و تزو[illegible] — [illegible]
از عروض و علل ... نقش — ... ش و ... بس
در مفاعیل ... ل — ... یا فضل فضول
... [illegible] — پیش ... سفله ریش لالا نزه
... [illegible] ده — فرق نا کرده تا سره ز سره
... [illegible] تره — کرده از کدیه سیخ رنید و رند
... کباب کرده ... — پیش قصاب و مطبخ رواس
... [illegible] ترس — زده در شاعری هزاران لاف
... دزدی ... خفاف — حزو در بیسار ... سفته
همگنان مدح ناسزا گفته — هیچ در سخن ریش وز کم
ورد ... جفت کرده بهم — سال و مه ... مهمان معروف
خلق از افعال‌شان شده رنجور — ژاژخایید و دم ز ریش بالا ند
گر کسی زانکه یک دو بیت بخوانند — هم معانی بود ... م ابم
باشند آنگه سخن ور و شاعر — ریش و هلیز چون ... بود
گیر ... در مناره بود — همچو ... سنبوی
هست یکسان چو پشت آینه روی — همچو ... باه ... بخنید
خلق از ایشان همیشه در رنج اند — همتشان در خور قفا کردن
بگذر از ذکر جاهلان کردن — خواسته زر ز ... کلاه
شعر بر ده بکار زند د جولاه — کرده یک شعر را دو کرده ...
همچو طلقانان کهن پیرای — خوانده در مفلس ... [illegible]
همچو سگ در بدر ... [illegible]

ز بندر سکون نون جنبانید باشند طیان ... من شعر همی گویم او در ریش همی خندند تمام

مدح

نشناسند

١٠٦٤

مدح شاهی به لعافی برده — دیو را هوش خویش بسپرده
یک رهی بی‌حفاظ ناپینا — در عبارت فتیح و نازیبا
جای خلخال تاج بنهاده — شعرشان همچو ریششان ساده
هیچ نشناخته معانی — چون زبانی ز خویشتن زبانی را
هیز بانی و را زبانی کرد — التی خویشتن بی‌زبانی کرد
تا به ازرت به نشناسند — غول نشکافند و زشت نشناسند
نیز ایشان کراسه با کاسه — هست یکسان چو تاس با تاسه
شاه را مدحت و زبیر بزند — میر را در غلو بتیر برند
عامیان را خدایگان خوانند — مهتران را ابلهان خوانند
مدح و ذم نزدشان چو یکسانست — کس نشان چو خانه ویرانست
همه محتاج لقمه نانند — همه بی‌آلتند و خرانند
همه ناشسته روی بیخوسند — همه تطفیل جوی و جاسوسند
همه با روی و طاعت شومند — زان همه ساله خوار و محرومند
بی‌زبانان بیرسیا ناشند — همه کورند و دیده بانانند
شاه اگر کار ناسزا بین کند — نسلشان از جهان بپرده کند
خاک این قوم عشق نزبند — که ز افعال مایه کم هست
همچو ترکی غزاند غارت دوست — سینه پر ذره بر ایشان دو
در سران خانه که ره یابند — در شد آمد بسان سیمابند
ایزد این قوم را هلاک کناد — دهر از ایشان بجملگی پاک کناد
چند ازین حرص و مقالتشان — روح با واجد از غالب شان

فصل فی مذمة الاطبا والاخوان السوء واللاح والاخ والنسب والختن والقرابة الصوفیه والقرابة المعروفه والعوام ... الفقه ومذمة الجاهل و ... وصف جماعت الحکام والمتطبب والمنجمون وما حب الحکام ... بالجهل

این گروه را که نام کردی خویش — هر یکی گژدم است با صد نیش

سرگران همچنانی در خواب ناز — پرده در همچو شب زود دراز
از زمین مرگ بازده و نیز — از زمین مرگ یکی بیکو
اهل غفلت خویش یاد کنند — همچو مهتاب خویش یاد کنند
این مثل آنکه نداری سست — که اقارب عقارب‌اند درست
از جفا زشت کوی یکدگر ند — وز حسد عیب جوی یکدگر ند
خویش نزدیک همچو نیش بود — بیش کاو خویش تر به نیش بود

فی ذم الاخ

دوست جویی ای برادر انکسل — که برادر کند بر آذر دل
که بود غم بر پدر خواند — به بود بر تو خواجگی راند
تا پدر زنده با تو دمساز است — چون پدر مرد با تو انباز است
کرد و نیمه کنی بد و همت — ورنه در رحم کند بد و همت
نه برادر بود نه رحم و درشت — که برای شکم بود و نیست
زیر قبولش خویش و نکرد و نرد — همچو غراب فانجم بر انجد
کلکی به مناره مصر سرد — کودکی خرد را نمی‌نفشرد
چون مؤذن بدیش اندر زبانی — گفت ای کل تو از برای خدای
سر چیزی همی کنی بر تاز — بر دو منزل به پیش او شو باز

فی الملاقات الابن والبنت واولاد السوء

بود فرزند بد بود بد و باب — زنده بالیت بند مرده بود باب
خجل باشد عادت بر خوردن — از پی رنج دل جگر خوردن
در بود خود نعوذ بالله بخت — کار خام و تمام بخت آیدم
طالعش گشت نیستی منحوس — بخت وارون شود منکوس — طالعت
خان و مان تو بر غار شود — خانه زنهر وی خمار شود
بی کس هن مباش زان پس تو — که بیابی به دامنش پس تو
آنکه زنو وات عار آید — بلکه دختر خواستار آید
هیچکس انچو دنیار نجی زند — گور به گبنده هیچ کس نفشانند — خوانند

هیچکس

هیچکس الخوان بناری برد — نکند امن بر عزالی کرد
آتش و پنبه جفت کی گردد — خان و مانت بجملگی گردد
گر غلامی خری و گر شاگرد — با وی از ناکسی بر آغاز کرد
برود دام و بت طمع دارد — خویشتن را ز خانه پندارد
چه نکو گفت آن بزرگ استاد — کودکی افکند شعر را بنیاد

فردوسی گوید
گر از پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بد اختر بود

آنکه دختر است جای بسیر — گرچه بنامست هست دختر
آنکه ورا دم ما صلوات — گفت کالمکا بات دفن بنات
در فلک چون بنات نعش شبت — بهر دفین بر بنات بر مغش است
هر کرا دختر است خاصه فلاد
بهتر از گور نبود ش داماد

١٦٥

فی مثالب الاخت

ور ترا خواهر آورد و در — شود از روی سیاه رو بایر
تو ز میراث ربع او راده — مخلی آورد و اسباب مست
در تو یاری خود آورد پشنک — نکند خود بمرد و زن پرهیز
هم ز ده سالگی کرد در سر — شوهر و مال و چیز و زر و گهر
زان همه چیز لعنت آراست — گیرد و کالای را همی باید
جامه بر تن همی درد تیز — مانده در انتظار گیر و جهیز
ور کنی در جهیز او تاخیر — همه تو ... تو شود تقصیر
نام و ننگت بباد ده وباد — بر سر زر و خاک برنهاد — ننگت
گر و بیگانه گرد داز خانه — خانات بر شود ز بیگانه

فی ذم الختن وذکر المحن

١٠٦٦

1

آنک عمّ تو آنک خال تو اند　　همه در خون و جان و مال تو اند
همه لوزینها و رعنا و عذاب　　بزر و سیم سفله چون سیماب
لشکرا چو کوب بر سر خوان　　ریزه بر تنه زخوش در پنهان
عمّ که بدگوی و پر ستم باشد　　عمّ نباشد که در دو غم باشد
در رهی خویشتن پدر کرده　　بگه پرورشش بدر کرده
در کن و در مکن مه خانه　　در بیار و بده جو بیگانه
همچو پیر جوان بوقت بگیر　　باز و دست بیار خانهٔ پیر

فی مذمّت الخال

خال کازار تو گزیده بود　　همچو خال سپید دیده بود
کندان خالت انجز و خالی　　بصر مبرت تا ورث خالی
چون زرت یا شدار تو جو نیک　　چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه خواند که کار باشد رست　　پس چو گنده شد غلام زاده ماست
شاه زاده بوی چو دری حال　　راه زاده شوی چو شد بدحال
پس تو گوی فلان مرا خالست　　سنگدل خال نیست بجالیست

فی مذمّت اقربا الشرطیه

موش گر دشت در دکان افتد　　به که خویشیت با عوان افتد
خویش را گر گدای نام نهد　　خال و عم را گدای نام نهد
نشنا بار زجهل و کشتخانی　　پدر پیر را بدربانی
زانکه چون سفله یافت ما عمل　　کند جفت و یار و خانه بدل
گیرد او چون فلان امد بنی　　باز کاسش چو کاسه زنبوینی
گر ندارد بخدمت خواند　　ور بدارد بعنف بستاند
همه از کون خواجه تیز دهد　　که که از کون مهتر تیز دهد
که نبینی بحرمت و صولت　　یک زنخ زن چو من درین دولت
من نه از دست این و آنکم　　من کنون دست راست سلطانم
همه از پیش حاجب و کرامیم　　همه لافش نایب و وزیر

کشتخان بالفتح قلتبان
بتازیش قرطبان خوانند
شرح

که ز خشم من ز دست شه نیلی　　که بدست خود مرا زند سیلی
من بر حکم بیش تیر زنیم تیشه　　کون سپلان بریش خود ولیشه
شاه ما گر ببیند او ریزد یاد　　جز بفرمان ریش من نرید
خود بر سیم منست چندین کاه　　قفل و مهر و کلید کلخن شاه
چکنی با خوبکی و خویشی او　　که همه او و همه کم و بیشی او
از پی لقمه با تو دستور　　گر غلامش بوی و گر مزدور
کیست در چشم عقل نا خوشتر　　در جهان از گدای کبار آور
دیو و دمنتک او دیده خیره　　با خود از سوی خود شده فربه
سفله که دور علم و مال سفیه　　که بساز جز تبا نه بده
از عدم بوده ور نشا سوده　　در میان طمطراق بیهوده
بد می زنده از تنی بیمار　　بجوبی کشن از نبی افشار
دور شو دور شو زننگ دکش　　روشنی شو زننگ تاریکش
که برین خوان جفتی و فردی　　صابری به که از جفا خوردی
که همه او و همه غرور و دولت او　　جلبی با در ریش و سبلت او
حرص را بر نه از قناعت بند　　وا کن از در او گری و تو خند
خواجه تو قناعت تو بسست　　صبر و همت لضاعت تو بست
که خود اینست روز دراز　　شب کوتاه و تو بد روز دراز

فی مذمّة الاغنیا الصوفیه

بازاکر خویش با شیت صوفی　　او خود از هیچ روی لافی
خانه ویران کند بخاتی و انقار　　با شکرانه یا با استغفار
نیم شب سر شبی بخانه خویش　　ایند و صدا با حتی در پیش
نه بصورت مسافر ه از　　نه بسیرت مقیم پرده راز
انکار از کناره در دو خانه خویش　　پاک رمه دلق پوشش و زهد فروش
کارشان همچو شرع حسنی تنگ　　دلشان همچو کاف کوفی تنگ
از پی بکار و بیوری دین کند　　قبله‌شان سایهٔ قبالهٔ زر
گر نداری مراحیشان در داشت　　ز نبگوی و زر دو ده صلوات

١٠٦٧

سفته شاهدند درو دو سرود / عالمی کور زیر چرخ کبود
خرمگس را بهر لقمه و رنگ / گوشت کنده کنان بهم بانگ
دو ربینان سفله چون کرگس / روی شویان دیده کش چو مگس
ریششان پرنیاز و فرمان نه / ابرشان پر ز رعد و باران نه
زینت باشد از بهر مالیدن / دل تهی وچو نای نالیدن
روی کرده چو تخم کاثیره / بنفاق و دل اندرون تیره
پارسا صورتان ز معنی کار / باز شکلان ولیک موش شکار
هست کوبی بدیده صورت خوب / بر جبین نعل و سیر معیوب
بخط ابن مقله و بواب / ترهات مسیلمه کذاب
از دو انگشت پنج کاسه تو / اینچنین قوم را بخانه تو
خانه خالی کنند زنای جو نای / بر کنند چون کلیچ طهارت جای
بست هیچ اگر درو خندد / شاهد و شاهد اندرو بنهد
و در زنند کاسه طعام نهید / زینت رز جز سکره بنهد نام — ورزنت
در بوی خوش پذیر و پرخر مرده / همچو حرمت لبا بدار خورده
بام خانه بقعره بردارد / وز کلکد خانه را فرو آرد
خانه بوده مسجد بیت حرام / بد و روز و دو شب کند بدنام

صحبت با بوجهل خوردن بی / که فضیحت شود برسوائی وی

فی مذمة الاغنیا الفقیه

دربود خود دفعه خویشاوند / آنکه از مکر و حیله بینی بند
باز کاری دو ردی باید درای / ظالمی عمر کاه کار افزای
تا تو سر بر کنی وی اندر بر / ریش بر بر نهاده با بشار و بر
بیم تو جز مجلس و جای نکند / آن کند با تو کاچه سگ نکند
بد بدبلست ای چه بیان باشد / سگ سگست ارچه پاسبان باشد
او بسوی نشسته اندر درس / تو از آن حیله و سفیهی بس
نه زیی تهم و علم را نگست / که سفیهست و سهم را بشکست

با نوا نه بهر تو حشمت و جاه / حمل از شیر و حیله از روباه
همچو نجه زناب ریش ستر / چون طنین زناب خاطر پر
قلتبانی چو کند و خانه ها دون / سر چو کیر آستین فراخ چو کون
نه بخفش امید و نرگس بیم / باز و بیوه را یمین و به تیمم
کرده نام تو عامی جاهل / تا کند حق با طلبت باطل
چون درآید فضول و رنگ دوی / تو بیار ار آب سر دو دست لبوی
که وکیل اندر آستین دارد / اسپ حاکم بزیر زین دارد
باز تا صعبی براندازد / ریش بالان کند بدو تازد
چون بدید رفت با دو من کاغذ / نعره خیره زنا بهل ده کاغذ
لرزه بر سیا خلیل افتد / تیز بر خضر و بیجیل افتد
شده بر گوشه حالم بر کم / شده تا کون فرو درم درم
گفتند لاله بید در زانو / که بهو دا خسرو بس کنند ها
ککیا را اوفتاده در مسجد / زشتی به هزل و ضحکه کو سر چپ
گر فقیی بر کرده روز کرده بیت / باش تا بر گه حشم کشش کرد بیت
تا کرا باز خشات ریش کند / تا که بر ریش او سر کشک کند
بخدایش سپار ارت باید / که کسی با خدای بر تابد
تو مکن دعوی توانایی / با چنین ظالمی که بر تابی
تا زنجشبهای شور انگیز / چند بیچد برو ز دستار خز
گر زعلم او برون علم دارد / زیر پوشی زجهل هم دارد
انجنش ار آمد زیر پوستین بود / آن زیر پوشش حشر خاهد بود
غرانجای ز ال انجا راست / غل امروز و غل فردا راست

فصل فی المظلمه والخروج من دار الدنیا الی الاخرة

آن شنیدی که از کم آزاری / رندی اندر ربود دستاری
آن دو دیدار شاطری بستند / وین دو آن شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش ای سر دی / که بدیدم مسلبیم دل مردی
تو ببین سوی هیچ چه پوئی نغت / کانکه دستار برد از ستور رفت

با تو

گفت ای خواجه گرچه افسون شد — نه ز بند زنانه بیرون شد
چه دوم همچو سوی بستان — خود همی بایدش بگورستان
کز آنجا خود از سرای مجاز — مرگ سیلی زنانش آرد باز
تا از ایشان که کرد ما را عور — عوری خویش بیند اندر گور
از چنین لعبتان چه اندیشی — با چه خوشخویی از چنین خویشی
اصل وین چون علم بلند کند — بر چنین اصل ریش‌خند کند
همتی در قیامت ایشانست — زینت نامهای انسانست
تخمهایی که شهوتی بنود — بر آن جز قیامتی نبود
بنخود در حشر نوبت طین — نوبت وین بود بیوم الدین
باش تا بگسلد بوقت نشور — نسلهای جهان بصدمت صور
چکنی خویشی کسی که عیان — ببرد آت از نیاز دنان
گر شره سوی جانش حمله برد — تیجه را لقمه داند و بخورد

التمثیل فی الاخلاص و النفاق

قحط افتاد وقتی اندر ری — دور ازین خاک تیغ و از توخی با
آنچنان تنگ شد برایشان کار — کادمی شد چو گرگ مردم‌خوار
کند دهر از دری تهی ایوان — خورد فرزند خویش را بریان
اندرین حال عارفی زنگی — پیشم آمد ز راه دلتنگی
گفت مردم همی خورد مردم — تو دعایی بکن که من کردم
گفتمش داستان و مکن ایثانی — برو و بگذار تا بود تنگی
صدق کن صدق تا بخرقه بکن — ساز کشتی بجر در خلد کن
ذره صدق به که اندر راه — بنگر ار نعمت سر بن و باه
بهر اسبست در سرای اسباب — سرنگونسار لا الی الانسان
بس برین چند روز بیوندی — گنج محراب و گنج خرسندی
بده از خون دیده در محراب — از درون طوبی یقین را آب
تا بهر جای شاخ او برسد — میوه‌های فراخ او برسد
که دل و دین ازین خداوندی — بگذاری ار تو صبح بر بندی

دور شو زین جهان آن نه بهشت — جستجوی آن او کران تو نوشت
پیش ازین بس که سوی حج نبود — زین سپس بس که نیز خود بار بود
بر وفای زمانه کیست بدوز — تا بدانی ازش بعقوبت روز و زیروز
دیده عقل دار بر احجار — تا ز راه بحد رسی با خار
بر برای خرد گشتن بهشت — دور باش از بدی تو از دل و دست
چه کنی خویش خوبشت الله بس — هرچه بگذشت از هوا و هوس
خویش ناخوش بسوی من مشکل — هست چون موی زیر و موی بجل
به کنی بر بار کنی نا خوش — تیره زو آب و گنده زو آتش
کار رست آن بس که نزد خرد عاقل — آمد آن بس که نزد مرد غافل
سینه را ساز همچو چرخ حصار — ز آن سپس باش که جهان بیمار
عمر در سود و مال چه فزودستی — در هوا و هوس بکم گوششی
باد چندینهم برآب زخ بابل ازو — خنک بیهده بگیل بگذار
که ببین تا به از سر جار و جار — سنت احمدست فرض اجار
خوی خود را بدین و نیکو کن — سنتش دار و خدمت او کن
طاعت ایزدی بضاعت را — سنت احمدی شفاعت را
خدمت خلق تا دیا بشد باد — کس گرفتار با دهیج مباد

التمثیل فی مذمة المخلوق و مدح الممدوح بالنفاق

وان کسانی که بار خلق کشند — زان عمل سال و ماه شاد و خوشند
سال و ماه از برای ننگ و بدی — شده راضی بجور همچو خودی
ابلهی را خدایگان خوانند — ریش خود میر ساز و میدانند
روز و شب در رکاب سفله دون — همچو سگ خواستار لقمه نان
ور کند عطسه مرد را چو خدای — سجده آرد بایستد بر دو پای
ور زند بانگ او ز خیر منشش — یرحمک الله گوید از پیشش
از پی یکدو نان برعنایی — خواندیا ورا چو حاتم طایی
ور سخن سفله ز آن فیحاید — تا شود آنکه ترا بستاید
ور شجاعت ورا ببینی علی — می ستاید که سخت بی بدلی

در کجاست وی از حاتم طی
که خدا را بجان پرستیدی
خدمتش بهر نفع و ضر پندارد
ثنا و مدحت نباید که چون من کیست
بر خدایی که مرا رزق روزیست
آن وثوقش نباشد ار تهی
راست گفت این مثل خردمندی
هرکجا هست رنج فزاید ای
هرکجا تیز فهم فرزانیست
رزق رزاق بیند از مخدوم
بنده را ای تو رازق و مرزوق
ای سنایی خدای را کن شکر
تا بوی زنده شکر او میگوی
رازق و کارساز خالق بس

بگذرانند بشرح غرض علی
از خدا هرچه خواستنی بدهی
در پی او نماز نگذارد
چون منم مست و دل بکام منیست
بنده را زو سرور پرور نیست
که برانکس که مرد نیست زهی
که چه جانانست لفظ او بندی
بنده گشتست از بی نانی
بنده کند فهم و نادانست
اینست نادان از طرد محروم
دور گردان خدمت مخلوق
که بنه ... بجز الهام و ...
بدر ... افزید میوی
کس او چون شدی ... از کس

التمثیل فی القناعة وترک الحاجة عند المخلوق وقصة سقراط

بود سقراط را خمی مسکن
روزی از اتفاق سر بنیافت
پادشاه زمان بر او بگذشت
شد بر او فراز و گفت ای تن
هرچه حالی روا کنم تو بخواه
گفت سقراط حاجت اولی
کنهم محو کن بیا فرزم
گفت برگوی حاجت دومینا
گفت پیرم مرا جوان گردان
گفت کین از خدای باید خواست
رو و بیش آر حاجت سومین

بود بستان خم بجای پیراهن
از سوی خم بسوی و بنشستافت
دیدش او را چنان برهنه بدشت
که بخواهی سبک سه حاجه زمین
که منم بر زمانه شاهنشاه
عملم هست یک بیک بجمل
گنج کرای چو کوه البرز
که منم پادشاه روی زمین
عجز و ضعف ازین دمن بستان
از من این خواستن نباید نیست
از من این آرزو مخواه چنین

گفت

گفت سی تر شو از بر خورشید
حاجت از کردگار خواهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری
برتری جز خدا را زیباست
یارب ای سیدی بحق رسول
ای خداوند مزد بی همتای

گر رطب خیره با زنار و بید
وز تو مالی بدو بنا همین
وز بزرگی و برتری دوری
که ملکت همیشه بی همتاست
دور گردان دل مرا ز فضول
جسم را هیچ اسم بخش سنایی

فصل فی مدح الاطباء الحاذق ومذمة مدعی للنافع ومتالک اصحاب المدعین بغیر العلوم والریضة بل جماعة الجهال والکذب وانما اطباء العالم قال النبی علیه السلام العلم علمان علم الابدان وعلم الادیان

وین طبیبا که حالی اند از طب
ز حمیات غافل و انواع
نه نبض اند عالم و نه از اب
هیچ نشنوده نوع تار و رات
غافل از گرم و سرد و از تر و خشک
کی ز انواع یک سببی ز علل
بجبل مرتبا جواب دهند
گر تو پرسی ز حد سر عالی
بجزای ... ارنجی جواب دهند

هیچ نشناخته انوبت غب
وجه اجناس ... الاطباع
مسهله نداده هیچ جواب
نه ز تر طیب و نه ز محرورات
پیشک نزد ایشان چو نافه مشک
نشناسند نفع و ضر و خلل
نه ز ده واشنس صواب دهند
گر چه انتاد ... را غلامی
تا بکس نور آفتاب دهند

فصل فی ذکر اطباء العالم الحاذق

با زمردی که وی طبیب بود
گرده باشد زاو سنا و قبول
در ریاضی بود بدانش راه
داند اسرار علمی و عملی
داند احوال علت و امراض

در سخن حاذق و ادیب بود
خوانده باشی بسی کتاب فصول
وز طبیعی بود بود آگاه
مسئلهای خلافی و جدلی
بیند اسباب جوهر و اعراض

١٠٧٠

نبض و قاروره و نسوب و علل | داخل و خارج فساد و خلل

تفصیل العلل وهی خمسون نوعاً

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز
علت سکته و جرب و وسم
انبساط انقباض و حمیات
حال انسان حمق و استرخا
تن ور و عشق و ربو و کزاز
حال سرسام و علت برسام
گر بپرسی تو از عطاس و سل
از تمطی و اختلاج بدن
هیضه و تخمه و زحیر و تهوع
باد قولنج و باد ایلاوس
نقرس و پای شیر و عرق النسا
گر سؤالی کنی از این یکجا
حد این هر یکی بگویم من
اندکی باز گویمت بشنو

بتوان کردن اندران تمییز
سبب صفع آن ز بیش و ز کم
عطش و جوع با صداع خفقان
فالج و لقوه و فساد و وبا
رسه و اسعاب در ورب و بیراز
نزله خانوق با سعال و زکام
گر بداواش بخرد گردد دل
خفقان و فواق و سستی تن
اصل این چند و باز و فروع
یرقان و برص جذام نقوس
فتق و مکر ته و الاحسار
جمله گر جمله نیستند آگاه
گر دراز گفتها دراز سخن
باز گفتم فعلم سخن بگرو

تفصیل العلل والامراض وهی خمسون باباً

سکته از انسداد بطن دماغ
بشنو از من تو حد و صفت حرج
وسم از تو خشونتی که بود
انبساط آنکه عرض گیرد لحم
بس با تو خال جذب راه هوا
انقباض آنکه ظاهر بنشست
رحمیات حد آنکه نیابد
وان حرارت غریب و جای وطن

که تا می نیابد استفراغ
خوردن و خارش زبان لطیف
جمله کلی لمس از تو برود
بکشد سوی ظاهر کل تو
بکشد آن حرارت زینا
سوی مرکز رود دخان نفث
گرمی بد راه کند
بس سرایت کند بجمله بدن

علش

عطش آن شهوتی که سرد و ترست
لیک میلش بخشک نیست فزون
وانک سدر اصداع خوانی تو
حد و نسیان جبن بنهاد استاد
حمق را حد فساد فکر و فکر
بشنو از حد و حال استرخا
انسداد و مبادی الاعضاء
فالج از صلب و نخل استرخاست
لقوه از کشنج از یکسو یا
وانک بنهاد حد و خل و با
حد دان دان که جون وسیل التمیل
رعشه ز اضداد و یاد گو حرکات
ربو تنگی عروق و عضل
ربو را از نفس باری
انتصاب انکه تنگ گشت نفس
در بست از غذا د بطن و طعام
حد سرسام در دماغ درم
حد افعال و تلوث برسام
نزله را انصباب سرد بود
وز دماغ انگهی بصدر شود
حد خانوق در عضل ورمی
ورمی صعب از بد یار امار
ولیکه را نام کرده اند سعال
وز زکام انجما بهای تباه
بشنو از من تو حد وصف عطاس
حاصل اندر دماغ گشته سطبر
سل فساد مزاج و سوی ما

جوع آن شهوتی گرم و یبست
آنچنان گفته است افلاطون
اغتشه وجع راس دانی تو
سهر از انقطاع خواب شناسد
جمع این هر دو ان بیکدیگر
نوع سبطلان حس کلی اعضا
انقطاع نفوذ و قوت باه
لیک بی جان نیست حیات است
میل بدن آور وز جانب دیگر
رفتن جو سر طباع هوا
منع قوت کند بنفس تو حمل
زیر بالا بعوث و صفات
وز ضوابت در مقام و محل
در تحوو عضل کران و بقعار
حد ربه را زخشمت پس
یا تجلی اطلاق با مرار دم
وان ورم گرم و تخلخل و سقم
در حجی گوی در حجاب دماغ
ز بطن و دماغ زرد بود
وانگهی بی تحلل و فدرشود
سینا بد ترا بجهاد دسی
صنجر خلق را بنفس باید
فقعه ربه را انکه بد حال
بسوی منحرش کشاید راه
حرکتهای انجره ز قیاس
بطبیعت بیالند جون
پس ذبول آورد با عضا با

١٠٧١

قوت هاضمه تباه کند / دافعه هم قوی تباه کند
قرص القمر را زو پدید آید / سیه را تفلها پدید آید
از مصطفی نشان چنین دادند / آنکه در طب امام استادند
حرکت در تن از همه عضلات / محقق گشته از همه آفات
اختلاج از زیادت حرکات / کاندر اعضاست آن و تحرکات
انبساط انقباض از و در دل / سر زمان آورد سببی حاصل
خفقان اختلاج دل باشد / که نه از حقد و غل و غش باشد
باز گویم فواق را من حد / کر برین قول ها در کس رد
حرکات و تردد ما بین / دافعه ماسکه برای الغثی
اندر اجزای معده جمع آید / بدل انطباع منبع آید
منضما بهال وقی باشد / معده را هضم و قوة کم باشد
بفساد آید آن طعام و شراب / هاضمه زو بمانده اندر تاب
تخمه چون هاضمه تباه شود / معده پژمرده و سیاه شود
غلبهٔ شهوت و نیاز و نکیر / حکما نام کرده اند زحیر
حد و قدر بهوع انکه نهاد / غسیان گفت لیک بی بادو
گفت بقراط حد ایلاوس / وجع قولن مع الذبل یبوس
یرقان انتشاری از صفرا / که شود در همه بدن پیدا
چون مزاج کبد تباه شود / برص آید چو خون سیاه شود
جوهر خون شود همه بلغم / پوست را لون خویش کرد کم
انکه بنهاده اند حد جذام / استحالت ز جوهر دم خام
فیعید المزاج فی الاعضا / شده مستولی البدن بمحال
نقرس آماس در مفاصل دان / کعب و ابهام با عروق وران
حد عرق النسا بود آن درد / که کند مرد را ز زالت زرد
جانب الوحشی ز ران و ورک / شده زان درد پای مرد هلاک
فتق دردی شدید در امعا / عضل البطن با صفاق قفا
حکما از تنزل الامعا / این نهادند حد ریح و عنا
الجرا ب فی زجالتین باشد / وان سرایت بانثیین باشد

این شنیدی

این شنیدیم حد این پنجاه / کر باید کنون سخن کوتاه
حکما جمله حد این امراض / این نهادند بر سواد و بیاض
از اطبای عام این ایام / کر بپرسی از این همه بیکام
بجدای ار شناسد و داند / ور هزاران کتاب برخوانند
همه از جهل پر شر و شورند / همه کناس اکمه و کورند
صد هزاران مریض هر سال / بکشد از کفایت افعال
همه هستند یار عزرائیل / قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
وای انکس که هست حاجتمند / بچنین قوم کور بی دردمند
ای خداوند از چنین حکما / خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز فعلشان ویران / خلق را زین بدان بجان برهان

فصل فی بطلان احکام النجوم وصفت هیأة الافلاک

و وضع هذا العلم و محترعه وقال النبی علیه السلام النجوم حق و احکامه
باطل وقال ایضا من آمن بالنجوم فقد کفر و مثال الحکما السوء
فی المنجمین عن ابن عباس رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل والنهار وقال علی
ابن ابی طالب رضی الله عنه تعلموا النجوم فانه علم من علوم النبوة

باز اینها که مرد احکامند / همه در فال و زجر خودکامند
نفس از گردش نجوم زنند / سال و مه فال سعد و شوم زنند
همه جاسوس نجم افلاکند / همه با میل و تخته خاکند
همه در راه حکم خود رانند / بسر من که ژاژ می خایند
زرق بلغنبس است مهرشان / کم ز خاکند خاک بر سرشان
نشنیدند نام بطلمیوس / پر فغان و میان تهی چون کوس
همه شاگرد زرق بلغنبس / همه از زرق او زنند نفس

فی انواع العلوم ونوعه

روز و شب در شمار هفت چهار | خانهٔ چار و خانهٔ ابار

صاحب الساعة و دليل و نهار | طالع و كدخدا و جانبختار

صاحب الليل و صاحب النوب | زايچه بين علم نوبه نوبه

صاحب وجه و دير صاحب جار | كه در احكام هستشان نباشد رو

سبب كدخداي باميالج | كو منجم بدو بود محتاج

صاحب الصوره است و رب النوم | كو بر آنند حكيمان يك قوم

حكم تأثير صاحب اوتاد | برتر از وجه و چار و نقص و زياد

گردش در رفتن هبوط و صعود | كز تأثيرشان شود موجود

انحطاط و حضيض و دور شمار | اوج خورشيد و ثابت و سيار

فلك المستقيم و جيب الميل | غايت ارتفاع و گردش ليل

كه رحاوي و گاه دولابي | كه حمايل چو تيغ اعرابي

بعد و هيئت و تفاوت مابين | صاحب جيب غايت طولين

زيج يحيي و فاخر و مامون | ارتفاع طوالع چه و چون

ظل مقياس و نقطه محسوس | كه مقادير را و نيست رؤوس

طول و عرض و سطوح و نقطه و خطه | كه در احوال جمله نيست غلط

فصل في صفت الافلاك

فلك تاسعست بي افلاك | كين فلكها ورا بود چو مغاك

فلك ثامنست جاي بروج | واندرو هست دخول و خروج

فلك سابع آن كيوانست | كه هر در البيان الوانست

فلك سادسست زاوش را | كه دهنده ست دانش و هش را

فلك خامس آن بهرامست | آنكه در فعل و راي خودكامست

فلك رابع آن خورشيدست | كه بملك اندرون چو جمشيدست

فلك ثالث آن ناهيدست | زهره كز نور او جهان شيدست

فلك ثاني آن تير آمد | آن عطارد كه وي دبير آمد

فلك اول آن ماه آمد | كه اثر اندران پناه آمد

صفت

۱۷۲

صفت السعود والنحوس الكواكب السبعة

دو از اين مه كه نحس بخشند | در همه وقتها بد و بنهند

دو از او در نهاد مسعودند | فاعل خير و منبع جودند

دو از او معتدل بخير و بشر | متوسط بحال يكديگر

شمس خود كدخداي گرد و نيست | قاسر و قادرست و بيچونست

همه زين قبه بلند چرخ | در شود و آن از اين دوازده برج

نظر سعد را ببين است | وان دگر نحس و راه تلبيس است

صفت طبايع الاربعه

جوهر آتش است بعد از هفت | كه از او اول نخست در آهكفت

بعد از آتش هوا و جو هوا | كه زوي تا بهم گرست ملا

بحر اخضر سيوم نتيجهٔ اوست | آن يكي قشر اين دگر همه پوست

اغبر تيره چارم اركان | پس نبات و معادن و حيوان

حال اطباع اين دوازده برج | هر يكي به مثال گوهر در درج

صفت البروج الاثني عشر

حمل و ثور و پيكر جوزا | سرطان و اسد و سنبل نما

خوشه وانگه المیزان | عقرب ماهي و زبان و كمان

جدي خاكي و دلو و حوت بهم | از هوا و ز آتش و آب داده قسم

صفت البيوت و طبايع البروج الاثني عشر

بره و شير ناري است و كمان | گاو و خوشه و بز ز خاك گران

باز دو پيكر و ترازو و دول | از هوا يافت بهره بي هيچ حول

هشت با نيست كژدم و ماهي | كه بر آبستشان شهنشاهي

حمل و عقرب است اين تا مريخ | زهره چون شاه ثور و ميزان

كه شمارند خانهٔ مريخ | ثور و ميزان ز زهره داده بهر

بس ازین هست خوشه و جوزا ‌ ‌ کز عطارد گرفته اند بها

سرطان خانهٔ قمر گویند ‌ ‌ شمس را جز اسد بجا جویند

قوس و حوت هست خانهٔ هرمزد ‌ ‌ جدی و دلو از زحل بجوید عزد

صفت شرف و وبال و صعوده و هبوطه

شرف آفتاب در حملست ‌ ‌ شرف ماه گاو بی جدلست

راس را خانهٔ شرف جوزاست ‌ ‌ سرطان آنک مشتری را جاست

شرف تیر خوشه آمد و بس ‌ ‌ مر زحل را شرف ترازو و بس

ذنب را شرف کمان آمد ‌ ‌ ملک بهرام جدی از آن آمد

شرف زهره برج ماهی دان ‌ ‌ بعد از آن جملگی تباهی دان

ان هذا العلم وضعه و تخریجه من اختراع الحکیم بطلمیوس

می ندانند کین همه وضعست ‌ ‌ اختراع حکیم بی بضعست

چون ولادت ترا پدید آمد ‌ ‌ بستگی را همی کلید آمد

دومین خانه بیت مال نهند ‌ ‌ اصل این حکم بر محال نهند

سیومین بیت اخوه و اخوات ‌ ‌ ایمن از حادثات و ز نکبات

چارمین خانه خانهٔ پدرست ‌ ‌ که ورا خیر و عافیت نگرست

خانهٔ پنجم آن فرزندست ‌ ‌ وآن اولاد و خویش و پیوندست

ششمین خانه جای بیمارست ‌ ‌ کار او که نشاط و که زاریست

هفتمین خانه جای جفت و عیال ‌ ‌ که از آن بشود همه احوال

هشتمین هست خانهٔ نکبات ‌ ‌ که از آن مرد را رسد آفات

نهمین جای ملت و دینست ‌ ‌ سفر و کیش و راه و آیینست

و دهم زما وران نهند شمار ‌ ‌ خانهٔ پادشاه و حرمت و کار

خانهٔ دولتست یازدهم ‌ ‌ اینت ترتیبها همه مبهم

از ده و دو نشان کو واستند ‌ ‌ خانهٔ دشمنان نهادستند

این دو ده نظر به پنج کنند ‌ ‌ خود درین پنج جا سپنج کنند

فصل في تسوية البيوت

اختراعی

اختراعی چنین برانگ نهاد ‌ ‌ راه در داد لیک در بگشاد

خلق را کرد جمله سرگردان ‌ ‌ وانچه کرد از عمل نه گردان

شخص کاهی که در شمار آید ‌ ‌ اولین با درش بکار آید

بعد از آن خانه نحوس و سعود ‌ ‌ که در آمد وی از عدم بوجود

خواهران و برادران پس از آن ‌ ‌ پس پدر تا برادرش چون جان

خانهٔ رنجها و بیماری ‌ ‌ نکبات و بلا و غمخواری

بعد از آن خانه مناکح و جفت ‌ ‌ بار آید در آن زمان زر نهفت

چون بجست از بلاش بند و کمند ‌ ‌ پس ور انه تو خانه فرزند

خانهٔ دوستی و خانهٔ دشمن ‌ ‌ بعد ازین جای طالعا و بی بغلش

ورنه سهو درین نمط کم گوی ‌ ‌ تراژ کم خای و بیهده مجوی

فصل في المنجمين الجاهل عند الملك العالم

بود وقتی منجمی کانا ‌ ‌ همه اهل زمانه نابینا

پادشاهی ورا بخدمت خواند ‌ ‌ گاه و بیگاه پیش خود بنشاند

پادشا در ورا سؤالی کرد ‌ ‌ مشکلش را ره از محالی کرد

پادشا زیرکی نهان بین بود ‌ ‌ ظاهر و باطنش پر از دین بود

گفت ای زیرک رای خود بگزین ‌ ‌ رو بتقویم حال خویش ببین

از زبان گفت همه کمال بود ‌ ‌ کوکب تو نه در وبال بود

طالعت را همه شرف باشد ‌ ‌ حال تو بر تو منکشف باشد

هیچ نکبت نباشدش پیدا ‌ ‌ خیز و دل شاد مانده بیشتر آی

هاتفی خلعتی و نعم درخور ‌ ‌ تا شوی فخر و فاقتت کمتر

مرد آنگه ز دست روزی کند ‌ ‌ وانچه مقصود شاه بود بدید

بامدادی برش آمد زود ‌ ‌ که از آن روز نه بش فزون بود

شاه چون دید مرد را دلشاد ‌ ‌ صدر در رنج و غم بگشاد

گفت در حال کز نیش بنیاد ‌ ‌ بسته‌ای را نیش این کشید

مرد و زخیم مرد را بکشید ‌ ‌ لذا زمان سرش ببرید

١٠٧٤

می ندانست رنگ رنگ از بد | بود تقلید امام او نه خرد

صفت معاویه البروج والکواکب السیاره

غافلند این منجمان از کار / سنت و کارشان دل بیدار
همه را زرق و حیلتیست آلت / سنت از علم و حلمشان عدت
شمس کز کره هست در مقدار / رصد و سنت و چاربار شمار
خانهٔ او اسد نهاده‌ستند / دور دور از خرد فتاده‌ستند
زهره کز ربع کره بیکالیست / ثور و میزان حر او را خانه‌ست
سنت تیر از کره یکی اجزا / با دو خانه‌ست سنبله جوزا
می‌نویسند خیره بر تقویم / نیک و بد بر عموم اینست هم حکیم
پس بسیج کنند به دانش / هیچ دانش ندادهٔ یزدانش
سنت بی نرمی میان عرده دم / همه یکسان بود طوالع شهر
همه یاوست حکم با دانگار / تو ز احکام خیره سنت بدار
سنت جز بزه منازل و تنجیم / زن بود سعید چنین تعلیم
سخن غال کو ندارد سود / با دو همه و کاستن بیمود
سنت الا قدرت یزدان / نیک و بد در طبایع و ارکان
بی قضا خلق یک نفس نزند / مرد عاقل چنین نفس نزند

التمثیل فی المعاینة علی [illegible] النهزل

زنکی بی نشست بود در بغداد / دو درم داد و یک زنکی اکاد
زنک شوخ ازرش بد / او دیه بر زر و غش دید
گفت زن سخت بدم / بستدم و بر تو خندیدم
گفت این حرزه گرچه در بندم / آنچنان خر نیم خردمندم
چون ببینی چراغ بی روغن / پس بدانی تو ابلهی با من
تیز را باز داد و زر وهلید / ز آنکه غماز رود باشد تیز
گر نشستی بر ید مین اوزبکی / جست تا که که زرکندت کوزی
تو بیا دام و بیشه رخ مغرور / کانج کند بدانکه ندارد کور

تا که

باد

با واگر کونت را بطر نانیست | غم مخور هیچ کو سلطانیست

التمثیل فی بعض اللواطه

هر که شاد کون برست بر ضره / کون باید ثواب از الحجره
چه دمی از پی گذر کرد ثقل / خز و پر خود بکو و گ طفل
گذر بر سوش ما به بد اوست / هرچه از زیر سو در آمد اوست
خاک پایی خود و بدی اندر پیش / با دو سینی شوه ز شهوت خویش
تن مدارا بها زجان خواهد / دل تنگ تو را بکان خواهد
آنک و نام و ننگ خود بگذاشت / دل تو چون نگاه خواهد داشت
خصم غمازه طبع باقه و رای / یار تخفال و سنت زنکل پای
همچو زالعین زنگیان بدساز / بر جهد چون فرد و پیش از ناز
چون چراغ عنان ازان که وقت غذای / چون بلیت خورند غذای
تا کم از بکید و مه بکسب مجاز / تو و خویش سی کنند از ناز

فصل فی مذمة التزوج والمناکحه

از غلام آنک زی عیال آمد / روز و شب نیوست کال آمد
سنت آنکه بانوی زکادون را / زن بد جنس طلاق دادن را
بندهٔ زن شدن بشهوت و مال / پس به و حکم کردن اینت محال
زشت باشد که در زنا شوهی / بنده باشی و خواجگی جویی
جفت در حکم سوی خود باشد / لیک در حکم بنده باشد
بندهٔ زن مشو بمهر و مال / تا نگردانید عیال عیال
تو چو انگشت کشته از تشویش / او چو ناخن کند بناخن ریش

التمثیل فی تجسس المناکحه

آن جوانی بدرد می نالید / گفت پیری چو بخیالش دید
کز چه می نالی ای جوان جمیل / گفت کز جور زنه و زنبیل
جفت بی کبر بنش بی شهد / کل رعنا ذورد و بد عهدست

زن که دارد بسوی حمدان رای ... حمد حمدان کند نه حمد خدای
آورد کدخدایی را بکله ... بان بازار و خانه بغله
بربهی گرگبی بغردی خوی ... از خوش فنا خوش و زرشت فکوی
جامه از بهر صورت عامیست ... خاص را خود بهینکی جامیست
جامه هر عورتش بسندیدست ... زیدن جامه رفت دیدهست
زاینه روی را هنر باشد ... گرچه تنش پر از گهر باشد
مرد را در لباس خلقان جوی ... گنج در جایهای ویران جوی
چون نباشد ملامت الغافظه ... بس بود جامه ترهت حفاظه
هر زنا نزا به یمنکی جامیست ... خاصه نزا که شوخ و خودکامیست
هر زنان راست جامه اندر خورد ... سرچه باشد واست جامه هر فرد
هست نزا نجامه جامه پوش ... به زعریانی ایچ عورت پوش
شرب و شر بود خورش خواری ... سعیم او بسم رها زرش زاری
هست بر خلق زیر جنابش دوز ... منعم کرما و خشم سر ما جور
جون برون شد زبند کون فساد ... بس بیابد ز عدل امراد
گر تو کوبی خوشست جای قرار ... خوش نباشد رابطه مردم خوار
آن خوش از نفس شهوت و همتست ... ورنه جای نشستن و تهمتست
عورتا نند جاهلان گروه ... هر که پوشیده تر ز عورت به
با هنی در قبای معنی کوش ... نفس دیبا ببست دیبا پوش
هکنی عقل جامه زیبا ... نفس دیبا جدا ند و زیبا
چه کنی از پی هوس تن را ... گر بمی عشق جامه بس تن را
وین بزیر کلاه داری تو ... زان نوای گناه داری تو
سر بدیدار آر کله سبهیه ... با کلاه از میان تن تنجهی
چه شد ار بر سر تو افسر نیست ... خود اندر سرست بر سر نیست
نفس ور انک اهل مجد اند ... در جریده مجردان باشند

فصل فی مذمة الشعراء ومدایح الشرع والسنن

ای سنایی چو شرع دادت بار ... دست از این شاعری و شعر بدار

رتان

شعر چنبت طبع جون سره الست ... از جون بسبب رسید مسخره الست
شرع دیدی ز شعر دل بکسل ... کی گدایی نگار داندر دل
عقل اول که شاه تن باشد ... همچو صبح دروغ زن باشد
با دل نا حفاظه و حسن بود او ... غلط موزن و عکس بود او
شرع چون صبح صادق آمد راست ... گر فزون شد نبود و هیچ نکاست
بر محک شرع انبیا باشد ... عقل انده بر کیمیا باشد
سخن شاعران همه غمزست ... نکته انبیا همه رمزست
او بدان غمز خواجگی جوید ... وین بدان رمز راه دین پوید
در ومندی بکه دعیسی گرد ... دار وی ره نشین چه خواهی کرد
حکما طبع اسمان دانند ... انبیا روح این وان خوانند
آنک سی روز راه ماه بود ... شرع را زان فلک چه جاه بود
دانشی کان فزون ز کار بود ... همچو در دیده انتشار بود
مکن از ظن بسوی علم شتاب ... زانک در ظن بود خطا و صواب
جان بی علم بی نوا باشد ... مرغ بی برگ بی نوا باشد

جان دانا نوا زند در رگ
همچو بلبل نوا زند در برگ

فصل فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بو الفضولی چند ... کرده از زبر و فضلک از ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر ... هیچ نایافته ز حال خبر
هیچ خر مانده عاجز معلف ... کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در لقمه بسته اند و جماع ... همه را خون مباح بر اجماع
همه چون کاو خر کشنده بار ... همه اشتر صفت بسیر مهار
بیخبر جمله از حقیقت کار ... همه از علم و دین شده نا هار
بکه لقمه همچو خر تا زان ... بکه شهوت چو اسب تا زان
در غضب چون پلنگ و زن ... در طلب همچو مرغ پرّ زن
شهوت انرا گشت مستولی ... سر و دکبان امام و مستملی

۱۰۷۵

هرکجا کرد کشت چو النکه ‏ ‏ غدی خواجه کشت خاکستر
حسد و خشم و حقد و شهوت و آز ‏ ‏ کرده شان اندران آمده جوپیاز
نزد خدا ترس کونه زهر و دم نرم ‏ ‏ یکسو انداخته ره آزرم
همه در جست می جوی دانگانه ‏ ‏ از شریعت محمد بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده ‏ ‏ هریک از رای خویش رای زده
کرده منسوخ شرع را احکام ‏ ‏ همه پیش هوای خویش غلام
ای رسول خدای ای همه ... ‏ ‏ از بلی امت زجهر خدای
در مدینه ز خاک سر بردار ‏ ‏ تا ببینی که کیست بی سردار
وین همه وشان گرفته منبر تو ‏ ‏ زار کشته شبیر و شبر تو
باز بدر رو و دین و شرع رسول ‏ ‏ گشت پیدا بجای فضل فضول
با و بدر رو و شرع و سنت اوی ‏ ‏ وان پسندیده راه امت اوی
با و بدر رو و صدق بوبکری ‏ ‏ فارغ از ریب و عیب و بدمکری
با و بدر رو و هیبت عمری ‏ ‏ منهزم گشته جمع دیو و پری
با و بدر رو و سیرت عثمان ‏ ‏ آنکه بود او عرب قرآن
با و بدر رو و تیغ و زخم علی ‏ ‏ آنکه او را خدای خواند ولی
آن گزیده جماعت اصحاب ‏ ‏ همه در راه دین اولو الالباب
وان ستوده مهاجر و انصار ‏ ‏ همه در راه شرع نیکوکار
اهل صفه موافقان رسول ‏ ‏ همه فارغ ز ریب و عیب و فضول

دنکانه بفتح نون اول و دوم وکاف فارسی متاع دنیا و اسباب ترددی

فصل فی صفت العلم العین

راه دور از دل و درنگی نیست ‏ ‏ کفر و دین از پی دو رنگی نیست
ور نه یک خطوه است راه بدو ‏ ‏ بنده باشی شوی تو شاه بدو
کعبت بگذار و کرد در برای ‏ ‏ بندهای گران خود بگشای
ذوق ایمان مگو چشیده شد ‏ ‏ ور بتحقیق و صدق دیده شد
تا ترا رمز و امتحانات آمد ‏ ‏ وامتحانات مغیبات آمد
ور تو رشدی همی نمی بینم ‏ ‏ ور نه من صبح صادق دینم
راه دین کردی بر تو پیدا ام ‏ ‏ تا ببودی تو هم صبح روشن پیدا

ای

تا کی این میل صحبت نااهل ‏ ‏ میل نااهل وارث بوجهل
دوری از سر کار همچو کفور ‏ ‏ هست سبیل الکفور اهل فجور
هر ترا چشم و گوش داد خدای ‏ ‏ راه بنمود مر ترا بهمه سبیل
امر او و نهی او حجت شد ‏ ‏ عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی بسی از دوزخ ‏ ‏ ور نه بشکسته کشتی از دوزخ
خیز و بند از خواجه کربه زکش ‏ ‏ سر ز فرمان کرد کار نکش
ور نه کن نام خویشتن فرعون ‏ ‏ کر خدای و رسل نیابی عون
چه تو چه قوم عاد کردن کش ‏ ‏ ای چو عمرو و غره بر آتش
باش تا هوا حق فرا رسد ‏ ‏ باش تا بسته را جواز رسد
کور انجم بیش کرد هلاک ‏ ‏ هر ترا پیشه بس ناپاک
از تو چونان برآورند دمار ‏ ‏ که ز قوم ثمود و روز شمار
پرده تو حجاب دیده تست ‏ ‏ تن بهیچ از دل همین تست
دل تیره چو تن بکار در آر ‏ ‏ تا نگیرد زنو ره انکار
بره دین بدر ریاضت کن ‏ ‏ ور چنین راه بد طهارت کن
غیرت بر بهشت می ناید ‏ ‏ یا جهنم ترا همی شاید
کافرم کر تو زین ره و سیرت ‏ ‏ هیچ بینی بچشم سر جنت
بحق مصطفی و شوی بتول ‏ ‏ گر نه این سخن ز من مقبول

فصل فی بیان سبیل السعادة و طریق المستقیم

چون مرا تو ذره حساب کنی ‏ ‏ در شبهت بود عتاب کنی
ور حرامی بود عذاب دهی ‏ ‏ روز محشر بر آن عقاب دهی
کی پسندی ز بنده ظلم و خطا ‏ ‏ ور ترا نی چرا دهی توجزا
چون حوالت کنم کنه بقضا ‏ ‏ گفته در نامه نقصی لا یرضی
خود کنه بیکنم و داده بقا ‏ ‏ پس حوالت کنم سوی قضا
ای ترا راه کشته رای و قیاس ‏ ‏ بتر از رای راه خود مشناس
راه و سنت محکم و تنزیل ‏ ‏ شرح آن را ... نقضی و هم تاویل
جز ازین جمله تره هات ستم ‏ ‏ کار خود کن بقول کس منکر

١٠٧٦

١٠٧٧

ہم

پادشاها مرا بدین مگیر | خود کنم خود کشم عذاب سعیر
در صفات تو ظلم نتوان گفت | با سگی گور جول نتوان خفت
ره نمودی رسل فرستادی | بر تو جابر کجاست بیدادی
گر تو بر بنده کفر خواستهٔ | وز مکافات آن نکاستهٔ
این معانی بظلم شد منسوب | ای منزه ز ظلم و جور و عیوب
آنچه مارا بظلم شد باره | بود از نفس شوم اماره
او ترا راه راست بنمودست | گر تو بیره روی ترا آلودست
گر بد نفس تو شود مایل | اینت ظلمی عظیم بس هایل
آنکه از تو راستی خواهد | گویدت گر بدی کنی شاهد
انبیا را بگو چه فرستاد | چون وی افکند ظلم را بنیاد
بندی حاجت رسل نبود | بحر باشد جهان و پل نبود
هر کسی خود سزا بچه نتواند | پاکسان در جهان همیشه اند
نیست حاجت بنامه و پیغام | بر من و بر تو گشت کار تمام
خواجه در خواب غفلتی پیوست | روز محشر ترا که گیرد دست
از تو پرسند در رستاخیز | کای بخواب اندرون یکی برخیز
باز گو تا بچه چرا کردی | مال ایتام و بیوه چون خوردی
بکشه را چرا تو خون ریختی | تو چه گویی مگر گریختی
پیش گیری مکر ره انکار | گویی از کرده های خود بیزار
یا بگویی تو خواستی ز من | بر تو پیدا شود عنا و محن
خیر و بیهوده ترهات مگوی | خویشتن را ره صلاح بجوی
چون ز نشتم العین خدای بجوی | پرسد این با سخن بگو مطلق
گر چرا تبع العیون رسول | کشت بر دست شوم تو مقتول
گویدان ساکت آن قضایج بود | وانچنان فعل بر رضای تو بود
گفته باشد خدای را ظالم | که نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد | جان از وی جدایی کی خواهد
جکند کرد کین خرابیش بود | کی بدین ظلمها رضایش بود
ذل بیمار را دوا بتوان | حمق را هیچگونه چاره مدان

خواجه

خواجه نادان و بنده از نوسی | بار خود سوی باردان کسی
در شبی باش تا سپیده بام | خواب و لقطه بدان زبان نام
پیش زین با تو گفت نتوانم | گر زنم بد بد سلیمانم
گر ز باهر ترا کنم آگاه | تا بیابی بسوی دانش راه
این احاطت فراست از یقین | الکهم نیستم چو تو ابلیس
ور بگویم تو نیستم بیاموزی | خرقه تا کی دری و میدوزی
یعلمون را خدای در فرقان | پیش لا یعلمون نهاد مکان
زین سخن بس کنم که نشنوشی | ور نعمه اندرون بسی کوشی

فصل فی الاعتذار عن التقصیر

تا بدل بر گنه دلیر شدم | زین حجاب ذمیم سیر شدم
زین حجاب فنیم بی مقصود | بهتر آید مرا عدم ز وجود
تن ز بار گنه چو کوه شدم | وز تن و جان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد | نیست کاره ز مرگ خود بخرد
سال و مه بر گناهها مصرم | روز و شب بر گناه خود مغرم
ای خداوند فرد بی همتا | رحمت آمین رسول رهنمای
که مرا زین گروه برهانی | تا گذارم جهان بآسانی
گر چه دارم گناه بسیاری | نیستم ور زنها بازاری
دو سبب امید میدارم | گر چه آلوده و گنه کارم
که نجاتم دهی بدین دو سبب | زین چنین جمع بیخبر یارب
این یکی حب خاندان رسول | حب آن شیرمرد جفت بتول
وان دگر بغض آل بوسفیان | کز ایشان بما رسید زیان
مر مرا زین سبب نجات دهی | ور جنت مرا برات دهی
مایهٔ من بروز حشر اینست | قلمت جنان آید ار که این دینست
شکر ایزد که سده چون دگران | نیست اندر شمار بیخبران
این ثنا داده این سنایی را | تا ندیدم ره رهایی را
که تو بر ظالمان نبخشایی | ظالمان را جز العقابی

جامه بر ظالمان اگر رسول / آنکه ایمان نکرده اند قبول

کتبت کتابا الی مدینة العلم الامام الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابوالحسن علی الملقب ببریان کو بسبب طعن الطاعنین وعرضة عن دار الخلافة الامام حینه المقدسة اعزالله انصاره

ای تو بر دین مصطفی سالار / بر طریق برادران کن کار
عهد و پیمانه را بپا داور / ز طریق برادران مگذر
دین حق را بحق تویی برهان / مر مرا زین عقیلها برهان
تو سپیدار شاد و من ناشاد / خود نکویی ور ارسم فریاد
سال و مه ترسناک و اندهگین / گشته محبوس تربت غزنین
مکن ای حبر ادری بیش آزار / ور میان این حجابها بردار
گرچه هستم اسیر نا اهل / چیستم دار مرا گر کار گردد سهل
تا کی این انقباض و این دوری / بهر من گر تو نه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر / حق نان و نمک فرو مگذار
این کتابی که کرده ام دربند / چون رخ حور دلبر و دلبند
گرچه بسیار دیده ای تالیف / هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
انس دلهای عارفان سخن / تازه و با مزه نه بی سر و بن
هرچه دانسته ام ز نوع علوم / کرده ام جمله خلق را معلوم
آنچه نص است و آنچه اخبار است / وز مشایخ هر آنچه آثار است
اندرین نامه جملگی جمع است / مجلس عقل را یکی شمع است
ملکوت است این سخن چو بر خوانند / حرز و تعویذ خویشتن دانند
عقل را غذای جان باشد / عاقلان را به از روان باشد
ساحری کرده ام درین معنی / زان کجا عقل داده ام فتوی
گر بهیچ کنم بدین شاید / زین سخن جانها بیاساید
یک سخن زین دعا ملی و انش / همچو قرآن بارسی و انش
روح را سال و ماه همچو غذاست / دل مجروح را بسان شفاست

من حکیم

من حکیمم تو خود نکو دانی / گر نکردم محال چون بر خوانی
که خرد را تنکیم او ست چو گل / نه چو دیگر حدیثهای دهل
روزبازار فضل و علم مفید / عرضه علم و عالم توحید
همچو دوشیزه دختری زیبا / بجمال و بها چو ماه سما
بحلی و حلل چو گردن حور / دست نااهل وار و یا رب دور
عذری دارم این سخن را من / پیش ایزد نهاده سیمین ذوالمنن
کین سخنها نجات من باشد / زانکه تو جبار ذوالمنن باشد
جاهلان جمله ناپسند کنند / در سر جهل ریش خند کنند
وانکه باشد سخن شناس حکیم / همچو قرآن نهند در التعظیم
باید این بیتهای جزل فصیح / بر همه شعر شاعران ترجیح
خالق صنعها گواه منست / کین ره شاه راه راه منست
گر کند طعنی اندرین نادان / گو بکن نسبت بهتر از قرآن
خواند کافر ز جهد ملی برزیم / مصحف مجید را با نک قدیم
بر نشان لفظم ار بود ترنند / تو بر و شکن بر نبان خند
چون ز من شد خدای من خشنود / مصطفی از من روان خشنود
شادمان مصطفی و یارانش / وانکه هستند دوستدارانش
[illegible] / بر تن و جان شان زبنده دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش / وانکه سوگند من بود به سرش
نخورم غم چو آل بوسفیان / بشنوند از حدیث من شادان
مالک دوزخ ار شود غضبان / مر مرا زان غضب نگوید زبان
بنده را مدح مصطفی است غذای / جان من باد جانش را بفدای
آل او را بجان خریدارم / ور بدی خواه آل بیزارم
تو که بر دین شرع بیمانی / بسر تو که جمله بدخوایی
دوست دار رسول و آل ویم / زانکه پیوسته در نیاز ویم
گر بدست این عقیده و دینم / هم بدین بد بداریم یارب
من ز مهر خدا این گزیده ستم / کاندرین ره نجات وبد ستم
تو چه گویی بیار فتوی کن / نیست اندر سخن مجال سخن

گفتم این و بر تو فرستادم / در گنج علوم بگشادم
گر ترا این سخن پسند آید / جان من ایمن از گزند آید
ور پسند تو نایداین گفتار / خود ندیدی بجمله باد انکار
تو شناسی که نیست نزل و محال / نوش کن زود و خاک بر لب مال
منتظر مانده‌ام درین اندوه / از غم روزگار بر دل کوه
این سخن را مطالعت فرمای / نیک و بد در جواب باز نمای
ندهم بیش ازین ترا تصدیع / عرض کن پیش شریف و وضیع
گوی این اعتقاد مجدود است / جمله بر گفتنش آنچه مقصود است
پس کنم قصه و دعا گویم / هر زمان در ثنا رضا جویم
خواهم از ایزد کار من شب و روز / گر شوی بر مراد با پیروز
تا چه گویند بر چنین گفته / ور دریاست جمله ناسفته
شد تمام این کتاب در مه دی / که در آذر فکندم این را پی
پانصد و سی و چار رفته ز عام / پانصد و سی و پنج گشت تمام
باد بر مصطفی درود و سلام / ابد الدهر صد هزاران عام
صد هزاران ثنا جواب زلال / از رهی باد بر محمد و آل

تحفه

تم الکتاب الموسوم [redacted] الحقایق من کلام ملک الحکما
وقدوة الفضلا استاد المحققین قطب العارفین
افصح المتکلمین مجدود بن آدم السنایی الغزنوی
روح الله روحه فی شهور سنه تسعمایه ۹۰
علی ید العبد شیخ مرشد الدین
ستر الله عیوبه
ببلده سار

واطلب لنفسک من خیر تزیدها / من بعد ذلک غفر الله لکاتبها

ابن فضل

این فصلی است که بر سلطان اعظم پادشاه معظم شهنشاه مکرم ملک الدنیا والدین ناصر الاسلام والمسلمین قامع الکفرة والمشرکین ملک الهند والسند والولایات بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود انار الله برهانه وخلد ملکه واقتداره نبشته است در معنی آنکه مشتی فقیه متشکل دانشمند کانند از سر جهل و نادانی در سخن وی طعنی زده بودند از کم علمی پس از مجلس اعلی اعلاه الله تعالی رخصت شد و نسخه‌ای ازین کتاب به بغداد فرستاد نزدیک امام اجل برهان الدین جمال الاسلام نور الشریعه زین الملة والشریعة والحقیقة والطریقة والتقوی والفتوی والدین حجة الاسلام علی ناطبه الامام علی المعروف ببریانگر ادام الله علوه تا بر دار الخلافه عرض کرد و فتوی شد که این کلمات است مذهب سنیان است و عامل و طعن طاعن محالست و مجال سخن نیست درین سخن و خط ائمه بغداد و دار الخلافه باز رسید و بغزنین فرستاد وهی هذه بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین والسلام علی سلطان المظلومین وقهر الظالمین ویمین یمین المتکلمین والعارفین اما بعد در بعض آثار است که دو چیز در عمر بیفزاید و در زندگانی زیادت کند و سبب زیادن باران و رستن درختان بود یکی نصرت مظلومان و یکی قهر ظالمان و حجت برین سخن سخن پیشوای عالمیان است محمد مصطفی صلوات الله علیه که گفت بالعدل قامت السموات والارض عدل در مثال مرغی است که هر کجا سایه وی افتد آنجا بسعادت دولت شود و هر کجا پر زند او بدید آید آن موضع بسان فردوس اعلی شود و هر کجا بیضه نهد خانه سازد آن زمین قبله و کعبه امید امت شود و بدست افضال پای بند دریای عمر پادشاه کشد تا دراز گردد و دعا می پدر وار اند تا یکساله ده ساله نماید و ده ساله پنجاه ساله نماید و ده ساله پنجاه ساله نماید از عظمت و زکا و حکمت و جور و ظلم مرغی است که هر کجا بپرد قحط سال شود و باران از آسمان باز ایستد و آب از چشمها بقعر زمین باز شود و حیات و حیا از میان خلق معدوم شود پادشاه بر کمال جل جلاله وتقدست اسماؤه سلطان اسلام و پادشاه عادل ملک الاسلام والمسلمین قامع الکفرة والملحدین بهرامشاه بن محمود را از جور و ظلم نگاه دارد و بزینت عدلش آراسته دارد بحق محمد و آله که همه عالم جمع شوند تا بضاعت مایه و شناخت دل او بسنجند بغارت بردن نتوانند و درختی که مالک الملوک انشا نمود در مشاهدت اسرار غیوب جبرئیل و میکائیل از تصرف کردن دران درخت معزول بودند تا کار شیاطین الانس والجن رسد و ظلم و ظلمت بر قالب برود و بجاه و آب روی میان خلق و متاع دینی مغرور و این همه دنیا

مشتی یا با فاسد یعنی چندی معدود دگروهی اندک تمام

۱۷۹

۱۷۹

در فنا دارد و ظالم در خاکسار و احد و صمد شود و مظلوم مقرب پیشگاه از فردانیت
احد شود جوری که از آن شریف‌تر نبود و ظلمی که از آن منکرتر نبود ظلم جاهلان بود که
بر عالمان رود، و مصداقش قول مصطفی است صلوات الله وسلامه علیه ارحموا
ثلثة غنی قوم افتقر و عزیز ذل و عالم بین الجهال کتابی که بر زبان معرفت گفته بود عارفی
بذات خود و صفات خود دانا و باسرار ملک الملوک بینا تا بداند که در کتاب
چه نوشته است و اگر درین عصر بایزید و جنید و شبلی زنده بودندی تصرف ایشان درین
کتاب درست بودی زیرا که اهل معرفت بودندی اما دانشمندانی که بویی از معرفت
ندارند و در کتاب مثالب ایشان چنانک هستند تفحصی نموده شود از سر حقد و نادانی
تصرف کردن ایشان از جهل و کوردلی و دو جهانی بود و زیان دو سرای ایشان بود و دلیل
بر آنک بجهل تصرف میکنند آنست که میگویند آل مروان را بنکوهیده است و خاندان را ستایش
از حد گذرانیده و تفضیل امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه بر دیگر صحابه کرده است
آن نمی‌دانند که امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه خود و صدیق الاکبر یک تن بود و فاروق و ذوالنورین رضی الله
عنهم هر مرتبت نهاده است چنانک ائمه سلف نهاده‌اند و از مهتر صلوات
الله وسلامه علیه باخبار صحیح مروی است و سلف صالح بر آنند و مناقب آل رسول و مثالب
آل سفیان اگر در دخست کافة الناس نه بر بینند عقلا دانند که چنینست و کلمة الحق است
ولا کلام فیه است بارخدایا آراسته گردان عصر را بعالمی که از تو بترسد و از خلق شرم دارد
و جاه امتلای صحبت بسکانکان گوی تو منکر دان بفضلا و کرم ملک
و جود که و سلطان عصر را توفیق ده تا مفسدان را نواخته ندارد که در نواختن ایشان
هلاکت دینست و او را توفیق ده تا مصلحان را و حلال خواران را نکو دارد که در نکو داشت
ایشان نظام دین و دولت است و بقای ملک و شادی روان مصطفی علیه السلام و آن
جمله انبیا و اولیا و اصفیا صلوات الله علیهم اجمعین والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد
و آله اجمعین وسلم تسلیما دائما ابدا کثیرا و فرغ من تحریره العبد الضعیف
الراجی برحمة ربه ومغفرته ضحوة یوم السبت احد اعشر من شهر شوال
سنة ۷۸ ثمان وسبعین والف رحم الله
من دعا له ولصاحبه ولمن نظر فیه
بالمغفرت والرضوان وحسبنا الله
ونعم الوکیل

سال ۱۳۴۸ خورشیدی

۱۸۰

و طالبت
حکیم سنائی غزنوی
در ... هشتاد و شش قمری تحریر
٥٨٦
...